



داستان ایرانی

سیر تحول نثر پارسی

داستان نقاشی و عکس

داستان ایرانی و خارجی

کتاب‌هایی که فیلم شدند

جایگاه زن در رمان کلیدر

تأثیر سینما بر افکار عمومی

یادداشتی بر فیلم «بادیگارد»

درباره رمان «دختر پرتقالی»

خوانش رمان «دفتر چه ممنوع»

بررسی شخصیت در رمان کوری

یادداشتی بر رمان «حباب شیشه»

نقد و معرفی فیلم «ابد و یک روز»

تحلیل و بررسی آثار صمد بهرنگی

موسیقی فیلم هنری، فراتر از موسیقی

تاریخچه‌ی قصه‌گویی تا داستان‌نویسی

یادداشتی بر فیلم «اژدها وارد می‌شود»

تاریخچه‌ی ادبیات داستانی ایران و جهان

مشتاقی و مهجوری ادبیات آلمانی در ایران

تحلیلی بر سه‌گانه اصغر فرهادی درباره طلاق

مصاحبه با «الفریده یلینک» برنده جایزه نوبل

بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «چگونه‌ای»

یادداشتی بر فیلم «خدا عاقبت آمریکا را بخیر کند»

نگاهی به رمان «تمام نورهایی که نمی‌توانیم ببینیم»

آشنایی با برندگان جایزه نوبل ادبیات «الفریده یلینک»

این شماره همراه با: محمدرضا گوردزی، سامان پارسی، حانیه رضوی، ابراهیم خانی کیا، مانی حقیقی، اصغر فرهادی، سعید روستایی، جلال صابری، میلاد خسروی، سهند درویشی، علیرضا همایون، فرزاد پارسایی، رامین رجعی، مجید مهرابی، سارا بهمنی، مریم منشی‌زاده، هدایت‌اله نجفوند، سارا آقابزرگی‌زاده، محمود دولت‌آبادی، آصف بارزی، شایان شکروی، ناصر رفیعی، ن. یوسفی، سعیده پاک‌نژاد، مهدی حسین‌پور، امیر خوش‌سرور، سیده سمیه سیدیان، فرزانه ولی‌زاده، صمد بهرنگی، شمس لنگرودی، محمدامین پورحسینقلی آرنوش بوداقیان، مهراں نظری، معصومه دهقان شیری، ساناز سیداصفهانی، هادی قرابی، زهرا دستاویز، آلیادسن بدی، سوتلانا الکسوویچ آنتونی دوتز، هایاما یوشیکی، باب‌گات گلدویت، ای. ام. فورستر، فرانسیس آلکود، توریل موی، الفریده یلینک، سیلویا پلات

سخن سردبیر

با افتخار بهتاد و یکمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک به شما تقدیم می‌شود. برخلاف بعضی از سنگت خوردگان عرصه ادبیات داستانی، که نه توانستند اثری خلق کنند و نه توانستند توجیهی به سوی خود جلب کنند، و لباس منتقد به تن کرده و ادای دانایان به خود گرفتند و هیچ قلم به دستی را نویسنده نمی‌دانند، معتقدم که کشور ما در هر دوره سنی، از نوجوان گرفته تا پیشگوت، دارای نویسندگان بزرگی است. نویسندگانی که هم نیازمند حمایت هستند و هم نیازمند دیده شدن. اما آنچه که بعضی از نویسندگان را از مسیر اصلی دور کرده، دو مسئله است. یکی جدل بی جا کردن است و یکی به دنبال میانسربودن برای رسیدن به آنچه می‌خواهند.

دسته اول که جدل کنندگان نام دارند، دایم به دنبال این هستند که ببینند چه کسی چه می‌گوید تا پسند یا چه اش را بگیرد که تو فلان بحث را درست گفتی و همچی بلد نیستی و همین که من این را فهمیده‌ام خیلی بیشتر از تو می‌فهمم. در حالی که اگر این دسته از این جدل با فاصله بگیرند و به کار نوشتن پردازند آثار خیلی خوبی ارائه خواهند کرد. اما متأسفانه هر چه انرژی و توان دارند در مجادله از دست می‌دهند.

اما دسته دوم که شاید دسته نونهوری در ادبیات داستانی ایران است، آن دسته است که برای جلب توجه کردن، نه توسط قلم توانای خود که توسط شومن بازی خود در جلسات و مراسم‌های ادبی اقدام می‌کنند. حرکاتی عجیب و غریب که نه در شان نام یک نویسنده است و حرف‌هایی که بیشتر به دهن یک آدم کوچک بازاری می‌نشیند تا یک اهل ادبیات.

همه ما کجایش لفاظی و الفاظ زشت را بلد هستیم اما آنچه که ما را از عموم مردم جدا می‌کند آن است که این الفاظ زشت را در قالب ادبیات با الفاظ دیگر بیان می‌کنیم که تأثیرگذاری مثبت داشته باشد نه منفی. در آخر آن که اگر اهل ادبیات نخواهد از لحاظ گفتار و کردار و پندار تفاوتی با آدم‌های کوچک بازاری داشته باشد، پس دیگر اهل ادبیات بودن چه معنی‌ای می‌دهد؟

((چوک)) نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.
سردبیر: مهدی رضایی
مشاور: حسین برکتی

هیئت تحریریه

تحریریه بخش داستان

مأده مرتضوی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو)
مصطفی سلیمی (دبیر بخش داستان) رینا محمدی،
غزال مرادی، شهناز عرش‌اکمل، ندا امین، مرضیه
اسدی، امیر کلاگر، علی پاینده، محمود خلیلی،
علی رزم‌آرای، مصطفی بیان، مریم ایلخان، ناهید
گرامیان، ابودر آهنگر، بابک ابراهیم‌پور، مریم
غفاری جاهد، گیتا بختیاری، رامین جعفری، روح
الله سیف

تحریریه بخش ترجمه

شادی شریفیان (دبیر بخش ترجمه)، زهرا ندین،
اسماعیل بورکاظم، حسین کارگر بهبهانی، فاطمه
همدانیان، محدثه محمدعلی‌پور، سینا عباسی
هولاسو

تحریریه بخش سینما و تئاتر

مسعود ریاحی (دبیر بخش سینما و تئاتر)، حامد
مختاری، مرضیه فروزنده، زهرا خسروی

www.chouk.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

<http://telegram.me/chookasosiation>

<http://instagram.com/kanonefarhangiehook>

آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک و فصلنامه شعر چوک، در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

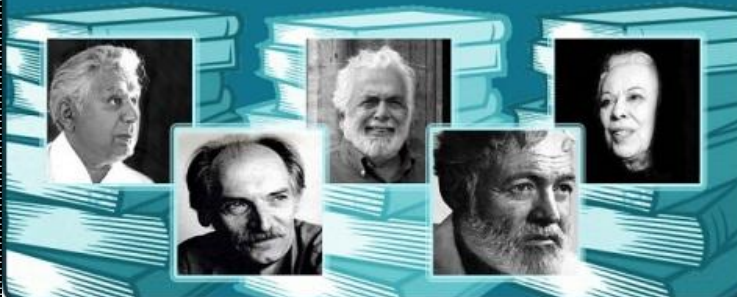
کانون فرهنگی چوک

آکادمی داستان نویسی چوک

هنر جومی بندرد

www.chouk.ir
info@chouk.ir

TEL : 09352156692



فروش در کلیه کتاب فروشی های معتبر
Available in all bookstores

رمان معادله

The Novel of EQUATION



"So it seems that logic is the art of liberal thinking"
"that every person can create it by way of expression"

«در سکوت نشسته بر آسمان ابری شهر، جایی که زمین در حسی از امید قطره‌های باران را تنها می‌کرد؛ بیان درد و رنج کسی که بی‌گناه به بند کشیده شده بود بر ذهنم سنگینی می‌کرد. کسی که در گذشتن از شکنجه‌های ناممکن، جلوی چشم انسان‌هایی که به نظر حس انسانیت در آنها نیمه مرده است مرزها را با خود می‌کشید غافل از این حقیقت که آبا تن نحیف و زجر کشیده‌اش می‌تواند پاسخی به این مفهوم گنگ باشد که زنده بودن در کدام معادله معنا می‌شود؟»

"In the silence ruling the cloudy sky of the city where the earth begged for raindrops hopefully, the expression of the pain of the innocent person who had been imprisoned, pressed down on my mind. The innocent person who experienced unfinished torture, in front of people whose humanity seemed to be half-dead, pulled the borders; unaware of the fact that if this frail and suffered body could be the response to this vague concept that which equation means being alive."

سفارش کتاب:
ارسال پناک به شماره ۱۰۰۰۲۸۷
ناشر انتشارات نیکو روش پزد
Order book:
SMS to 10004287
Published by Yazd Nikoravesh

<http://www.moadela.ir>



بخارا

شماره ۱۱۲ - خرداد - تیر ۱۳۹۵ - پانزده هزار تومان

عبدالحسین آفرنگ • امیر آزاده • آیدین آنداشلو • محمود آیت‌زاده • یوسف اسحاقی پور • محمدرضا اسلانی • آرتی اوسیان • محمدرضا باغی • سمرانه پورجوادی • محمدرضا تقی دخت • بهاء الدین غومشاهی • نغمه داکور • هاشم رحیم‌زاده • فریده رهنما • میترا زامی • داریوش شاهگان • محمدرضا شایمی کنگی • شکوفه شهیدی • کیلیارد برفان • مسعود برفانین • نازی علیزاده • میعاد علیایی • پیمان قیروزیچ • ناهید مرشدلو • لاله مسکوب • میثوشیری • یزدان منصوریان • محمدعلی موحّد • مسعود میرشاهی • خورا باوری و یادگانه فریدون رهنما



آواز گوسفندرها

مهدی رضایی



آواز گوسفندرها • مهدی رضایی

تیما



«چوک» تریبون همه هنرمندان



آشنایی با فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک

فعالیت روزانه: انتشار ده‌ها خبر در بخش «خبرگزاری چوک» و انتشار یک یا چند پست در بخش «مقاله، نقد، گفتگو». در بخش مقاله نقد و گفتگوی این سایت هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. شهریورماه سال ۹۴ همزمان با دهمین سال فعالیت کانون فرهنگی چوک، بانک مقالات ادبی، فرهنگی و هنری هم راه اندازی شده است و در اختیار همه علاقمندان قرار دارد.

فعالیت هفتگی: هر هفته روزهای شنبه سایت با آثاری از شما عزیزان در بخش‌های مختلف و متنوع به‌روز می‌شود؛ و همچنین جلسات کارگاهی نیز به‌صورت هفتگی برگزار می‌شود که ورود به این جلسات فقط و فقط مخصوص اعضای کانون و آکادمی کانون فرهنگی چوک می‌باشد. این کانون تا به امروز بیش از صد جلسه کارگاهی برگزار کرده است. از شهریورماه سال ۹۴ همزمان با دهمین سال فعالیت کانون فرهنگی چوک، فعالیت نمایش رادیویی داستان هم آغاز شد و هر هفته یک داستان نمایشی روی سایت قرار می‌گیرد.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود و همچنین شما نیز می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود بفرمایید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به‌صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از هفتاد جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

فعالیت فصلی: کانون فرهنگی چوک در سال سه دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی به دو طریق «حضور و غیرحضور» (آنلاین و مکتبه‌ای) برگزار می‌کند که جهت آشنایی با دوره «آکادمی کانون فرهنگی چوک» می‌توانید به سایت مراجعه کنید. در ضمن «فصل‌نامه شعر چوک» نیز آخر هر فصل منتشر شده و در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است.

فعالیت سالیانه: کانون فرهنگی چوک علاوه بر برگزاری جلسات هفتگی که فقط مخصوص اعضای کانون می‌باشد، همایش‌هایی هم سالیانه برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود؛ و در مواردی دیگر اگر اعضا اثری منتشر کنند، مراسم رونمایی نیز برگزار خواهد شد. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه را در ایران برگزار کرد که می‌توانید عکس‌های این مراسم را در سایت مشاهده بفرمایید.

«بانک هنرمندان چوک» جهت معرفی هرچه بهتر و بیشتر شما هنرمندان عزیز راه‌اندازی شده است.

کانون فرهنگی چوک حامی انجمن‌ها، کانون‌ها، جشنواره‌ها، جوایز ادبی و همه هنرمندان

داستان و درباره داستان

عکس، داستان: پدر نامرئی، مرضیه اسدی
تاریخچه‌ی ادبیات داستانی ایران و جهان: مریم ایلخان
بررسی داستان: اشک؛ محمدرضا گودرزی؛ ریتا محمدی
نقاشی، داستان: دانیال و کوروش کبیر، امیر کلاگر
تحلیل و بررسی آثار: صمد بهرنگی، سیدساناز اصفهانی
معرفی برنده جایزه نوبل: الفریده یلینک؛ مانده مرتضوی
درباره رمان: دختر پرتقالی؛ یوستین گدر، مصطفی بیان
معرفی کتاب: صداهایی از چرنوبیل؛ سوتلانا الکسیویچ
خوانش رمان: دفترچه ممنوع؛ آلبادسس پدس؛ محمود خلیلی
یادداشتی بر رمان: حباب شیشه؛ سیلویا پلات؛ زهرا دستاویز
مشتاقی و مهاجرتی ادبیات آلمانی در ایران (۶): ابوذر آهنگر
تاریخچه: قصه‌گویی تا داستان‌نویسی؛ معصومه دهقان شیرینی
یادداشتی بر رمان: آسو؛ محمد امین پورحسینقلی؛ گیتا بختیاری
شعر، داستان: مجموعه شعر «چگونه‌ای»؛ هادی ترابی؛ غزال مرادی
بررسی جایگاه زن در رمان کلیدر: محمود دولت‌آبادی، مریم غفاری جاهد
گزارش جلسه نقد: آن‌ها که به خانه آمدند؛ شمس لنگرودی؛ ناهید گرامیان
یادداشتی بر رمان: تمام نورهایی که نمی‌توانیم ببینیم؛ آنتونی دوتر؛ رامین جعفری
بررسی داستان: نامه‌ای در بشکه سیمان؛ هایاما یوشیکی؛ آرتوش بوداقیان؛ روح‌الله سیف





آشنایی با برندگان جایزه نوبل ادبیات سال (قسمت بیست و یکم)

«الفریده یلینک»؛ «مآئده مرتضوی»

جلب نکرد. در این اثر، به جای خود پی‌رنگ، این توصیف خشک از شکست‌های اخلاقی است که آدمی را آزار و تسخیر می‌کند.

الفریده در کارهای اخیرش دست از مقولات زنانه برداشته و بیشتر بر نقد اجتماعی متمرکز شده است. نمایش نامه‌هایش کم حرف هستند، با وجود این اجراهای دست و دل بازانه با تاکید بر کرئوگرافی است که مقوله‌ی خشونت و فاشیسم در ورزش را برملا می‌کنند.

رمان «معلم پیانو» یلینک توسط مایکل هانکه کارگردان بنام اتریشی و با بازی تحسین برانگیز ایزابل هوپر در نقش یک پیانیست سرکوب شده به فیلم در آمده است. علی‌رغم موفقیت‌های ادبی یلینک در اتریش و خارج از آن، کتاب‌های او در برخی از کتابخانه‌های اتریش تحریم شده‌اند. برخی از روزنامه‌های اتریشی او را فاشیست چپی خوانده‌اند.

سال ۲۰۰۴ کمیته نوبل ادبیات اعلام کرد جایزه خود را به الفریده یلینک اعطاء

می‌کند، چرا که او در آثارش از زبانی خاص برای بیان کلیشه‌های جذاب جامعه استفاده می‌کند.

یلینک دهمین زنی بود که جایزه نوبل ادبیات را از آن خود کرد. او هنگام اعلام خبر برنده شدنش گفت نمی‌تواند برای گرفتن این جایزه به سوئد برود.

الفریده با شنیدن خبر دریافت جایزه‌ی هنگفت نوبل دچار وحشت شد! این زن فمینیست و نویسنده‌ی "عصر جالب" جالب به خاطر داشتن ترس از جمعیت (سوسیال فوبیا) اعلان داشت؛ احتمالاً برای گرفتن این جایزه به استکهلم نخواهد آمد! اگرچه هوراس انگدال دبیر آکادمی در یک میزگرد تلویزیونی قول داد که همه‌ی تلاشش را خواهد کرد تا یلینک را برای گرفتن جایزه و آمدن به استکهلم ترغیب کند. او افزود که پیش‌تر هم نویسندگانی از این دست حاضر به شرکت در مراسم اهدای جایزه نوبل نبوده‌اند، ولی دست آخر تصمیمشان را عوض کرده‌اند. یلینک، نویسنده‌ای نیست که یک شبه توسط آکادمی سوئد مطرح شده باشد، او نویسنده‌ای است با ویژگی‌های خاص که شاید مهم‌ترین آن ایجاد واکنش‌های متضاد در بین خوانندگان و منتقدان باشد. گروهی به شدت به داوران نوبل تاختند و اهدای این جایزه را به

الفریده یلینک متولد ۱۹۴۶، نویسنده، شاعر و درام نویس اتریشی همچون همتای درگذشته‌اش توماس برنهارد، از نویسندگان تحسین برانگیز به خصوص در خارج از مرزهای اتریش است. لبه‌ی تیز آثار جدید یلینک متوجه سیاست آمریکا در خاورمیانه و به ویژه در عراق است.

الفریده، رمان‌نویس، نمایشنامه‌نویس و فمینیست اتریشی است که سال ۲۰۰۴ میلادی برنده جایزه نوبل ادبیات شد. او در دو شهر وین و مونیخ زندگی می‌کند.

الفریده یلینک سال ۱۹۴۶ از پدری اهل چک و مادری رومانیایی در اتریش متولد شد. پدرش یک شیمیدان یهودی بود. او دوران کودکی خود را در وین گذراند.

در یک موسسه مذهبی به نام نوتردام دوسیون تحصیلات ابتدایی را فرا گرفت و در همان مؤسسه رقص کلاسیک و زبان فرانسه آموخت. در همان سال‌ها مادرش او را نزد معلمی برد تا ویولن، ارگ و پیانو به او بیاموزد.

یلینک در ۱۶ سالگی به هنرستان موسیقی وین رفت ولی خیلی زود فهمید که در این زمینه استعدادی ندارد. دوران دانشجویی شروع به شعر گفتن کرد که در مجله اتریشی پروتکل منتشر می‌شد.

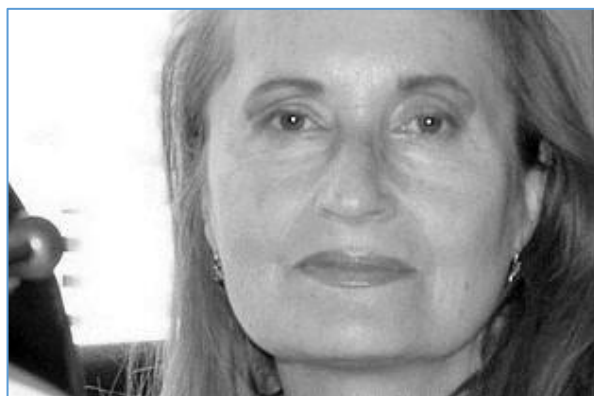
پدرش یک سوسیالیست بود که کارش به جنون کشیده شد و در سال ۱۹۶۸ در یک آسایشگاه روانی درگذشت. مادرش نیز کاتولیک و مستبد بود. رمان نخست او سال ۱۹۷۰ منتشر شد. در یک نگاه صمیمانه داستان‌ها و نمایش نامه‌های الفریده جنجال برانگیزند. با وجود این او یکی از تاثیرگذارترین نویسندگان معاصر است. عنوان‌های غالب در آثار منثور و دراماتیک او جنسیت زنانه، بدرفتاری‌های جنسی و در مجموع جنگ بین زن‌ها و مردهاست. او در آثاری نظیر «عزیز ما طعمه هستیم»، «معشوقه‌ها» و «معلم پیانو» نظرات خود را به زیبایی به تصویر می‌کشد و، با توصیف غیرسنتی مانند خشونت و بازی قدرت در روابط انسان‌ها، به خوانندگان، شوک وارد می‌کند.

نزد یلینک قدرت و خشونت نیروهای کارساز، مناسبات آدم‌هاست.

رمان "شهوت" او توصیفی پورنوگرافیک از جنسیت، تجاوز و بدرفتاری جنسی است. این اثر توجه منتقدین را چندان

یلینک در ۱۶ سالگی به هنرستان موسیقی وین رفت ولی خیلی زود فهمید که در این زمینه استعدادی ندارد.





نویسنده ۵۷ ساله اتریشی به معنای زوال و افول اعتبار نوبل دانستند و گروهی آن را اقدامی شجاعانه از طرف نوبل در به رسمیت شناختن صدایی در جهان ادبیات دانستند که شاید تاکنون چندان به آن توجهی نشده بود. قدر مسلم این است که یلینک هنوز هم چهره بسیار شناخته شده‌ای در جهان نیست. برنده شدن نوبل با جایزه کلانش هیچ تغییری در وضعیت او ایجاد نکرده است. از مصاحبه گریزان است و از حضور در مجامع خودداری می‌کند. جیم کوتسیئو برنده نوبل ادبیات هم در ابتدا شبیه او بود، اما بعدها رویه خود را تغییر داد، با نشریات گفت و گو کرد، برای آنها مقالاتی نوشت و از همه مهم‌تر در چند دانشکده ادبی تدریس کرد. اما به نظر نمی‌رسد که یلینک هرگز دست به چنین کاری بزند.

اما انتخاب الفریده یلینک که کارهای او نشان‌دهنده نوع خصمانه فمینیسم افراطی است، ضربه شدیدی به اعتبار نوبل وارد کرد که بهبود آن به همین زودی‌ها امکان پذیر نیست.

آن به همین زودی‌ها امکان پذیر نیست.» این منتقد ادبی آنگاه با پرداختن به داستان «معلم پیانو» که در سال ۱۹۸۳ با عنوان «پیانیست زن» منتشر شد، می‌گوید: «این کتاب درد و رنج اریکا را به تصویر می‌کشد، زنی که تنها قادر به ارتباط با دیگران از طرق آزار دهنده است. این زن با مادر خود رابطه نامتعارفی دارد که این در واقع به نوعی به زندگی واقعی یلینک شبیه است.» فرانکلین در نقد خود از این کتاب به عنوان یک داستان مبتذل یاد می‌کند و می‌گوید: آثار او به رغم پرداختن به مسائل زنان نتوانسته توجه کسانی را جلب کند که به مسائل و مطالعات زنان در اروپا و آمریکا می‌پردازند. مارسل رایش رانیکی نیز در اشپیگل، آثار الفریده یلینک را معمولی و پیش پا افتاده می‌خواند اما شهامت و رادیکالیسم او را تحسین می‌کند. منتقدان آمریکایی، یلینک آثار او را سیاسی و ضد آمریکایی می‌دانند و می‌گویند او می‌خواهد خود را یک ناراضی نشان دهد.

منظور آنها از ضد آمریکایی بودن یلینک به داستان «بامبی لند» یا «سرزمین بامبی» برمی‌گردد. داستان درباره جنگ عراق است، جایی که ارتش با زور راه خود را از میان مردم گرسنه و تشنه پیش می‌برد. در این نمایشنامه برخی از شخصیت‌هایی که در جنگ ایفای نقش کرده‌اند حضور دارند که از آن جمله

می‌توان به دیک چنی معاون بوش اشاره کرد. متن این نمایشنامه که در وب سایت شخصی یلینک نیز قرار دارد (او اولین برنده جایزه نوبل است که وب سایت دارد) سرشار است از تصاویری از شکنجه‌های زندان ابوغریب و موشک. برخی عقاید او درباره زنان نیز در میان محافل سیاسی و غیرسیاسی بحث‌هایی به راه انداخته است. یلینک بهار امسال در موزه‌ای در وین گفت که زنان قربانیان جامعه مردان هستند و زنان را پس از استفاده مانند یک دستمال کثیف دور می‌اندازند. چنین اظهاراتی حتی به مذاق برخی زنان نیز خوشایند نیست. مخالفان یلینک معمولاً تنها به یک یا دو اثر او توجه می‌کنند و به سایر آثار او بی توجهی کرده‌اند. در مورد منتقدان آمریکایی، آن‌ها اکثراً نمایشنامه‌های سیاسی و ضد آمریکایی او را مدنظر قرار داده‌اند و از آنها به عنوان بهانه‌ای برای کوبیدن او استفاده کرده‌اند. بی اعتبار کردن یلینک در نشریات متعلق به نومحافظه کاران آمریکایی تا آنجا پیش می‌رود که آنها حتی اعطای جایزه به تونی موریسون، داریو فو، ژوزه ساراماگو و ناپیل را زیر سؤال می‌برند و می‌گویند

در سایت‌های اینترنتی از او به عنوان نویسنده و نمایشنامه نویس فمینیست یاد شده است. آثار ادبی او عموماً در جهان غیرآلمانی زبان ناشناخته است. در کشورش چهره‌ای جنجالی و بحث برانگیز شمرده می‌شود. طی سال‌های ۱۹۹۰ سرسختانه علیه یورگ هایدلر رهبر حزب راست‌گرای «آزادی» اتریش ایستاد. منتقدانش می‌گویند آثار او بار ادبی چندانی ندارند و ضعیف هستند. جالب اینجاست که منتقدان جدید او عموماً آمریکایی و از گروهی هستند که به نومحافظه کاران وابسته هستند. روث فرانکلین منتقد ادبی نشریه جمهوری نو، درباره یلینک چنین می‌گوید: «جوایز نوبل همیشه سرشار از جنجال بوده است، اما جوایز ادبیات آن همیشه بحث برانگیز تر بوده است و برخی مواقع برندگان این جایزه آنقدر نامتعارف هستند که فرد برنده تنها برای مدت کوتاهی از شهرت خود لذت می‌برد و بعد سریعاً فراموش می‌شود. اما انتخاب الفریده یلینک که کارهای او نشان‌دهنده نوع خصمانه فمینیسم افراطی است، ضربه شدیدی به اعتبار نوبل وارد کرد که بهبود



اعطای جایزه به این افراد اعتبار نوبل را مخدوش کرده است. اینکه خوانندگان خارج از جهان آلمانی زبان کمتر یلینک را می‌شناسند، دلیلی برای بی اعتبار دانستن یلینک نیست. او نویسنده‌ای پرفروش در کشورهای آلمانی زبان است. آثار او به ۱۸ زبان ترجمه شده‌اند که خود نشان دهنده علاقه به خواندن آثار او است. او به غیر از نوبل ادبیات، جوایز معتبر ادبی دیگری را هم از آن خود کرده است که از جمله آنها جایزه ادبی کافکا در چک است. از برندگان پیشین جایزه کافکا می‌توان به فیلیپ راث، ایوان کلیما و پیتر نادا اشاره کرد. بسیاری از منتقدان یلینک، نه آثار او بلکه عقاید سیاسی‌اش را نقد می‌کنند و در این راه دلایل خوب و محکمه پسندی دارند. او فمینیست است، برای سالیان سال عضو حزب کمونیست اتریش بوده و از همه مهم‌تر برخی آثار او لحنی ضدآمریکایی دارند که این به مذاق طرفداران بوش خوشایند نیست. این‌ها مدارک و شواهد کافی برای محکوم و بی‌اعتبار و حتی مسخره کردن یلینک است. هنگامی که ۱۸ عضو مادام العمر آکادمی ۲۱۸ ساله نوبل که در میان آنها تنها چهار زن دیده می‌شود، یلینک را برای جایزه ادبیات نوبل انتخاب کردند شاید تصور نمی‌کردند که او با هجوم منتقدانی روبه رو شود که می‌خواهند او را از جهان خود بیرون بکشند و

ویران کنند. منتقدانی که به نظر فراموش کرده‌اند وظیفه آنها نقد اثر یک نویسنده است نه خود نویسنده و عقیده و نگاهش. چنین برخوردی با یلینک و نویسندگانی از این دست هیچ سودی را نصیب ادبیات نخواهد کرد و تنها این افراد را در جهان کوچک خود باقی خواهد گذاشت. شاید الفریده یلینک نویسنده بزرگی نباشد، اما بی‌شک نویسنده ارزشمندی است و شاید اهدای نوبل به یلینک قدردانی از نویسندگان و شاعرانی چون ریلکه، هوفمن اشتال، کارل کراوس و جیمز راث باشد که هیچ‌گاه نتوانستند به این جایزه ادبی دست پیدا کنند.

یلینک پیش از دریافت جایزه نوبل ادبیات جوایز دیگری نیز به دست آورده بود که مهم‌ترین آن‌ها عبارتند از:

- جایزه هاینریش بل، ۱۹۸۶
- جایزه گئورگ بوشنر، ۱۹۹۸
- جایزه هاینریش هاینه، ۲۰۰۲
- جایزه فرانکس کافکا، ۲۰۰۴

جالب است که بدانید، آخرین نسخه‌های کتاب‌های الفریده دوازده سال پیش در استکهلم فروخته شدند و در حال حاضر برای نمونه یک نسخه هم از آثار او برای فروش وجود ندارد! شاید تعداد بسیار اندکی از کارهای او را بتوان در کتابخانه‌ی مرکزی شهر پیدا کرد! ■





یادداشتی بر رمان «تمام نورهایی که نمی‌توانیم ببینیم»

نویسنده «آنتونی دوئر»؛ «رامین جعفری»

آلمانی به‌نام ون‌رومپول در امان نگه دارند. در یکی از شهرهای معدنی آلمان، یتیمی به‌نام ورنر با خواهرش در یکی از اقامت‌گاه‌های کار کودکان زندگی می‌کنند. بعد از یافتن یک رادیو، به مرور زمان، ورنر تبدیل به یک کارشناس در زمینه‌ی ساخت و تعمیر چنین وسایل و ابزارآلاتی می‌شود. طولی نمی‌کشد که استعداد بالای او جایگاهی را در سازمان جوانان هیتلری به ارمغان می‌آورد. سپس او را مسئول ردیابی و شناسایی امواج مفر گروه مقاومت می‌کنند. او به قعر جنگ می‌رود و سپس از سن-ملو سر در می‌آورد، جایی که دست تقدیر مسیر او و ماری-لور را به هم گره می‌زند.

نویسنده از نثری با جلات کوتاه و تند و تیز استفاده کرده‌است که یادآور سبک ایستای رادیو است. هیچ اسمی روی صفحه نمی‌شنید مگر با همراهی دو یا سه صفت و بیشتر. کتاب به ۱۷۸ فصل کوتاه تقسیم می‌شود که یکی از محاسن بزرگ کتاب محسوب می‌شود و نمود دیدگاهی نوین به ادبیات تاریخی یا جنگ است.

در این کتاب دوئر همچو یک دانشمند درباره‌ی اختراعات مکانیکی، تکنیکی و طبیعی دنیا صحبت می‌کند: از حلزون‌ها و نرم‌تنان و گل‌ها گرفته تا خصوصیات سنگ‌های قیمتی، زغال و منابع و ابزارآلاتی که توسط نازی‌ها استفاده می‌شود؛ امواج رادیویی که داده‌ها را انتقال می‌دهد، شیوه‌ای که هم علم را مطیع خود می‌کند و هم سرشت پاک انسان را به سلطه در می‌آورد. رادیو یکی از مهم‌ترین نمادهای داستان است. در نهایت، ورنر به علت شوق و هوش سرشار خود به سمت علم و رادیو کشیده می‌شود.

رادیو یکی از مهم‌ترین ابزارهای قدرت و راه‌های ارتباطی جنگ جهانی دوم می‌باشد که توانست روابط گسترده‌ای بین افراد در نقاط مختلف دنیا ایجاد کند، به‌خصوص نیروهای نظامی. رفته رفته ورنر متوجه می‌شود که چطور از علم و رادیو در منافع جنگ و کشتار و قتل عام استفاده می‌شود و همین دیدگاه او را نسبت به علم تغییر می‌دهد و سبب می‌شود تا مسیر تازه‌ای را در پیش گیرد.

یکی دیگر از نمادهای داستان سنگ قیمتی و باارزشی به‌نام دریای نور (الماس معروف نادر شاه) است. که نویسنده آن را با دل افسانه و اسطوره پیوند می‌زند؛ شخصی که دارنده‌ی این

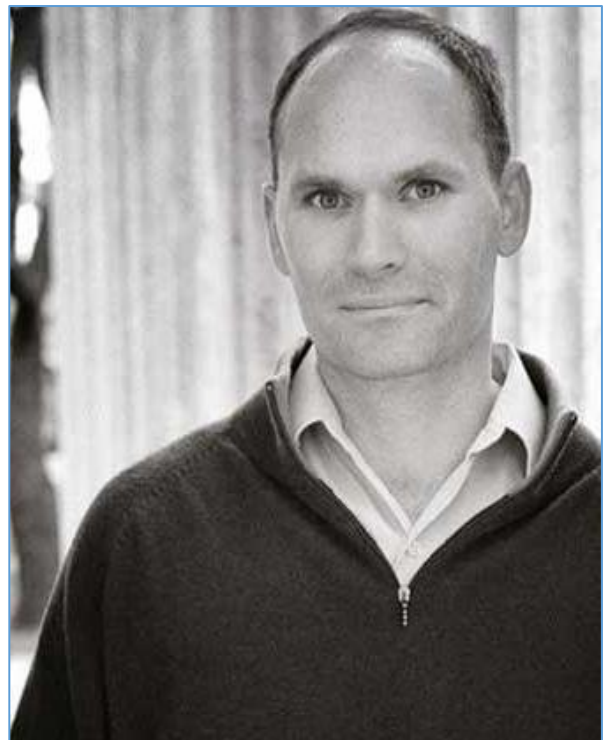
رمان تمام نورهایی که نمی‌توانیم ببینیم (نشر کوله‌پشتی) اثر آنتونی دوئر نویسنده‌ی آمریکایی در سال ۲۰۱۴ به چاپ رسید و در سال بعد جایزه‌ی پولیتزر و مدال اندرو کارنگی را دریافت کرد. همین‌طور، نامزد و فینالیست جایزه‌ی کتاب ملی آمریکا و موفق به کسب جایزه‌ی انجمن کتابخانه‌ی اوهایو نیز شد. این کتاب دومین رمان او می‌باشد که نگارش و نوشتنش ده سال به طول انجامید و وقایع آن در زمان جنگ جهانی دوم، در فرانسه‌ی اشغالی روی می‌دهد.

ماری-لور با پدرش در نزدیکی موزه‌ی تاریخ طبیعی پاریس زندگی می‌کنند. پدرش مسئول نگهداری کلیدها و

نگهبانی آنجاست. ماری-لور در سن شش سالگی کور می‌شود و پدرش برای آموزش او، یک نمونه‌ی مینیاتوری از محله‌ای که در آن زندگی می‌کنند را می‌سازد تا دخترش به خوبی با مسیرهای آن‌جا آشنا شود. وقتی که دوازده ساله می‌شود، پاریس اشغال نازی‌ها می‌شود و او همراه پدرش به شهر سن-ملو فرار می‌کنند، به خانه‌ی

عمومی بزرگش که در نزدیکی دریا اقامت دارد. او و پدرش با خود مهم‌ترین، باارزش‌ترین و خطرناک‌ترین جواهر موزه را حمل می‌کنند تا آن را از دست گروه‌بان حریص و طمع‌کار

آنتونی دوئر دنیای رئال، دردناک و موهوم رمان را با دنیای تخیلی ژول ورن پیوند می‌زند تا داستانی از ناگفته‌هایی که همیشه در برهه‌هایی از تاریخ پایمال می‌شوند را به‌خوبی نمایان کند.



می‌دهد. او بر حواس پنج‌گانه‌ی خواننده و شخصیت‌هایش متمرکز می‌شود و توصیف‌هایش حول محور این حس و حال درونی و فیزیکی است. او کوشیده است تا به‌طرزی هنرمندانه و در کمال استادی چشمانی بدیع و دقیق به ما اعطا می‌کند تا تمام نورهایی که نمی‌توانیم ببینیم را به خوبی ببینیم و احساس کنیم و زندگی‌ها و داستان‌های فراموش شده را بار دیگر از نظر بگذرانیم. ■



الماس است شانس و بخت و اقبال خوبی نصیبش می‌شود، اما برای اطرافیانش وقایع شومی رخ می‌دهد. گروه‌بان ون‌رومپل به علت ابتلا به بیماری سرطان تمام فرانسه را زیر پا می‌گذارد تا به این الماس دست یابد. او در آخرین قطره‌های باقی‌مانده‌ی سلامتی و عمر خویش وقتی که به دوقدمی آن در خانه‌ی عمومی بزرگ ماری-لور می‌رسد، ناگهان سروکله‌ی ورنر پیدا می‌شود و او را از سر راه برمی‌دارد و ماری-لور را نجات می‌دهد. سرانجام، ورنر هنگامی که الماس را به همراه دارد، در میدان مین می‌میرد و این مهر باطلی است بر تمام عقاید و ارزش‌ها در زیر سایه‌ی تاریک جنگ و مهر تاییدی بر فانی بودن انسان.

ماری-لور در طول رمان به خواندن کتاب بیست هزار فرسنگ زیر دریا اثر ژول ورن مشغول می‌شود. نویسنده با پیش کشیدن این اثر، یک دنیایی موازی را با دنیای واقعی و رنج آور کتاب شکل می‌دهد، جایی که شخصیت‌های داستان از جمله ماری-لور و ورنر را به این‌همانی با پروفسور آروناکس و کاپیتان نمو می‌کشد. یکی از قسمت‌های مهم این کتاب نبرد با سپیداج‌هاست که پ بطور نمادین به جنبش‌های ۱۸۴۸ فرانسه و اروپا اشاره دارد (همین‌طور به کتاب رنجبران دریا اثر ویکتور هوگو که مبارزه با اختاپوس به منزله‌ی نبرد با انقلاب صنعتی است). کاپیتان نمو به عنوان قهرمان ستم دیده‌ها و مظلومان جلوه می‌کند (همان‌طور که به شورش‌های یونانی برای مقابله با امپراطوری عثمانی کمک می‌رساند). او از نوادگان تیپو سلطان حاکم مسلمان میسور است که علیه استعمار کمپانی شرقی بریتانیا به مقاومت و مبارزه پرداخت. بالاخره، کاپتان نمو برای شخصیت‌های داستان به نماد مقاومت و پایداری بدل می‌شود.

آنتونی دوئر دنیای رئال، دردناک و موهوم رمان را با دنیای تخیلی ژول ورن پیوند می‌زند تا داستانی از ناگفته‌هایی که همیشه در برهه‌هایی از تاریخ پایمال می‌شوند را به‌خوبی نمایان کند، همین‌طور، زندگی، وقایع و آدم‌های حاضر در کتاب را از لحاظ زیباشناسانه برجسته‌تر کند (نرمالیزیشن)؛ خشونت، فساد و بی‌عدالتی را بی‌طرفانه چه در جبهه‌ی متفقین، چه متحدین، یکسان همان‌طور که هست جلوه





_ آقا جان بفرمایید، بفرمایید فردا تشریف بیارید. و قدری زیر لب غر زد. برگشتم. دهن به دهن گذاشتن با دربان یا نگهبانی که قرار بود آن جا کار کنم به صلاح نبود. فردا ساعت هفت و پنجاه دقیقه آن جا بودم. هنوز در را باز نکرده بودند. ساعت هشت نگهبان یا دربان جارو و آفتابه به دست بیرون آمد. تا مرا دید اخم کرد و گفت: «پاشیدا!» بعد لوله‌ی آفتابه را کج کرد و هم زمان با جارو آب را رو سنگ خارا کشید. توجهم به آفتابه جلب شد. مسی یا برنجی بود. طرحش نشان می‌داد مال دوره‌ی ساسانیان یا اشکانیان است، وقتی برگشت تو، دنبالش رفتم و گفتم: «بخشید مشخص شد؟»

_ بله یک پسر کاکل زری!
_ جانشین خانم کاوسی را می‌گویم.
_ آها! خانم صادقی هستند.
_ کی تشریف می‌آرند؟
_ امروز ظهر!
_ می‌توانم این جا بشینم؟

هنوز مرض غوطه خوردن در گذشته‌های دور رهام نکرده بود. تا سیگارم به فیلتر برسد، فصلنامه را ورق زدم.

_ نه!
_ پس می‌شود مسئول کارگزینی یا امور اداری را ببینم؟
_ همه‌شان همان خانم کاوسی هستند.
_ یعنی حالا خانم صادقی؟
_ بله!
_ خواستم بگویم شما چه کاره‌اید، یا این آفتابه چیز کاملاً نایابی است، اما جرئت نکردم. آفتابه به دست ته راهرو ناپدید شد. چند دقیقه بعد دست خالی برگشت و گفت: «اصلاً بفرمایید چه کار دارید؟»
_ یک اطلاعیه توی مجله زده بودند...
_ آها! برای کار آمده‌اید، خب مدارکتان را ببینم.
_ بله؟
_ مدارکتان را ببینم.
_ تکلیفم را با این نگهبان، دربان یا مأمور حراست نمی‌دانستم. مدارکم را درآوردم. سرسری نگاهی به آن‌ها انداخت و گفت: «ضامن یا معرف هم دارید؟»
_ کاسب‌های محل مثل لبنیاتی، روزنامه فروش، یا سلمانی می‌توانند معرفم بشوند، آخر همه‌ی آشناهای ما شهرستانند.
_ خیلی خوشمزه‌اید!

روزنامه‌های ایران، همشهری، جام جم، اطلاعات و کیهان را ورق زدم و آگهی‌های استخدام را مرور کردم. مهندس مکانیک، بازاریاب، انباردار، منشی، موتورسوار، متأهل... بازهم خبری نبود.

پرتشان کردم وسط اتاق و سیگاری روشن کردم. حالا باید بلند می‌شدم مجله‌ی جدولم را برمی‌داشتم و می‌رفتم پارک و دخل همه‌ی جدول‌ها را می‌آوردم. شماره‌ی جدید فصلنامه‌ی هنرعهده عتیق را هم برداشتم. هنوز مرض غوطه خوردن در گذشته‌های دور رهام نکرده بود. تا سیگارم به فیلتر برسد، فصلنامه را ورق زدم. صفحه‌ی آخر چشمم به آگهی استخدامی خورد: "به یک کارشناس ارشد در رشته‌ی باستان‌شناسی جهت کار در موزه مفاخر کهن نیازمندیم. دارندگان مدرک دکترا در اولویت هستند. متقاضیان برای کسب آگاهی بیشتر می‌توانند به دفتر موزه سه راهی فرمانیه: تقاطع اقدسیه به خانم کاوسی مراجعه کنند."

انگار کائنات بالاخره به کار شده بودند، آن

هم درست زمانی و جایی که اصلاً فکرم را هم نمی‌کردم. نمی‌دانم کیفم را زدم زیر بغل و کتم را برداشتم، یا کتم را زدم زیر بغل و کیفم را برداشتم و از خانه بیرون آمدم. تا با اتوبوس و مینی بوس و تاکسی خودم را برسانم به دفتر موزه، ظهر شده بود. پله‌های دفتر از سنگ خارا بود. پشت در، اتافک نگهبانی یا اطلاعات بود. مرد مسنی هم آن جا نشسته بود. از او سراغ خانم کاوسی را گرفتم. لبخند زد، گفتم: «تشریف ندارند؟»

_ تا چهار ماه دیگر تشریف نمی‌آرند.
_ چه طور مگر؟
_ امروز صبح زود رفتند بیمارستان برای برای زایمان. به خودم گفتم: «انگار تو خوش بیاری یک بد بیاری کوچک آوردیم.»
_ خب حتماً جانشینی دارند که کار مرا راه بیندازد.
_ برید فردا بیایید، کار خانم کاوسی یعنی همین. زایمانش طوری بی‌خبر بود که هنوز کسی را جاش معرفی نکرده‌اند.
_ بی‌خبر یعنی چه؟ بالاخره...
_ با دست نیم دایره‌ی بزرگی رو شکمم کشیدم و ادامه دادم: «خبر که معلوم بوده.»



چه طور؟

خب، ما به یک راهنما برای توریست‌های خارجی احتیاج داریم، دوره‌ی تاریخی کارتان، دوره‌ی اشکانیان است. می‌دانید که برخی از فرقه‌های مانوی ایران باستان اعتقاد داشتند انسان هر کجا که بمیرد، روحش به جای بالا رفتن، به زمین همان جا فرو می‌رود. لذا در همان نقطه‌ای که مرده جنازه‌اش را دفن و اگر از بزرگان بود، مومیایی می‌کردن.

کتابچه‌ای دستم داد و گفت: «توی این کتابچه یادداشت‌هایی درباره آن دوران، آداب و رسوم، لباس‌های اشراف، جنگجویان و دهقانان و نکات ریزی هم درباره‌ی همین سردار آمده است. از فردا می‌توانید کارتان را شروع کنید.

حقوق شما فعلاً ماهی صد و هشتاد هزار تومن است. که با کسب تجربه‌ی بیشتر اضافه می‌شود، البته اگر انعام‌های توریست‌ها را هم در نظر بگیرید، برای شروع بد نیست.

خندید. سفیدرو بود با ابروهای پیوسته. گفت: «موهایتان را بلند کنید، لباس کار را هم از انبار تحویل بگیرید. لازم است ظاهرتان

شبيه به آدم‌های آن دوره باشد! مکان بازسازی شده‌ی نواده‌ی اشک چهل و هشتم در محوطه‌ی پشت ساختمان است، فردا با جزئیات کار بیشتر آشنا می‌شوید، فقط این را هم بگویم محل استقرار شما بیرون اتاقک است و زمانی که توریست بیاید می‌روید داخل اتاقک.

از جایم بلند شدم، کتابچه را برداشتم و خداحافظی کردم، پایین پله‌ها با سلیمی خدا حافظی کردم.

این بار که با دست نیم دایره‌ای جلو شکمش بکشد، بعد هم بلند خندید و گفت: «ای شیطان!»

انباردار، جوانی به نام فربرز بهداد. لباس پارچه‌ای بلند و گشادی را که با چیزی مثل شال دورکمر محکم می‌شد و بندی ابریشمی که قرار بود دور سرم ببندم به من داد و بعد هم چیزی مثل چکمه یا پوتین ساق بلند چرمی منقوش بود و بندهای بلند ابریشمی داشت به آن اضافه کرد.

رفتم به محل کارم. مقرر چهار پایه‌ای کنده کاری شده کنار در چوبی‌ای بود که دور تا دورش با مفرغ حاشیه کوبی شده بود. رفتم تو سرو گوشه‌ی آب بدهم. مستراح دوره‌ی اشکانی، اتاقی بود حدوداً نه در دوازده. سمت راست اتاقک جنازه‌ی مومیایی شده‌ی سردار اشکانی قرار داشت که آرنج بر زانو روی دو پا نشسته بود. سردار همان طور که نشسته معلوم بود، بلند قد به نظر می‌آمد. اولین نکته‌ای که توجهم را جلب کرد صورت مومیایی بود کخ کهنه پیچ نبود و رنگ قهوه‌ای خاکی‌اش پیدا بود.

معرف باید از مقامات باشد.

مقامات! هرچه فکر کردم دوست، فامیل یا همسایه‌ای که از مقامات باشد سراغ نداشتم. انگار کار به آن سادگی هم که فکر می‌کردم نبود.

اگر از مقامات کسی را می‌شناختم، این جا نمی‌آمدم.

به هرحال شش نفر دیگر هم غیر از شما هستید، بعد هم مصاحبه حضوری است.

تلفن روی پیشخان زنگ زد. نمی‌دانستم بنشینم یا بروم دنبال جور کردن معرف. حرفش که تمام شد پرسید:

«آشناهات کدام شهرستانند؟»

کرمانشاه!

یعنی بچه کرمانشاهی؟

بله!

خب زودتر می‌گفتی!

مگر شما هم کرمانشاهی هستید؟

خب بله.

کم کم گفت و گومان کشیده شد به محله‌های قدیمی کرمانشاه و تغییر تحول خیابان‌ها و آدم‌ها و حسرت فضاهای طبیعی که از بین رفته بود. زنگ زد برام جای آوردند. بعد نیم خیز شد و دستش را جلو آورد و گفت: «مشی عزیز سلیمی!» نزدیک ظهر زنی با چادر مشکی و مقنعه وارد شد، قد کوتاه و تپل.

سلیمی بلند شد، احوالپرسی کرد و با اشاره به من گفت: «نوذری از بستگان است، برای استخدام آمده!»

در خدمتشان هستیم.

خدمت از ماست.

بفرمایید بالا!

بلند شدم. سلیمی چشمک زد. دنبال کسی که حدس می‌زدم خانم صادقی باشد به راه افتادم. به طبقه دوم رفت و دری را که نوشته شده بود امور اداری باز کرد و وارد شد، من هم پشت سرش وارد اتاق شدم.

روی میز دستی با اگستان جمع شده قرار داشت و کاغذی هم کنارش بود. دست دهقان شوشی، دوران مادها. خانم صادقی پشت میز نشست: «بفرمایید بنشینید. مدرک تحصیلی‌تان چیست؟»

کارشناسی ارشد باستان شناسی با گرایش زبان‌های مرده.

مدارکتان لطفاً مدارک را دادم و باز به دست دهقان شوشی نگاه کردم، از کجا فهمیده بودند دست دهقان است؟



و دو قطره اشک گوشه بیرونی چشم‌ها منجمد شده بود. خیلی زنده به نظر می‌رسید!

همان افتابه‌ی مسی یا برنجی‌ای که سلیمی با آن دم در را آبپاشی می‌کرد، کنار چاهک بود. سنگ چاهک با خطوط میخی تزئین شده بود. با این که خطوط ساییده شده بود اما کما بیش خواننده می‌شد:

"وندا شامارا! این است عاقبت گیاهان خوشبو، میوه‌های معطر و گوشت‌های خوشگوار!"

معنای وندا شامارا را نفهمیدم. احتمالاً برای شخص یا اشخاصی بر روی سنگ مستراح حک شده بود. فاصله‌ی دو سنگ جای پا خیلی زیاد بود، اگر قد سردار اشکانی کم‌تر از دو متر بود، حتماً می‌افتاد آن تو. به دور و بر نگاه کردم. سردار آفتابه را کجا پر می‌کرد؟ کتابچه را ورق زد. از این نکته حرفی به میان نیامده بود، حتماً برده‌ای آفتابه را از قنات پر می‌کرد و برای سردار می‌آورد.

زنگ اخبار کنار در، به صدا در آمد. سریع برگشتم سه توریست قد بلند و بور در بودند. گفتمک «هلوا!» یک صدا گفتند: «سلام!»

گفتم: «چه خوب! شما فارسی بلدید؟»
آن که قد کوتاه‌تر بود گفت: «کمی.»

شروع کردم به توضیح دادن. میان دیوارها رف بود و روی رفاها تنگ‌های سفالی و سنگ چخماق و فیروزه و عقیق و زمرد پشت شیشه‌هایی کلفت چیده بود. تنگ‌ها را که نشان می‌دادم، یکی از آن‌ها آفتابه را برداشت و سبک سنگین کرد، چند قطره آب از لوله‌اش چکید، انگار پُر بود، به زبانی که نفهمیدم کجایی بود چیزی گفتند و خندیدند. بعد هر سه دور مومیایی چرخیدند، خواستم درباره‌ی

فیروزه‌ها حرف بزنم توجهی نکردند و رفتند سراغ یکی از رفاها که گوشه‌اش چند شیء کوچک به زرنگ زرد، سبز و قهوه‌ای چیده شده بود. یکی از تکه‌ها شکل مشخص حلقوی داشت و بقیه بی شکل و رها شده بودند. زیران‌ها نوشته شده بود: «متعلق به نواده‌ی اشک چهل و هشتم. ضد عفونی و تجزیه ناپذیر شده به وسیله‌ی پروفیسور اشمیت آلمانی سنه‌ی ۱۹۶۵.»

این‌ها از کجا آمد؟

از حفاری‌های چاهک به دست آمده.

نو، نو، رایانه شبیه سازی شده.

نه! طبیعی. پروفیسور اشمیت، بزرگ‌ترین شیمی دان باستان شناس اروپا، روشن کار کرده.

_ آهان! خب! خب!

و باز خندیدند. دوری زدند و موقع رفتن به مومیایی نگاه کردند و برای بار سوم خندیدند.

گفتم: «به چی می‌خندید؟»

سرتکان دادند و حرفی نزدند. با آن‌ها بیرون رفتیم. از پله‌های انتهای راهرو که پایین رفتند برگشتم و دم در نشستم. مدتی که گذشت حس خاص وادارم کرد به اتاقت برگردم. وقتی برگشتم خشکم زد.

مومیایی روی چاهک نشسته بود و زور می‌زد. طوری نگاهم کرد که بی‌هیچ حرفی در رفتیم. خواستم یک راست بروم پیش خانم صادقی اما پاهام پیش نمی‌رفت. نیم ساعتی تو راهرو ماندم. بعد با ترس و لرز برگشتم روی چهار پایهام نشستم. صدای خفه‌ای از اتاقت شنیدم، آرام لای در را باز کردم. مومیایی پهاش را دراز کرده بود و نشسته بود. مرا که دید با صدایی خفه و بی رمق گفت: «بیر برو آفتابه را پُرکن بیار.»
گفتم: «یعنی همه چیز الکی است!»

گفت: «الکی یعنی چی؟»

_ یعنی تو هم آدمی هستی مثل من.

_ خب بله، نوروزیان هستم، فوق لیسانس هنرهای دراماتیک.

_ پس کل ماجرا نقش بازی کردن است!

_ نقش تنها هم نه.

_ منظورت را نمی‌فهمم!

_ کم کم می‌فهمی. فقط این را بگویم، من وقتی این جا آمدم سالم و سرحال بودم، اما حالا این اسهال لعنتی ولم نمی‌کند. بیش‌تر از ده بار پیش دکترهای مختلف رفته‌ام، سر در نمی‌آورند.

_ یعنی چه سر در نیم آورند؟

_ یعنی همین. سر در نمی‌آورند. آزمایش و دوا و پرهیز غذایی همه‌اش کشک است.

_ این که منطقی نیست!

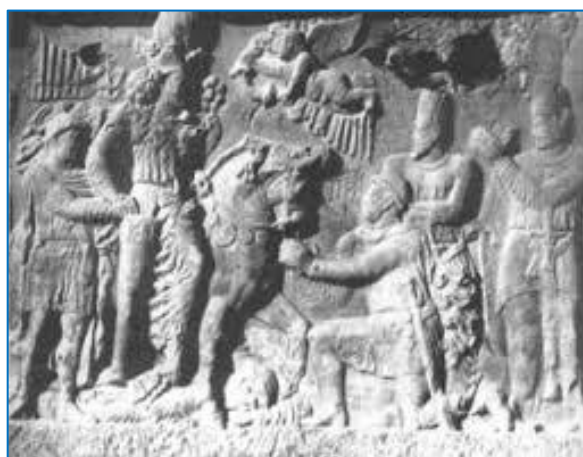
_ کدام منطق اخوی؟ همه چیز به عادت بستگی دارد.

_ خب بعد چه؟

_ بعدی ندارد، وقتی ریق شدم کس دیگری را م یاورند، سرداری دیگر از نوادگان اشک چهارصدم و باز ماهی سیصد هزار تومن بدون بیمه و بازنشستگی برای ریق شدن تدریجی او.

مومیایی روی چاهک نشسته بود و زور می‌زد. طوری نگاهم کرد که بی‌هیچ حرفی در رفتیم. خواستم یک راست بروم پیش خانم صادقی اما پاهام پیش نمی‌رفت.





__ یعنی چه! من نمی‌توانم بفهمم، ببینم راستی ناشتا نوشابه خوردی؟ امتحان کن، معجزه می‌کند.

__ اخوی مثل این که نمی‌فهمی چه می‌گویم! علم پزشکی و همه‌ی این نسخه‌های خانگی و توصیه‌های سنتی، جلو مریضی من تر زده‌اند. هیچ راه فراری نیست، نقشت را باید تا آخر بازی کنی.
زنگ اخبار را زدند. هر دو از جا پریدیم. حتماً دو سه توریست انگلیسی یا آلمانی یا

نمی‌دانم فرانسوی یا هلندی بودند. نوروزیان سریع حالت گرفت. باز رگ‌های شقیقه و پیشانی‌اش باد کرد و دو قطره اشک گوشه‌ی بیرونی چشم هاش دیده شد. در را باز کردم. با صدایی خفه گفت: «یک خواهشی ازت دارم.»
طوری گفت که دلم سوخت، گفتم: «بگو.»
گفت: «بیا و بزرگواری کن، دو سه روز جات را با من عوض من، زانوم حساسی خشک شده. خانم صادقی با من.» صدای پا و حرف زدن از راهرو می‌آمد، تندی گفتم: «حرفی نیست. و بیرون رفتم.»

بررسی داستان

راوی: اول شخص نمایشی

مثال: روزنامه‌های ایران، همشهری، جام جم، اطلاعات و کیهان را ورق زدم و آگهی‌های استخدام را مرور کردم. مهندس مکانیک، بازاریاب، انباردار، منشی، موتورسوار، متأهل... بازم خبری نبود.

پریشان کردم وسط اتاق و سیگاری روشن کردم.

ژانر: واقع‌گرا

امر واقعی که ممکن است برای هرکسی اتفاق افتاده، یا شنیده باشد دور از ذهن نیست.

مثال: تکلیفم را با این نگهبان، دربان یا مأمور حراست نمی‌دانستم. مدارکم را درآوردم. سرسری نگاهی به آن‌ها انداخت و گفت: «ضامن یا معرف هم دارید؟»
__ کاسب‌های محل مثل لبنیاتی، روزنامه فروش، یا سلمانی می‌توانند معرفم بشوند، آخر همه‌ی آشناهای ما شهرستانند.
__ خیلی خوشمزه‌اید!
__ چه طور؟
__ معرف باید از مقامات باشد.
مقامات! هرچه فکر کردم دوست، فامیل یا همسایه‌ای که از مقامات باشد سراغ نداشتم. انگار کار به آن سادگی هم که فکر می‌کردم نبود.

مسئله‌ی داستان چیست؟

راوی دنبال کار در روزنامه‌ها می‌گردد، دست بر قضا کاری متناسب با رشته تحصیلی‌اش پیدا می‌کند.

مثال: تا سیگارم به فیلتر برسد، فصلنامه را ورق زدم. صفحه‌ی آخر چشمم به آگهی استخدامی خورد: "به یک کارشناس ارشد در رشته‌ی باستان‌شناسی جهت کار در موزه مفاخر کهن نیازمندیم. دارندگان

مقامات! هرچه فکر کردم دوست، فامیل یا همسایه‌ای که از مقامات باشد سراغ نداشتم. انگار کار به آن سادگی هم که فکر می‌کردم نبود.

مدرک دکترا در اولویت هستند. متقاضیان برای کسب آگاهی بیش‌تر می‌توانند به دفتر موزه سه راهی فرمانیه: تقاطع اقدسیه به خانم کاوسی مراجعه کنند."

محور معنایی داستان چیست؟

چرخه‌ی معیوب سیستم اداری، اجتماعی، سیاسی جامعه را نویسنده نشان می‌دهد.

مثال: تا با اتوبوس و مینی بوس و تاکسی خودم را برسانم به دفتر موزه، ظهر شده بود. پله‌های دفتر از سنگ خارا بود. پشت در، اتاق نگهبانی یا اطلاعات بود. مرد مسنی هم آن جا نشسته بود. از او سراغ خانم کاوسی را گرفتم. لبخند زد، گفتم: «تشریف ندارند؟»

__ تا چهار ماه دیگر تشریف نمی‌آرند.

__ چه طور مگر؟

__ امروز صبح زود رفتند بیمارستان برای برای زایمان.

به خودم گفتم: «انگار تو خوش بیاری یک بد بیاری کوچک آوردیم.»

__ خب حتماً جانشینی دارند که کار مرا راه بیندازد.

__ برید فردا بیایید، کار خانم کاوسی یعنی همین. زایمانش

طوری بی خبر بود که هنوز کسی را جاش معرفی نکرده‌اند.

__ بی خبر یعنی چه؟ بالاخره...





با دست نیم دایره‌ی بزرگی رو شکم کشیدم و ادامه دادم:
«خبر که معلوم بوده.»

_ آقا جان بفرمایید، بفرمایید فردا تشریف بیارید.
داستان سه سطحی است.

سطح اول روایت: واضح و آشکار، عدم پیچیدگی زبانی است. مثال: کتابچه ای دستم داد و گفت: «توی این کتابچه یادداشت‌هایی درباره آن دوران، آداب و رسوم، لباس‌های اشراف، جنگجویان و دهقانان و نکات ریزی هم درباره‌ی همین سردار آمده است. از فردا می‌توانید کارتان را شروع کنید. حقوق شما فعلاً ماهی صدو هشتاد هزار تومن است. که با کسب تجربه‌ی بیشتر اضافه می‌شود، البته اگر انعام‌های توریست‌ها را هم در نظر بگیرید، برای شروع بد نیست.

سطح دوم: دو وجهی است «اجتماعی، سیاسی»

الف) وجه اجتماعی

بحث مطالعات فرهنگی اجتماعی است. توریست‌هایی که برای شناخت فرهنگ و تمدن کشوری آمده‌اند با عدم واقعیت روبه رو شده و تأثیر غلط آن در ساختار اجتماعی به خوبی هویدا است.

مثال: شروع کردم به توضیح دادن. میان دیوارها رف بود و روی رفا تنگ‌های سفالی و سنگ چخماق و فیروزه و عقیق و زمرد پشت شیشه‌هایی کلفت چیده بود. تنگ‌ها را که نشان می‌دادم، یکی از آن‌ها آفتابه را برداشت و سبک سنگین کرد، چند قطره آب از لوله‌اش چکید، انگار پُر بود، به زبانی که نفهمیدم کجایی بود چیزی گفتند و خندیدند. بعد هر سه دور مومیایی چرخیدند، خواستم درباره‌ی فیروزه ه‌ها حرف بزنم توجهی نکردند و رفتند سراغ یکی از رفا که گوشه‌اش چند شیء کوچک به زرنک زرد، سبز و قهوه‌ای چیده شده بود. یکی از تکه‌ها شکل مشخص حلقوی داشت و بقیه بی شکل و

رها شده بودند. زیران‌ها نوشته شده بود: «متعلق به نواده‌ی اشک چهل و هشتم. ضد عفونی و تجزیه ناپذیر شده به وسیله‌ی پروفسور اشمیت آلمانی سنه‌ی ۱۹۶۵.»

_ این‌ها از کجا آمده؟

_ از حفاری‌های چاهک به دست آمده.

_ نو، نو. رایانه... شبیه سازی شده.

_ نه! طبیعی. پروفسور اشمیت، بزرگ‌ترین شیمی دان باستان شناس اروپا، روشن کار کرده.

_ آهان! خب! خب!

و باز خندیدند. دوری زدند و موقع رفتن به مومیایی نگاه کردند و برای بار سوم خندیدند.

ب) وجه سیاسی

عدم توجه به آثار باستانی، زیر سؤال بردن سیستم اداری، یک نفر چندین سمت دارد «خانم صادقی»، عدم وجود منطق در چرخه‌ی معیوب اداری است.

مومیایی نه تنها واقعی نیست بلکه انسان طبیعی است که بیمار هم هست، او اذعان دارد، «منطقی وجود ندارد همه چیز بستگی به عادت دارد.» عدم «عقل و منطق» توسط خوراکی که قدرت‌های حاکم از پیش تعیین کرده‌اند، در واقع افراد جامعه از روی عادت همه چیز را می‌پذیراند و با آن خو گرفته و زندگی می‌کنند.

مثال: _ این که منطقی نیست!

_ کدام منطق اخوی؟ همه چیز به عادت بستگی دارد.

_ خب بعد چه؟

_ بعدی ندارد، وقتی ریق شدم کس دیگری را م یاورند، سرداری دیگر از نوادگان اشک چهارصدم و باز ماهی سیصد هزار تومن بدون بیمه و بازنشستگی برای ریق شدن تدریجی او.

سطح سوم: گروتسک "ایجاد طنز موقعیت"

راوی با استفاده از لحن طنزطعن آمیز به خلق گروتسک می‌پردازد، از این طریق انتقاد از شرایط اجتماعی و نظام حاکم بر جامعه صرفاً از راه فریب، عدم منطق و عقل، معرف از طرف مقامات، ایفای نقشی دروغین جهت جذب توریست، چرخه‌ی انسان که هویت خاصی ندارد بلکه با توجه به موقعیتی که شرایط حاکم بر اجتماع ایجاد می‌کند، خود را به همان موقعیت درمی‌آورد حتی به قیمت به خطر افتادن جان اش باشد.

مثال ۱: مدتی که گذشت حس وادارم کرد به اتاق برگردم. وقتی برگشتم خشکم زد.



مومیایی روی چاهک نشسته بود و زور می‌زد. طوری نگاهم کرد که بی هیچ حرفی در رفتم. خواستم یک راست بروم پیش خانم صادقی اما پاهام پیش نمی‌رفت. نیم ساعتی تو راهرو ماندم. بعد با ترس و لرز برگشتم روی چهار پایهام نشستم. صدای خفهای از اتاقک شنیدم، آرام لای در را باز کردم. مومیایی پاهاش را دراز کرده بود و نشسته بود. مرا که دید با صدایی خفه و بی رمق گفت: «ببر برو آفتابه را پُرکن بیار.»

گفتم: «یعنی همه چیز الکی است!»

گفت: «الکی یعنی چی؟»

— یعنی تو هم آدمی هستی مثل من.

— خب بله، نوروزیان هستم، فوق لیسانس هنرهای دراماتیک.

— پس کل ماجرا نقش بازی کردن است!

— نقش تنها هم نه.

— منظورت را نمی‌فهمم!

— کم کم می‌فهمی. فقط این را بگویم، من وقتی این جا آمدم سالم و سرحال بودم، اما حالا این اسهال لعنتی ولم نمی‌کند. بیش‌تر از ده بار پیش دکترهای مختلف رفته‌ام، سر در نمی‌آورند.

— یعنی چه سر در نیم آورند؟

— یعنی همین. سر در نمی‌آورند. آزمایش و دوا و پرهیز غذایی همه‌اش کشک است.

مثال ۲:

— اخوی مثل این که نمی‌فهمی چه می‌گویم! علم پزشکی و همه‌ی این نسخه‌های خانگی و توصیه‌های سنتی، جلو مریضی من تر زده‌اند. هیچ راه فراری نیست، نقشت را باید تا آخر بازی کنی.

زنگ اخبار را زدند. هر دو از جا پریدیم. حتماً دو سه توریست انگلیسی یا آلمانی یا نمی‌دانم فرانسوی یا هلندی بودند. نوروزیان سریع حالت گرفت. باز رگ‌های شقیقه و پیشانی‌اش باد کرد و دو قطره اشک گوشه‌ی بیرونی چشم هاش دیده شد. در را باز کردم. با صدایی خفه گفتم: «یک خواهشی ازت دارم.»

طوری گفتم که دلم سوخت، گفتم: «بکو.»

گفتم: «بیا و بزرگواری کن، دو سه روز جات را با من عوض من، زانوم حسایی خشک شده. خانم صادقی با من.» صدای پا و حرف زدن از راهرو می‌آمد، تندی گفتم: «حرفی نیست. و بیرون رفتم.» ■





است. داستان بر روی یک خط صاف و مستقیم با یک حادثه (و آن کشف دست نوشته‌های پدر) آغاز و بدون هیچ حادثه‌ای کشش دار با خلق سوالات فلسفی درونی انسانی به پایان می‌رسد. در واقع خواننده از نگاه راوی به سوالات مهیج و تکان دهنده و پاسخ‌های درونی نویسنده که توسط راوی پرسیده و در در مسیر داستان روایت می‌شود به «پاسخ» (در نهایت، پاسخی که خود نویسنده به تمام سوالات فلسفی می‌دهد) می‌رسد!

«سرگیجه گرفته بودم. این دیگر چه بود؟ نامه‌ای از پدرم؟ اما آیا این نامه واقعی بود؟» (صفحه ۱۱ کتاب).

لحن راوی پرسشگر است. همه‌ی شخصیت‌های داستان، جزء پدر، پسر و دختر پرتقالی کم رنگ است. انگار نویسنده در این کتاب سعی نداشته خواننده را درگیر شخصیت‌های فراوان داستانش کند.

کشمکش‌های درونی پدر و پسر که با روایت جزئیات تصویری و دیالوگ‌ها و واکنش‌های نسبتاً پر اهمیت شخصیت پدر در برابر سوال‌های بی‌پاسخ درون مغزش نشان داده می‌شود تعلیق نسبتاً کم رنگی برای ادامه دادن داستان در ذهن خواننده‌ی کنجکاو ایجاد می‌کند و خواننده با ادامه‌ی داستان، لایه‌های پنهان شخصیت پدر را بیشتر می‌تواند کشف کند.

رمان، روان و ساده است و نمی‌توان گفت جذاب و خوشخوان است. جملات به صورت سوالی و گاهی شعاری مقابل چشمان خواننده هویدا می‌گردد. اما خواننده را مجبور نمی‌کند به یک نفس، خواندن داستان را به پایان برساند.

از نکات منفی داستان می‌توان به حوادث فرعی مثل فرصت‌های پیش آمده برای صحبت با دختر پرتقالی، داستان جستجوی دختر پرتقالی در گوشه کنار محله‌ی فروگتر، داستان بلیت بخت آزمایی و ... اشاره کرد که تاثیر چندانی بر روی شکل‌گیری روایت داستانی ندارد و نویسنده می‌توانست خلاصه‌تر به آنها بپردازد (تا حجم کتاب کم‌تر می‌شد) و خواننده را مجبور نمی‌کرد که سرسری رد شود!

از دیگر نکات منفی داستان، راوی و یا بهتر بگوییم نویسنده داستان، بیشتر گزارش داستان را می‌دهد تا «داستان» بگوید. دیالوگ‌های پُرمایه و تصویری سازی نسبتاً خوب باعث می‌شود به رقم ضعف سایر عناصر داستانی که در داستان

حال و هوای رمان «دختر پرتقالی» مانند رمان «مرد داستان فروش» اش است. تشکیل شده از یک داستان کلی با روایت‌هایی گوناگون، حول محور پرسش‌های فلسفی فراوان. اثری نسبتاً خوب با دیالوگ‌های تاثیر برانگیز. انگار خواننده تصور می‌کند، رمان «مرد داستان فروش» یوستاین گدر را مجدد می‌خواند!

«یوستاین گدر» رمان «دختر پرتقالی» را دو سال بعد از نگارش رمان «مرد داستان فروش» منتشر کرد و سه سال بعد توسط «مهوش خرمی پور» به فارسی برگردانده و بیش از ده بار تجدید چاپ شد.

رمان «دختر پرتقالی» گفتگوی فلسفی و شاعرانه بین پدر و پسر است که در دو زمان مختلف زیسته‌اند. پدر ماجرای آشنایی با دختری را به شیوه‌ای جذاب (به طریق دست نوشته) برای پسرش بازگو می‌کند و در نهایت، پسر با خواندن یادداشت‌های پدرش، دید جدیدی نسبت به زندگی پیدا می‌کند.

«حالا قرار است هر دو با هم کتابی بنویسیم. این‌ها اولین سطرهای این کتابند که من به تنهایی به روی کاغذ می‌آورم اما به زودی پدرم نیز مرا همراهی می‌کند. زیرا او حرف‌های بیشتری برای گفتن دارد» (صفحه ۵ کتاب).

داستان توسط راوی، پسر پانزده ساله روایت می‌شود. اسمش «جرج رد» است و به همراه مادرش، یورگن (ناپدری) و میریام (خواهر کوچک و هجده ماهه) زندگی می‌کنند. جرج رد به طور اتفاقی به دست نوشته‌ای از پدرش دست می‌یابد. در حالی که پدرش (پزشک هم بوده) یازده سال پیش به دلیل ابتلا به بیماری صعب‌العلاجی از دنیا رفته بود و در آستانه‌ی مرگ، نامه‌ی دور و درازی برای پسرش از خود به جا گذاشته بود. به گفته مادرش، بیشترین غم و اندوه پدر در آستانه مرگ این بوده که پیش از آن که بتواند پسرش را بشناسد، باید بمیرد.

پدر داستان دختر پرتقالی را نوشت که وقتی جرج رد بزرگ شد آن را بخواند و بتواند آن را درک کند. «در واقع او نامه‌ای به آینده نوشت» (صفحه ۹ کتاب).

داستان توسط راوی طوری روایت می‌شود که به گونه‌ای خواننده احساس می‌کند شخصیت داستانی، خود نیز خالق شخصیت پدرش و یا توسط نویسنده در نقش پدر خلق شده



وجود دارد، خواننده تا انتهای داستان با نویسنده همراه شود. نویسنده در پی آن است که دغدغه‌های درونی خود را به شکل روایت داستانی (زبان داستان) به خواننده منتقل کند. زبانی (زبان داستانی) که می‌تواند به سادگی به جامعه تزریق شود تا قابل فهم باشد.

شاید این کتاب برای خوانندگان علاقه مند به رمان، جذابیت نداشته باشد اما برخی از دیالوگ‌ها و تلنگرهای سوال برانگیز و رازهای درونی در ذهن نویسنده می‌تواند تاثیر مثبتی در نگرش خواننده داشته باشد.

یکی از دلایل پُر فروش بودن این کتاب را می‌توان به «عنوان کتاب» اشاره کرد. خود عنوان داستان گاهی به فروش کتاب کمک می‌کند. انتخاب «عنوان داستان» جذاب و خواننده پسند، می‌تواند بخشی از بار سنگین فروش کتاب را کم کند و به خواننده القا کند که کتاب جذابی خریداری کرده است.

«روح الله مهدی پور عمرانی» در کتاب «آموزش داستان‌نویسی» می‌نویسد: «ویژگی‌های یک عنوان خوب را برای داستان می‌توان به نو و تازگی و خوش آهنگی و خوش ترکیبی اشاره کرد. عنوان یک داستان خوب نباید فریبده باشد و طرح داستان را لو ندهد.»

«یوستاین گدر» خلاقیت زیادی در انتخاب «عنوان جذاب داستان» دارد. مانند رمان «دختر پرتقالی»، «مرد داستان فروش»، «قصر قورباغه‌ها».

«ما متعلق به این سیاره هستیم و این امر بدیهی است و بدون شک در قسمتی از طبیعت این سیاره، از میمون‌ها و خزندگان یاد گرفته‌ایم که زاد و ولد کرده، تعدادمان را افزایش بدهیم و من هیچ اعتراضی به این موضوع ندارم و نمی‌خواهم همه چیز را زیر سوال ببرم. منظورم فقط این است که نباید این موضوع باعث شود که نتوانیم جلوتر از دماغمان را ببینیم» (صفحه ۵۹ کتاب).

«یوستاین گدر» یک معلم فلسفه است. نویسنده همانند شخصیت پدر (پزشک بوده است)، باید با سعی و کوشش، تفسیر علایم و نشانه‌ها را خوب بیاموزد و با حوصله‌ی یک کارآگاه، قادر به تشخیص بیماری‌های جامعه باشد و با اشتیاق بیماری‌های کمیاب (سوال‌های بی‌پاسخ) را ردیابی کند. «این انسان چیست؟ ارزش هر انسان چه قدر است؟» (صفحه ۱۳۶ کتاب).

نویسنده در این رمان در مواردی بسیار از واژه‌ی «معما» استفاده کرده است. برای درک بهتر جهان (معمای فکری و

ذهنی). نویسنده می‌نویسد: «شاید حل معما درون خودمان باشد. از آن جا که ما در این جا هستیم. پس ما خود جهانییم اما شاید آفرینشمان تکمیل شده باشد. بدیهی است که تکامل جسمانی انسان‌ها از تکامل فکری و روانی آنها پیشی گرفته است. شاید اصل و ماهیت روح و روان، یعنی عاملی لازم و ضروری برای شناخت کائنات، در این جهان وجود خارجی داشته باشد» (صفحه ۱۳۷ کتاب).

«بسیاری از انسان‌ها، زندگی در این افسانه‌ی بزرگ چنان زیباست که وقتی به روزی فکر می‌کنند که سرانجام این زندگی به پایان می‌رسد اشک در چشمشان جمع می‌شود. در این جا همه چیز چنان خوب است که فکر کردن به زمانی که در آن دیگر روزهای دیگری را نخواهیم دید خیلی دردناک است» (صفحه ۱۵۶ کتاب).

این رمان نفوذ بیشتری در میان خوانندگان کنجکاو و علاقه به فلسفه دارد بخصوص اگر از زندگی، تصویر فلسفی ترسیم کنند. تصویری که در هر جای دنیا می‌تواند در ذهن هر انسانی اتفاق بیفتد؛ مانند افتادن سیب بر سر نیوتن.

زندگی مملو از اتفاق‌های به ظاهر بی اهمیت (مانند افتادن سیب نیوتن) است اما انسان‌هایی هستند مانند یوستین گدر که هر زمان سیب نیوتن بر سرشان می‌افتد از آن سیب به ظاهر ساده داستانی خلق می‌کنند با سوال‌های فلسفی فراوان (انسان ساز) که می‌تواند تاثیری مثبت برای هر آدمی (خواننده داستان) داشته باشد.

داستان «دختر پرتقالی» را می‌توان این طور گفت که پرتقال‌های دختر (سیب نیوتن) در ذهن پدر فیلسوف (نیوتن) یا نویسنده (تلنگری ایجاد کرد و پاسخ سوال‌های فلسفی خود را از طریق دست نوشته (روایت داستانی) به پسرش (خواننده) انتقال داد. در واقع او نامه‌ای (به زبان داستان) به آینده نوشت. ■





مجموعه شعر "چگونه‌ای" سروده در ۷۴ صفحه سروده شده است و بیشتر این سروده‌ها از منطقی روایی پیروی می‌کنند ویتگنشتاین می‌گوید از یاد نبریم که شعر حتی اگر به زبان خبری هم نوشته شده باشد در بازی زبانی دادن اخبار به کار نمی‌آید هادی ترابی از بازی زبانی در بیشتر شعرهای این مجموعه استفاده کرده است شگردی که می‌تواند به ساخت گونه‌ای از وضعیت بیانجامد شکلی یا درجه‌ای از حضور و کشش. و این شگرد به به زبان شاعرانه یاری می‌تا ساختاری شعری شکل بگیرد.

«وقتی اعتصاب می‌کنی از نوع از نوع فکر

وقتی کارد را می‌رساند به استخوانت

وزبانت به هیچ تصویری قدیمی دهد

در زبان مبارزه می‌کنی - که بی شباهت به جریانهای انقلابی نیست

با فعل و فاعل و مفعول و ضمیر و صفت مبارزه می‌کنی

و گاهی مذاکره می‌کنی

کارد برای من

«رای مفعولی بود

که داشت مرا می‌کشت (شعر چند و چون در زبان فارسی

صفحه ۹)»

شعر نوعی خطر کردن است بویژه اگر از فرم زبانی استفاده شود که قبلاً هم آن تجربه شده باشد. در شعر "چند و چون در زبان فارسی" شاعر همان طور که در نمونه زیر هم مشهود است شاعر به نوعی خطر کرده است یکی دیگر از تکنیک‌های شاعر در این مجموعه استفاده از کلمات خاص بامعنای خاص است یعنی شاعر با استفاده از کلمات خاص که فارسی نیستند مانند "چه گوارا" که نمادین است او از انواع ادات استفهامی یاری می‌جوید تا بازی زبانی خود را ارائه دهد و در نهایت ادغام آن‌ها در میان سطرهای شعری توانسته است ظرفیت‌های کلامی در شعر را تغییر دهد اما آنچه که در این شعر جالب است شاعر علی‌رغم بازی‌های زبانی که در نوشته خود به کار می‌گیرد روایتی را نیز بازگو می‌کند که تمام ویژگی‌های روایت را دارد در واقع او به بیان رمزگان روایتی می‌پردازد که زبانی شاعرانه دارد، اما نقب زدن شاعر به پدیده‌های خاص اجتماعی و همین‌طور بازسازی روایت‌های تاریخی از خلال روایت کلمات شکل می‌گیرد.

«انتخاب با تو

گزینه خودکشی هنوز روی میز است

چرا؟ چگونه، چطور؟ چه چیز؟ چه چیز؟ چه کس؟

آیا می‌شود تمام این چه‌ها را در حرکتی انقلابی گوارا کرد

مثلاً ضمه یا کسره داد

سیراب شوی یا تشنه؟

یا تشنه یا تشنه

یا تشنه

یا تشنه رهبر انقلابی این شعر است

(شعر چند و چون در زبان فارسی صفحه ۹)»

مخاطب مناسبات درونی عناصر داستانی و همچنین

ساختار داستانی را حدس می‌زند و بویژه اگر شکل و محتوای

شعری یا متن بتوانند مناسبات درونی خود را حفظ کنند

شاعر از گزاره‌هایی ساده برای روایت استفاده کرده است که در

عین حال توانسته تصویرهایی را نیز در خلال همین بازی‌های

زبانی به تصویر بکشد، تصاویری که گاهی از شکستن ساختار

نحوی گزاره‌ها یا کلمات بدست می‌آید

«زقید زمان نمی‌شود رد شد

انگار

همیشه یا در حال حاضری

یا در حالی که گذشته است دیگر

یا در حال هوای آروزهایی

که نمی‌دانی تهوع چه بر سرشان می‌آورد (شعر ۳ صفحه

۲۴)»

هر روایت ممکن است در قالب بیانی متفاوت ارائه گردد اما

به طریقی همسان از قابلیت‌های نظیر باز نمود شخصیت‌ها

رویدادها و صحنه و مکان استفاده می‌نمایند گرچه در شعر

این عناصر به گونه‌ای در هم تنیده و در نهایت ایجاز و اختصار

به کار گرفته می‌شوند

«و من پرت

پرت اسپانیایی

روی صندلی

وقتی فلامنکو می‌رقصی

می‌خواهم پرت این شعر باقی بمانم

تا همیشه برقصیم

همیشه از رقص برایم بگو



دارد که هر لفظ دارای کاربردهای مختلفی است و کاربردهای مختلف لفظ با توجه به نحوه‌های مختلف زندگی است که لفظ در آنها کاربرد دارد. در اینجا سؤال اساسی آن است که چرا ویتگنشتاین از اصطلاح بازی استفاده کرده است. شاید هیچ کلمه‌ای به اندازه این کلمه نمی‌توانست نشان دهد که میان زبان حاکم بر نحوه‌های مختلف زندگی، هیچ گونه اشتراک ذاتی وجود ندارد. اگر با دقت به اقسام بازی بنگریم در می‌یابیم که بازی‌ها دارای وجه اشتراکی ذاتی با یکدیگر به گونه‌ای که همه بازی‌ها در آن مشترک باشند نیستند.

منبع: ترابی، هادی، چگونه‌ای؟! مشهد، انتشارات بوتیمار

چاپ اول ۱۳۹۳ ■



که رنج سکون می‌شود (شعر رقص در تاریکی، صفحه ۲۷)»
پیرنگ تداوم منطقی نقش ویژه‌هاست که مناسبتی درونی و مستحکم دارند این عناصر در واقع به کنش مرتبط می‌شود و بارت آن را به مجاز مرسل تعبیر می‌نماید هر روایت ممکن است در قالب بیانی متفاوت ارائه گردد اما به طریقی همسان از قابلیت‌های نظیر باز نمود شخصیت‌ها رویدادها و صحنه و مکان استفاده می‌نمایند بویژه در نمونه‌ی ذیل که حتی دیالوگی بین راوی و خودش شکل می‌گیرد موقعیتی سیال ذهن که یکی از نمونه‌های موفق در این مجموعه است.

«بازگردنیدم به آن شب- حتی اگر محال نباشد

تخت را وسوسه می‌کند - گفته بودم تخت پیر شده؟

وفتر را به التماس می‌اندازد- بیچاره‌های فلزی

هوا شرعی می‌شود دوباره ومن- که انگار زنده‌ام -

پری کوچک غمگینی می‌شناسم- اسمش؟-

که قرار بود سونامی آمد- که آمد

محکم به تخت سنگهای اتاق بچسبید- وآب-

تا اسیر آب نشود- وآب -

که شد- وآمد - (شعر "؟" صفحه ۳۱)»

شخصیت‌ها در شعرهای این مجموعه تکامل نمی‌یابند و تاکید برکنش است بلکه تداوم زمانی علت و معلولی است و شاعر به مدد رشته تصویرها روایت می‌کند و از عناصر بینامتنی چون "پری کوچک غمگین" - اشاره به شعر فروغ - و "در جستجوی زمان از دست رفته" - اشاره به مارسل پروست - نیز بهره می‌گیرد که از دومی همنشینی مناسبی با سطر پسین خود دارد.

«فاجعه را گذاشتم بین صبح وظهر میل کنم

سر قرارم با سونامی که دیگر نمی‌آید

می‌گفتند خشک شده

بالای فنرها و التماس

که می‌توانست مسکن ماهی‌های مرده باشد

اما حالا قرارمان

در جستجوی زمان از دست رفته کنسل می‌شود (شعر "؟")

صفحه ۳۱)»

در پایان مجموعه شعر "چگونه‌ای" پایان که زبان متفاوتی دارد اما ساختار شکنی‌های نحوی و بیانه‌های سیال ذهنان توانسته است از آن مجموعه‌ای بسازد که مخاطبی که در جستجوی کشف و زبانی متفاوت است را با خود همراه کند

پانویس:

ویتگنشتاین در دوره دوم فلسفی خود قائل به نظریه بازی‌های زبانی گردید که این اصطلاح اشاره به این مطلب





ماجرایی سبب به هم خوردن همین اولین خط داستانی می‌شود. در ابتدای قصه‌ی بلند کچل کفتر باز، شرح مکان زندگی کچل و ننه‌ی پیرش داده می‌شود که دست کمی از شرح صحنه‌ی یک نمایشنامه ندارد و می‌بینیم که کلبه‌ی کچل و ننه‌اش چقدر دقیق و کوتاه و چقدر دور از ذهن اما شفاف روایت می‌شود. (خانه‌شان حایط کوچکی داشت، با یک درخت توت که بز سیاه کچل پای آن می‌خورد و نشخوار می‌کرد و ریش می‌جنباند و زمین را با ناخن‌هایش می‌کند و بع بع می‌کرد.

اتاقشان رو به قبله بود با یک پنجره‌ی کوچک و تنوری در وسط و سکویی در بالا و سوراخی در سقف رو به آسمان برای دود و نور و هوا و این‌ها. پنجره را کاغذ کاهی چسبانده بودند، به جای شیشه. دیوارها کاهگل بود، دورا دور تاقچه و رف."

اتاقشان رو به قبله بود با یک پنجره‌ی کوچک و تنوری در وسط و سکویی در بالا و سوراخی در سقف رو به آسمان برای دود و نور و هوا و این‌ها.

در همین شروع قصه با نشانمایه‌ای روبه‌رو می‌شویم که در بیشتر آثار بهرنگی به آن اشاره شده است. خانه‌هایی که حیاط دارند و درخت توت و حیوانی که زیر این درخت زندگی می‌کند و خانواده‌ای نه انچنان مرفه. به عنوان مثال در اللوز و کلاغ‌ها نیز درخت توت و کلاغ‌های روی شاخ و برگ آن وجود دارند. درخت توت، به لحاظ نشانه‌شناسی، درخت طلوع خورشید است. درختی که خورشید از آنجا طلوع می‌کند. درخت توت و هر آنچه وابسته به آن باشد همه‌ی اثرات شوم را نابود می‌کند. در واقع انگار زمان قصه با ذکر درخت توت آغاز می‌شود. در ضمن در مورد درخت توت در نشانه‌شناسی‌های مختلف این طور می‌گویند که ثمره‌ی این درخت در ابتدا، سفید رنگ است و به دلیل مردن دو عاشق و معشوق در زیر این درخت میوه‌ی آن به تدریج قرمز و سرخ می‌شود. انگار با ذکر این درخت توت ما باید شروع و ظهور خورشید و همین طور روایت قصه‌ی عاشقانه را پیش بینی کنیم. طبق معمول قصه‌ها کچل و ننه‌اش با هم در صلح و صفا زندگی می‌کردند و در ضمن این کچل داستان ما کفتر بازی هم می‌کند. کبوتر بازی و کفتر بازی، در اشعار ما و در تاریخ ما و همین طور در روان‌شناسی تعبیرهای مختلف و تاریخ خودش را دارد.

کچل کفتر باز پیش از شروع داستان (کچل کفتر باز) مقدمه‌ای از نویسنده وجود دارد که خواندنش، مثل خواندن هر مقدمه‌ی دیگری مهم و واجب است. از آنجا که قصه‌های صمد بهرنگی به شدت نزدیک افسانه‌ی پریان و قصه‌های عامیانه هستند و این افسانه و قصه‌ها نیز اهداف خاص خود را دارند، بهرنگی دقیقاً در مقدمه‌ی (کچل کفتر باز) به همین اهداف اشاره می‌کند. مهم‌ترین هدف قصه‌ی پریان آشنا کردن کودکان با حقیقت زندگی است. ادبیات کودک صرفاً حق ندارند، داستگویی باشد برای سرگرمی صرف، بلکه باید وجه دیگر روان‌شناسی کودک را نیز در نظر بگیرد. این وجه، آگاهی دادن به کودک است. بی‌اینکه مستقیماً به آن اشاره شود. کودک را با آرزوها و تشویش‌های زندگی توامان آشنا

کردن، ارائه‌ی راه حل‌ها، نشان دادن خوبی‌ها و بدی‌ها، نشان دادن سیاهی و سفیدی، آفتاب و مهتاب، خیر و شر، دارا و ندار... و بی‌اینکه اشاره‌ی مستقیمی شود، باید کودک، خود با قهرمان قصه همذات‌پنداری کند و این خیر و خوبی و بدی و شر و دروغ و راست را تشخیص دهد. در مقدمه‌ای که بهرنگی پیش از شروع داستان (کچل کفتر باز) دارد، اشاره می‌کند به همین موضوع که نمی‌خواهد بچه‌ها صرفاً قصه را بخوانند تا وقتشان بگذرد و داستانی در خاطر داشته باشند؛ در این صورت داستان از منظر نویسنده فاقد ارزش است. بهرنگی می‌خواهد در شرح قصه‌هایش، آگاهی بدهد و از مخاطبش می‌خواهد که به جهت سرگرمی قصه‌ها را دنبال نکنند و خودش نیز همین جمله را در مقدمه‌اش ذکر می‌کند که: "قصه‌های با ارزش می‌توانند شما را با مردم و اجتماع و زندگی آشنا کنند و علت‌ها را شرح دهند قصه خواندن تنها برای سرگرمی نیست. بدین جهت من هم میل ندارم که بچه‌های فهیمه قصه‌های مرا تنها برای سرگرمی بخوانند."

شروع داستان، مثل قالب آثار بهرنگی، توصیف مکان و زمان مختصر و کافی از موقعیت داستانی است. همین طور شیوه‌ی شروع قصه نیز مانند همه‌ی قصه‌هاست. (در زمان‌های قدیم کچلی با ننه‌ی پیرش زندگی می‌کرد...) در شروع این قصه‌ها، همیشه آرامش حکم فرماست و اتفاق و



در این جا باید به دو نکته اشاره کرد. کبوتر (کفتر) و کفتربازی. در آثار بهرنگی پرنده نقش مهمی دارد. در الدوز و عروسک سخنگو نیز کبوتر پر رنگ است. کبوتر نماد خوشبختی، امید، غریزه‌ی متعالی است. گرگوریس نسایی می‌گوید هرچه روح به نور نزدیک‌تر شود، زیباتر می‌شود و در نور به شکل کبوتر در می‌آید. کبوتر موجودی است اجتماعی و مثبت. اما کفتربازی در واقع با پیشینه‌ای که دارد یک سنت و علاقه‌ی مردانه است. هرچند تصور رایج در مورد کفتربازان مربوط می‌شود به مردانی که بیکارند و برای عادت و سرگرمی کفتربازی می‌کنند و گه گاه به این کفتربازی اعتیاد می‌آورند اما هستند کسانی که از این راه و شرط بندی و بازی در این عرصه کسب درآمد هم دارند. کچل قصه‌ی بهرنگی در همان

ابتدا این طور معرفی می‌شود که: "صبح‌ها می‌رفت به صحرا، خار و علف می‌کند و پشته می‌کرد می‌آورد به خانه بعد از ظهرها کفتر می‌پراند. "س کچل، شغلی دارد و معرفتی و این کار را صرفاً برای تفریح می‌کند و مثل قصه‌ی حسن کچل نیست که پی کار و زندگی نرود. مادرش هم دارای شغل است و پشت چرخ پشم نخ

ریسی می‌کند. این خانواده‌ی فقیر و راضی از زندگی درست رو به روی خانه‌ی پادشاه زندگی می‌کنند. در این جا همان تضادی که ابتدا به آن اشاره کردیم، نمایان می‌شود. فقیر و ثروتمند رو به روی هم هستند و یک عشق این داستان را به حرکت و ادامه سوق می‌دهد. دختر پادشاه که کچل را در حال پراندن کفترها می‌بیند روز به روز در عشق او گرفتار و بیمار می‌شود. حتی دختر برای جلب توجه کچل کفترباز ما گوسفندی را سوارخ سوراخ می‌کند و جلوی پنجره می‌آورد. سوراخ سوراخ کردن یک حیوان، سلاخی کردن آن و خود کفتر بازی به لحاظ روان شناسی جنسی و تعابیری که دارد، یک میل جنسی و بلوغ را نشان می‌دهد که در این جا هم دختر پادشاه و هم کچل از آن برخوردارند. منتها به صورت مستقیم به آن اشاره نمی‌شود. بلکه به ظریف‌ترین شکل ممکن در داستان تصویر و روایت می‌شود. دختر پادشاه مریض می‌شود. حکیم‌ها نمی‌توانند درمانش کنند. به قول بهرنگی "همه‌ی قصه گوها در این جور جاها می‌گویند " دختر پادشاه راز دلش را برکسی فاش نکرد، از ترس یا از شرم و حیا " که این جمله، مثل یکی بود یکی نبود... یا قصه‌ی ما به سر رسید کلاغه به خونه اش نرسید... یا آن‌ها با خوبی و خوشی صد سال با هم زندگی کردند... در ساختار قصه‌های عامیانه می‌آید

که فاش نکردن راز به دلیل ترس و شرم و حیاست و عاشقی نیز در ادبیات ما همیشه با این ترس رو در رو بوده است! اشتباه دختر پادشاه، اطمینان او به پدرش است. رازش را با پدر در میان می‌گذارد. پادشاه که می‌خواهد دخترش را پسر وزیر ازدواج کند دستور می‌دهد کچل را بکشند و گم و گورش کنند تا این عشق از یاد دختر برود. نوکران پادشاه هم کچل را کتک می‌زنند و تمام بدنش را آش و لاش می‌کنند و سر تمام کبوتران را می‌برند. بعد از یک هفته که کچل کمی بهتر می‌شود. می‌رود زیر درخت توت می‌نشیند و به این فکر می‌کند که کفترهایش را کجا خاک کند. خاک کردن پرنده در داستان مرگ آقا کلاغه در قصه‌ی بلند الدوز و کلاغ‌ها (صفحه‌ی ۴۷) و تصمیم الدوز و یاشار برای خاک کردن پرنده

در این روزها که دختر پادشاه می‌فهمد که کچل هنوز زنده است و پدرش نتوانسته او را بکشد حالش بهتر می‌شود. او این بار رازش را به پدرش نمی‌گوید بلکه به کنیز محرم اسرارش فاش می‌کند.

شبیه یک مراسم آیینی و مهم است که در قصه‌های دیگر بهرنگی هم می‌بینیم. همین‌طور صحبت کردن پرندگان و گاهی شنیدن این صدا توسط بچه‌ها که ذات پاکی دارند. توانایی صحبت کردن بچه‌ها با پرندگان. همه‌ی این‌ها موتیف‌هایی است که در داستان‌های بهرنگی منجمله داستان کچل کفترباز به آن اشاره می‌شود و در واقع

نقش مهمی دارد. در کچل کفتر باز نیت کچل برای دفن کردن و به خاک سپردن پرنده‌ها به قدری مهم و مقدس است که صدای پرندگان بالای درخت توت را می‌شنویم که خودشان به شیوه‌ی خودشان می‌خواهند این حسن نیت کچل را جبران کنند... آن‌ها وقتی می‌فهمند که کچل می‌خواهد هم جنس‌هایشان را دفن کنند... چهار برگ روی زمین می‌اندازند تا بز کنار درخت توت بخورد و جان بگیرد و وقتی جان گرفت شیرش زیاد شود و روی سر و صورت پرنده‌های بی سر ریخته آنها را به طور معجزه آفرینی زنده کند... کفترها زنده می‌شوند. کچل از آن‌ها می‌خواهد که چیزی نشانش دهند تا مادر کچل راضی شود. پرنده‌ها می‌روند و یک کلاه می‌آورند. کلاهی که پرنده‌ها می‌آورند اندازه‌ی سر کچل است. ویژگی این کلاه این است که هر کسی آن را سرش بگذارد غیب می‌شود. حتی وقتی ننه‌ی حسن آن را به سرش می‌گذارد غیب می‌شود. در این میان، کچل از امر غیب شدن، استفاده می‌کند و سراغ ثروتمندان و دزدان شهر می‌رود و کسانی که مال مردم را خورده‌اند را ادب می‌کند. به این شکل که مال مردم و اموال دزدی را به صاحبانشان برمیگرداند. کسی هم نمی‌فهمد که این کار توسط کچل کفترباز انجام می‌شود برای



همین گله پیش پادشاه می‌برند که دزدِ اموال را دستگیر کن
تو چه جور بادشاهی هستی؟!

در داستان، به بز اشاره می‌شود. این بز زیر درخت توت
است. بز به خودی خود در نشانه‌شناسی معانی و تعبیر
مختلفی دارد. اما در این داستان با توجه به این که بزِ قصه،
ماده است چرا که شیر می‌دهد و پرندگان از شیر بز زنده
می‌شوند به نشانه‌شناسی بز ماده می‌پردازیم. در کتاب
فرهنگ نمادها در مورد بز ماده این طور گفته می‌شود "ماده
بز، ابزار فعل و انفعالات آسمانی به نفع زمین و حتی
دقیق‌تر، نشانه‌ی کشاورزی و رویش است. نزد ژرمن‌ها، ماده
بز هایدرون در شاخ و برگ درخت زبان گنجشک ایگدراسیل
می‌چرد و با شیرش جنگجویانِ خدا اودین را اطعام می‌کند...

در تمامی سنت‌ها، ماده بز چه از نظر
جسمانی و چه از نظر معنوی نماد تایه و
معلم معنوی بود، اما توارد ذهنی دمدمی
بودن بز نیز نشانه‌ی برکت و نعمتی نا
منتظر از طرف خداوند است. " (جلد
دوم. صفحه‌ی ۹۲-۹۴) با توجه با این
نشانه‌شناسی کوچک اما کامل می‌توانیم

حضور بز را در قصه پر اهمیت بدانیم. زیرا در ابتدا هم شیر
این بز موجب زنده شدن کفترهای مرده شدند. همان طور
که دیدیم اشاره شده است که شیر بز جنگجویانِ خدا اودین
را اطعام می‌کند. در این جا نیز همین شیر موجب جان
گرفتن و زندگی دوباره‌ی کفترهایی می‌شود که برکت این
معجزه، خودشان کارهای معجزه وار انجام می‌دهند. ضمن
اینکه توانایی برقراری ارتباط میان انسان و حیوان که در آثار
صمد بهرنگی وجود دارد و در این قصه هم دیده می‌شود،
باعث شده تا نقش معلم و معنوی بودن بز را دریابیم. در
صفحه‌ی ۲۵ از کتاب کچل کفتر باز، انتشارات جامه دران،
داستان این طور ادامه میابد "پیرزن یکهو سرش را بلند کرد،
دید بز دارد توی صورتش نگاه می‌کند. پیرزن هم نگاه کرد به
چشم‌های بز. انگاری بز گفت که کچل و کفترهادر خطرند.
پاشو برگ توت برای من بیار بخورم و بگویم چکار باید بکنی.
" در این جا نماد تایه و معلم معنوی بودن بز را می‌توانیم
دریابیم. بعد از اینکه بز برگ توت را می‌خورد، شکمش نفخ
می‌کند، استراحت می‌کند و خودش می‌رود سراغ کچل روی
پشت بام. در این جا داستان کاری که بز با کچل دارد نصفه
رها می‌شود. چراکه وقتی قشون پادشاه می‌آیند تا دوباره کچل
را بزنند، او در حالی که مثل یک رهبر ارکستر نامرئی با یک
چوب در هوا که می‌چرخد آنها را هم میزند و سربازان پادشاه

دست از پا درازتر بر می‌گردند. البته بعدتر بز را این طور
می‌بینیم که مدام خار می‌خورد و گلوله‌های سخت و سرشکن
به سر قشون پادشاه می‌ریزد.

در این روزها که دختر پادشاه می‌فهمد که کچل هنوز زنده
است و پدرش نتوانسته او را بکشد حالش بهتر می‌شود. او این
بار رازش را به پدرش نمی‌گوید بلکه به کنیز محرم اسرارش
فاش می‌کند. این (محرم راز) ها در آثار بهرنگی اکثراً وجود
دارد. اصطلاحاً شخصیت همراز، یک شخصیت فرعی در
داستان است که شخصیت اصلی به او اعتماد می‌کند هرچند
که دختر پادشاه در این قصه شخصیت اصلی نیست اما به
دلیل اهمیت محرم رازها در قصه‌های بهرنگی کمی به واکاوی
این قسم شخصیت می‌پردازیم. به نقل از کتاب واژه نامه‌ی

هنرداستان نویسی، صفحه‌ی ۲۰۵

Confidant, confidante

" معمولاً شخصیت همراز همدم یا
ندیمه‌ای است که طرف اعتماد خانمش
قرار می‌گیرد یا آشنایی یا دوستی
صمیمی است که شخصیت اصل
داستان مسائل خود را به او می‌گوید."

در واقع کنیز که از عشق دختر پادشاه با خبر است پیش
مادر کچل کفتر باز می‌رود و این عشق را بیان می‌کند و مادر
کچل هم قول می‌دهد که کچل را شب بفرستد پیش دختر
پادشاه.

بار دیگر در داستان می‌بینیم که کچل از پرندگان معجزه
گر می‌خواهد که برایش معجزه کنند و کمی در این توقع
خودش را به حق می‌داند و از برکاتِ فضله‌های بز که سر
قشون پادشاه ریخته می‌شود می‌گوید تا پرندگان تحریک شده
باز هم معجزه‌ای کنند... " یک کاری کنید دلم را شاد کنید و
نهام را راضی کنید. " زیاده خواهی کچل را در این بخش
می‌بینیم. با این حال نویسنده در این جا اشاره‌ای و یا قضاوتی
نسبت به این امر ندارد. وقتی دوباره قشون پادشاه برای نابود
کردن کچل می‌آیند کفترها را می‌بینیم که از چهارگوشه‌ی
آسمان پیدا می‌شوند و تند تند خار می‌خورند و گلوله
می‌اندازند روی سر و صورت قشون و نابودشان می‌کنند. بعد از
این گلوله باران کچل که پیروز شده است به پرندگان و بز
غذا می‌دهد و خودش و مادرش هم شام می‌خورند. بعد از شام
ننه‌ی کچل از او می‌خواهد کلاهش را سرش بگذارد و برود
دیدن دختر پادشاه. کچل کلاه به سر می‌گذارد و نامرئی
می‌شود و می‌رود پیش دختر پادشاه که او هم درحال غذا



که گردنش را بزنند. در این جا می‌بینیم که دختر پادشاه وقتی می‌بیند اوضاع پس است از محرم رازش می‌خواهد بروند پیش ننه‌ی حسن و فکر کنند. ننه‌ی حسن و بز هم مثل قبل فکر میکنند و خوراک تهیه کرده قشون پادشاه را گلوله باران می‌کنند. این کار را بز و کفترها انجام می‌دهند. می‌بینیم که دختر پادشاه هم از آن شخصیت ایستایی زن بودن و زیبا بودن خارج می‌شود و برای هدفش مبارزه می‌کند و سعی می‌کند با ننه‌ی حسن همکاری کند. سر آخر کچل دختر پادشاه را خواستگاری می‌کند و شرط می‌گذارد که اگر نه بگوید این گلوله باران ادامه خواهد یافت و نابودش می‌کند. پادشاه هم از اینکه به قول خودش دختر بی‌حیایی دارد، دختر را طرد می‌کند و می‌گوید اصلاً همچین دختری ندارد. کچل و دختر پادشاه با هم ازدواج می‌کنند و داستان تمام می‌شود. می‌بینیم که کچل که شخصیت اصلی و تقریباً قراردادی دارد طی اتفاقاتی که در طول قصه می‌افتد متحول می‌شود و به بلوغ می‌رسد و او هم از حالت ایستایی به شخصیتی پویا بدل می‌شود. در انتهای قصه بهرنگی داستان را اینگونه به پایان می‌رساند. همانند قصه‌ی پریان که "همه‌ی قصه‌گوها می‌گویند که ((قصه‌ی ما به سر رسید)) اما من یقین دارم که قصه‌ی ما هنوز به سر نرسیده. روزی البته دنبال این قصه را خواهیم گرفت. ■

خوردن با کنیزش است. دختر پادشاه هم که یک دل نه صد دل عاشق کچل شده، سریع این موضوع را اعتراف می‌کند. هرچند برای کچل سؤال پیش می‌آید که آیا تو که دختر پادشاهی و این همه خدمه و ثروت داری چگونه می‌توانی در کلبه‌ی محقرانه‌ی ما و کنار مادرم زندگی کنی؟ اما می‌بینیم که عشق پاک دختر پادشاه این حد و مرزها را نمی‌شناسد و حاضر می‌شود با کچل و ننه‌اش زندگی کند و از روزمرگی و بردگی پدرش بیرون بیاید و حاضر نیست به زور زنِ پسر وزیر شود. در واقع در یک اشل کوچک شخصیت دختر پادشاه کمی عصیانگر است و این حاکی از بلوغ و خود آگاهی اوست که با عشق پدید آمده است. اینکه به قراردادهای همیشگی تن ندهد و فرمانبردار پدر نباشد. اما در این میان وقتی کچل در کاخ پادشاه است و می‌خواهد بیرون برود کلاه از سرش می‌افتد و ظاهرش تجسم پیدا می‌کند و دست و پایش را می‌بندند. پادشاه از اینکه او را در اتاق خواب دخترش یافته بسیار عصبانی است و می‌خواهد در گلوی کچل سرب داغ بریزد و نابودش کند. اما کچل زیرکانه از پادشاه عذر خواهی می‌کند و می‌گوید حاضر است مجازات شود به شرطی که دستهایش را باز کنند و کلاهش را سرش بگذارند که بی ادبی نباشد. پادشاه از پسر وزیر می‌خواهد که دست کچل را باز کند و کلاهش را سرش بگذارند. به محض اینکه کلاه سر کچل می‌رود او ناپدید می‌شود و دوباره روز از نو روزی از نو... پادشاه عصبانی می‌شود و پسر نادان وزیر را به دست جلاخان می‌سپرد





است. از میان این افراد کافکا و ریلکه در پراگ به دنیا آمده‌اند که همچون دیگر بخش‌های منطقه‌ی "بوهم" در آن روزگار به امپراتوری اتریش - مجارستان تعلق داشت. موزیل و بروخ نیز دو نویسنده‌ی دیگر اتریشی این جمع هستند. کتاب خوابگرد هرمان بروخ، که مشهورترین اثر اوست و در سراسر جهان نیز خوانندگان فراوانی یافته، از زمان انتشار یکی از آثار شاخص رمان‌نویسی مدرن به شمار می‌رفت. در چند دهه‌ی گذشته بررسی‌های تازه‌ای بر روی این رمان انجام شده و برخی منتقدان معتقدند که در این اثر رگه‌های "پست مدرنیسم" را نیز می‌توان باز یافت. توجه نسل جدید منتقدان به این اثر بی‌ارتباط با نوشته‌ها و گفتگوهای تحسین‌آمیز میلان کوندرا در مورد آن نیست. میلان کوندرا از دهه‌ی هشتاد قرن بیستم در کتاب "هنر رمان" و در چند مقاله و مصاحبه به تحسین آثار بروخ و موزیل و تشریح اهمیت آنها در گشودن راه‌های جدید به روی رمان‌نویسی امروز جهان پرداخت. هرمان بروخ با پیوستن اتریش به آلمان نازی در سال ۱۹۳۸ برای مدت کوتاهی بازداشت شد و پس از رهایی با کمک توماسمان و آلبرت اینشتین به آمریکا مهاجرت کرد... نخستین "رمان‌شهر" ادبیات آلمانی اتریش ورود به دنیای مدرن ادبیات را در آخرین دهه‌ی قرن نوزدهم با انتشار نشریه‌ای به همین نام در وین اعلام کرد. تا اوایل قرن بیستم ادبیات مدرن اتریش بیشتر در شعر و هنرهای نمایشی تبلور داشت. انتشار کتاب "دفترهای مالته لاوریدس بریگه" راینر ماریا ریلکه در سال ۱۹۱۰ را می‌توان یکی از جهش‌های نویسندگان اتریشی در این قالب محسوب کرد. راینر ماریا ریلکه‌راینر ماریا ریلکه‌ریلکه ۱۸۷۵ در پراگ متولد شد و سال‌های طولانی در فرانسه، اسپانیا، ایتالیا و آلمان زندگی کرد. او را که در سال‌های پایانی عمر در سویس ساکن بود می‌توان شهروند آلمانی‌زبان اروپا خواند. ریلکه در رمانش به ناهنجاری‌های زندگی شهری در اروپای تازه صنعتی شده می‌پردازد و به تباهی و سردی روابط اجتماعی و اضمحلال فردیت انسان مدرن با دیدی انتقادی نگاه می‌کند.

با قدرت گرفتن نازی‌ها تعقیب و آزار نویسندگان اکثریت قریب به اتفاق‌شان با ایدئولوژی حاکم در تعارض بودند آغاز شد. تبعید و مهاجرت روند انکشاف ادبیات آلمانی را دچار وقفه کرد و وظیفه و مسئولیت‌های جدیدی پدید آورد که

کورت توخولسکی (Kurt Tucholsky :) ۹ ژانویه ۱۸۹۰ - ۲۱ دسامبر ۱۹۳۵ (نویسنده و شاعر و روزنامه‌نگار آلمانی. توخولسکی در آغاز آخرین دهه‌ی قرن نوزدهم، در آلمان، به دنیا آمد. روزنامه‌نگار و طنزنویس بود و عضو حزب سوسیالیست مستقل آلمان) او اس پ د. پس از به قدرت رسیدن هیتلر و حزب نازی در آلمان، گشتاپو به چند دلیل یهودی، روزنامه‌نگار، سوسیالیست و طنزپرداز بودن (که البته یکی از آن دلایل برای مرگ یا تبعید کافی بود)، تابعیت آلمانی او را لغو و به سوئد تبعیدش کردند. توخولسکی قبل از آن که شاهد جنگ جهانی دوم باشد، در نیمه‌ی دهه‌ی چهارم قرن بیستم، بر اثر خوردن مقداری زیادی داروی ورنال در بیمارستانی در سوئد مرد و برخی معتقد هستند که او خودکشی کرده است.

فرانتس ورفل (۱۸۹۰-۱۹۴۵) Franz Werfel

هرمان بروخ (۱۸۸۶-۱۹۵۱) Hermann Broch

یوزف روت (روث) (۱۸۹۴-۱۹۳۹) Joseph Roth

الیاس کانه تی (۱۹۰۵-۱۹۹۴) Elias Canetti

الیاس کانتی (زاده ۲۵ ژوئیه ۱۹۰۵ - درگذشته ۱۴ اوت ۱۹۹۴)، رمان‌نویس یهودی. او به زبان‌های بلغاری، انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، لادینو تکلم می‌کرد رمان معروف اغوا (نابینائی ۱۹۳۵ میلادی) که به تازگی توسط جناب آقای سروش حبیبی تحت عنوان کيفر آتش منتشر شد در لیست ۱۰۰۱ کتاب که باید قبل از مرگ بخوانید و همچنین لیست روزنامه‌گردین (۱۰۰۰ رمان که هر شخص باید بخواند) قرار دارد.

هاینریش (هانس) ادوارد یاکوب (۱۸۸۹-۱۹۶۷) Heinrich Eduard Jacob

شماری از مهمترین شاعران و نویسندگان معاصر آلمانی‌زبان آثار ماندگار خود را در فاصله‌ی دو جنگ جهانی منتشر کردند. کوه جادو (توماسمان ۱۹۲۴)، محاکمه (کافکا ۱۹۲۵)، گرگ بیابان (هرمان هسه ۱۹۲۷)، برلین میدان الکساندر (آلفرد دوبلین ۱۹۲۹) مردی بدون ویژگی (روبرت موزیل ۱۹۳۰ تا ۱۹۵۲) و خوابگرد (هرمان بروخ ۱۹۳۰-۳۲) نمونه‌های از این آثار هستند. روبرت موزیل حضور نویسندگان آلمانی‌زبان دیگر کشورهای اروپایی در میان این جمع از ویژگی‌های این دوره



مبارزه با فاشیسم محور آن بود. آثاری مانند "برلین، میدان الکساندر" که نخستین "رمان شهر" ادبیات آلمانی و یکی از اولین نمونه‌های موفق این نوع ادبی محسوب می‌شود، در زمانی منتشر شد که ادبیات بیشتر صدای اعتراض سیاسی می‌شد. هاینریشمان معتقد بود که با روی کار آمدن نازی‌ها، ادبیات ضد فاشیستی تنها نوع ادبیات معتبر آلمانی است. چند ماه پس از روی کار آمدن ناسیونال سوسیالیست‌ها در ماه مه ۱۹۳۳ برنامه‌ی کتاب‌سوزی در برلین و بیش از ۲۰ شهر بزرگ آلمان آغاز شد. فاشیست‌ها هدف از این اقدام را پالایش "روح آلمانی" از تاثیر نویسندگان یهودی‌تبار، چپ‌گرا و دیگر هنرمندانی اعلام کردند که از ایده‌های نژادپرستانه‌ی حکومت پشتیبانی نمی‌کردند.

لیست سیاهی که توسط یک تشکل دانشجویی فاشیستی تهیه شده بود، ابتدا حدود ۳۰۰ نویسنده را در برمی‌گرفت و بعد تعداد بیشتری به آن اضافه شدند. آثار اغلب نظریه‌پردازان سیاسی، فلسفی و علوم انسانی در صدر لیست سیاه قرار داشت. کتاب‌سوزی در دوران رژیم نازی در روز ۱۰ ماه مه ۱۹۳۳ کتاب‌سوزی در دوران رژیم نازی در روز ۱۰ ماه مه ۱۹۳۳ از میان نویسندگان آثار ادبی نیز کمتر نویسنده‌ی مهمی بود که نامش در این لیست قرار نداشت. این افراد متهم می‌شدند که با آموزش‌های خود "احساسات ملی" را جریحه‌دار و "روح آلمانی" را مخدوش می‌کنند. افرادی نیز بودند که نامشان در لیست رسمی حکومت نبود اما آثارشان سوزانده می‌شد و امانت گرفتن کتاب‌هایشان از کتابخانه‌های عمومی ممنوع شده بود. سال‌های مهاجرت و تبعید از ابتدای دهه‌ی سی قرن بیستم بیش از ۱۵۰۰ شاعر و نویسنده که مشهورترین چهره‌های ادبیات آلمانی در میانشان بودند مجبور به مهاجرت شدند. از نام‌داران کسانی که مانند گوتفرد بن در آلمان ماندند انگشت‌شمارند. اشتفان تسوایگ (راست) و کورت توخولسکی‌اشتفان تسوایگ (راست) و کورت توخولسکی‌شماری از اهل قلم آلمان در تبعید و مهاجرت زندگی تلخ و دشواری داشتند و چند نفر از آنها، از جمله اشتفان تسوایگ و کورت توخولسکی دست به خودکشی زدند. برخی از نویسندگان آلمانی‌زبان با خاتمه‌ی جنگ نیز به وطنشان باز نگشتند. الیاس کانتی یکی از اینهاست که ۱۹۳۸ پس از تبعید از اتریش ساکن لندن شد و جایزه‌ی نوبل را در سال ۱۹۸۱ به عنوان شهروند انگلیس دریافت کرد. دوران فاشیسم ضربه‌ی مهلکی به ادبیات آلمانی‌زبان زد. بسیاری از نویسندگان در مهاجرت بخش بزرگی از نیروی خود را صرف کار سیاسی می‌کردند و کمتر اثری از آنها در این دوره منتشر شده که

مقام شامخی در کارنامه‌ی ادبی‌شان داشته باشد. انتشار نشریه‌های مختلف، نوشتن مقاله و اعلامیه و کار برای فرستنده‌های رادیویی از مشغله‌های اصلی نویسندگان مهم در این دوران بود. از ۱۹۳۳ تا سال ۱۹۴۵ حدود ۴۰۰ نشریه‌ی آلمانی‌زبان در خارج از آلمان منتشر شده است. جنگ دوم و سال صفر ادبیات آلمانی در میانه‌ی دهه‌ی چهل که جنگ خاتمه یافت، نه تنها آلمان که جهان ادبیات آلمانی‌زبان نیز بیشتر به یک آوار می‌مانست. بیهوده نیست که برخی منتقدان سال ۱۹۴۵ را سال صفر ادبیات آلمانی می‌خوانند. شاعران و نویسندگان آلمانی باید دوباره از میان خاکستر سربرمی‌آوردند، بار سنگین میراث فاشیسم را از شانه‌های خود می‌تکاندند و وقفه‌ی پیش آمده در تحولات ادبی را جبران می‌کردند. کشف کافکا که بیش از دو دهه از مرگش می‌گذشت، روح تازه‌ای به ادبیات کم‌رمق آلمانی دمید. آثار او یکی پس از دیگری انتشار یافت و جهان یکی از بزرگترین نویسندگان تاریخ خود را بازیافت. اغلب نویسندگان مهم سه دهه‌ی آغازین قرن بیستم دیگر به کلاسیک‌های معاصر تبدیل شده بودند. ابعاد فاجعه‌ی فاشیسم و جنایت‌هایی که هولوکاست (کشتار دست‌جمعی یهودیان) اوج آن بود، چنان گسترده بود که کمتر نویسنده‌ای جرات می‌کرد کلیت یک دوره را در قالب رمان بگنجاند. داستان کوتاه فرم مناسب‌تری می‌نمود که می‌شد در آن به برش‌هایی از زندگی در دوران جنگ و پس از آن پرداخت. گسیختگی‌های پس از جنگ به قالب‌های فشرده‌تر ادبی اهمیت بیشتری می‌داد و داستان کوتاه و نمایشنامه‌های رادیویی بیشتر مورد استقبال مخاطبان بود. در چنین پس‌زمینه‌ای کسانی مانند هاینریش بل (۱۹۸۵-۱۹۱۷) در عرصه‌ی داستان‌نویسی حضور پیدا کردند و به شهرتی جهانی رسیدند. گونتر آیش شاعر نیز در دهه‌های پنجاه و شصت نمایش‌های فراوانی برای رادیو نوشت. گروه ۴۷ و احیای ادبیات جنگ‌زده‌ی آلمانی سه تن از اعضای گروه ادبی ۴۷ (از راست): گونتر آیش، ایلزه آیشینگر و هاینریش بل در حین نشست این گروه در سال ۱۹۵۲ سه تن از اعضای گروه ادبی ۴۷ (از راست): گونتر آیش، ایلزه آیشینگر و هاینریش بل در حین نشست این گروه در سال ۱۹۵۲ هاینریش بل در کنار داستان‌های کوتاهش تعدادی رمان نیز نوشت که برخی از آنها را می‌توان در نوع ادبی داستان بلند قرار داد. رمان "صلیب بدون عشق" بل که ۱۹۴۶ منتشر شد یکی از نخستین رمان‌های پس از جنگ دوم به زبان آلمانی به شمار می‌رود. در کنار بل نویسندگانی چون ولفگانگ کوپن، مارتین والزر و



زیگفرید لنتس نیز دست به کار نوشتن نخستین رمان‌های پس از جنگ شدند.

آثار نخستین سال‌های نویسندگی بل چندان مورد توجه قرار نگرفت. نخستین حضور او در نشست "گروه ۴۷" و دریافت جایزه‌ی این گروه به خاطر داستان "گوسفند سیاه" سرآغاز موفقیت‌هایی بود که در سال ۱۹۷۲ با دریافت جایزه ادبی نوبل به اوج رسید. راه‌اندازی گروه ۴۷ یکی از مهمترین تلاش‌های روشنفکران آلمانی برای احیای فعالیت‌های فرهنگی پس از سقوط فاشیسم بود. بسیاری از مهمترین نویسندگان و شاعران آلمانی‌زبان پس از جنگ یا عضو این گروه بودند یا در نشست‌های آن شرکت کرده‌اند. پاول سلان، گونتر گراس، ایلزه آشینگر، گونتر آیش و اینگه‌بورگ باخمن از نخستین شرکت‌کنندگان و نویسندگانی چون هانس ماگنوس انتسنزبرگر، اریش فرید و پیتر بیکسل از حاضران در واپسین نشست‌های گروه ۴۷ بوده‌اند. دهه‌های سی، چهل و پنجاه میلادی، بعد از ظهور، به قدرت رسیدن و سقوط حزب نازی در آلمان را می‌توان از نقاط عطف و فراموش‌نشده‌ی ادبیات آلمان دانست. وقایع تلخی که بشریت را با سقوط انسانیت رو به رو ساخت ولی موجب رشد عواطف و ادراکات تازه‌ای در شناخت هستی گشت. دهه‌هایی که زمینه‌ی ظهور بزرگانی چون: توماسمان، هاینریشمان، گونتر گراس، زیگفرید لنتس، آنا زگرس، کریستا ولف، ولفگانگ برشرت، هاینریش بل، الیاس کانه تی، برتولت برشت، هرمان هسه، و گروه‌های ادبی‌ی چون گروه ۴۷ و ... بود. چ

گروه ۴۷ یک انجمن نویسندگان بود که بعد از جنگ جهانی دوم در آلمان شکل گرفت. نام گروه بیانگر سال تاسیس این گروه یعنی ۱۹۴۷ است. ایده تشکیل این گروه به سال ۱۹۴۶ باز می‌گردد، زمانی که هانس ورنر ریشتر و آلفرد آندرش مجله ادبی در روف را بنیان گذارند. هدف از پیدایش این مجله، اطلاع‌رسانی و آموزش دموکراسی به مردم آلمان، بعد از دوران هیتلر بیان شده بود. بعد از آن در سال ۱۹۴۷، نیروهای اشغالگر آمریکایی به دلیل "بسط و انتشار نیهیلیسم" مجوز این مجله را لغو کردند. شانزده نفر از نویسندگان پیشین این مجله در ششم و هفتم سپتامبر ۱۹۴۷ در مکانی به اسم بان‌والدسی گردهم آمدند تا انتشار مجله‌ای جدید به نام در شکورپیون را آغاز کنند، که به خاطر مشکلات مالی میسر نشد. این جلسه به عنوان اولین جلسه‌ی گروه ۴۷ شناخته شد. این ۱۶ نفر در این جلسه بر آن شدند تا با الهام از گروه ۹۷ در اسپانیا، گروه ۴۷ را بنیان گذارند. این گروه هیچ‌گاه به عنوان یک گروه سازمان یافته نبود و برنامه‌ای

مدون و عضو ثابتی غیر از بنیانگذاران آن نداشت، اعضا را مدیر سازمان مشخص می‌کرد. گردهمایی هر سال دو بار برگزار می‌شد و دعوت‌نامه فقط برای کسانی که ارزش دعوت شدن داشتند ارسال می‌شد، که زمان و مکان گردهمایی را مشخص می‌کرد، فقط دعوت‌شونده و همسرش اجازه ورود به مجلس را داشتند. جلسه شامل خواندن مقالات اعضا و نقد و بررسی آن بود و در هر جلسه جایزه‌ای به بهترین نویسنده اعطا می‌شد. این جایزه برای بسیاری از نویسندگان آن دوران، به عنوان شروع فصل جدیدی در نویسندگی حرفه‌ای بود. در آغاز هدف اصلی گروه، تشویق نویسندگان جوان، یا نویسندگان بعد از جنگ و ایجاد انگیزه و فضای انتقادی برای توسعه ادبیات بود و تا حدودی موفقیت‌آمیز هم بود. گروه به سرعت معروف شد و بخاطر معروفیت اعضایش به یکی از قوی‌ترین انجمن‌های ادبی آن دوران تبدیل شد. فروپاشی گروه از اعتراضات دانشجویی سال ۱۹۶۷ شروع شد. مواضع متضاد اعضای گروه، به ویژه دو عضو شاخص آن یعنی گونتر گراس و راینهارد لتاو و شکاف بین دیدگاه‌های سیاسی اعضا، ضربه نهایی را بر گروه وارد آورد و باعث شد، بنیانگذار گروه، هانس ورنر ریشتر، آخرین گردهمایی گروه را در قصر دوبریس پراگ در سال ۱۹۶۸ برگزار کند. از آن به بعد گردهمایی‌هایی جسته و گریخته توسط بعضی از اعضا برگزار می‌شد ولی هیچ‌گاه جنبه‌ی رسمی نیافت، تا اینکه در اکتبر ۱۹۷۷ تعطیلی گروه رسماً اعلام شد. گونتر گراس آبان ۱۳۸۹ در گفت‌وگویی که با ماهنامه ناهه داشت درباره اینکه آیا او با همه تصمیمات گروه ۴۷ موافق بوده یا نه، گفته بود «مطمئناً اعضای گروه ۴۷ هم اشتباهاتی کرده‌اند. آن‌ها خیلی زود خودشان را درگیر مسائل مربوط به بعد از جنگ کردند و به موضوعات پس از جنگ پرداختند. ولی خیلی رک و پوست‌کنده نوشته‌های یکدیگر را نقد می‌کردند و فعالانه در سیاست روز آلمان دخالت می‌کردند.» گروه ۴۷ از تأثیرگذارترین گروه‌های ادبی در قرن بیستم بود که بر بسیاری از نویسندگان معاصر آلمان تأثیر گذاشت. گونتر گراس به مجله ادبی - هنری ناهه گفته بود «من خودم مدیون گروه ۴۷ و هانس ورنر ریشتر هستم که بانی آن گروه بود. آن موقع نویسنده جوانی بودم و در گروه ۴۷ شعرهای اولیه‌ام را می‌خواندم. بعداً در همان گروه اولین رمانم طبل حلبی را خواندم.»





آری یا نه؛ مسئله این است!

در پیرامون داستان دانیال و کوروش بزرگ، بازگو شده از زبان یهودیان نگاره «دانیال و کوروش بزرگ» را استفان کسلر آفریده است. استفان کسلر، نگارگر اتریشی بود که از سال ۱۶۲۲ تا ۱۷۰۰ میلادی و در دوره سبک باروک می‌زیسته است.

کسلر این نگاره را بر بنیان داستان دانیال و اژدها به بینه کشیده، که در بخش چهارم افزوده‌های نسک دانیال آمده است.

کوروش هخامنشی، شاه بزرگ ایرانیان و نوه دختری آستیاگ، پادشاه شاهنشاهی نیرومند و ایرانی ماد، یکی از شخصیت‌های برجسته نسک سپننه یهودیان است که رهاگر و آزاد کننده یهودیان به شمار می‌رود.

از کوروش تنها بیست و سه بار در «عهد عتیق» نام برده شده، و بارها از وی و کرده‌هایش یاد گشته است.

کوروش پس از به دست گرفتن زمام شاهنشاهی ایران، سپاه ایران را در سال ۵۳۸ پیش از میلاد، به سوی بابل روانه می‌کند. بابل به آسانی و با بکارگیری هوش و زیرکی ایرانی، به دست ایرانیان می‌افتد.

پس از شکست بابلیان، کوروش از تاراج شهر به دست سپاهیان‌ش جلوگیری می‌کند و شهر و مردمانش، و خدایگان و پرستگاه‌های ایشان را از هر گونه آسیب و گزند دور نگه می‌دارد. این گزیر ایرانیان در پناه و امان دادن به دشمنان خود، تا پیش از آن هیچ نمونه و همتایی در تاریخ انسانی جهان نداشته است.

پس از آن، کوروش دستور به آزادی یهودیانی می‌دهد که در زمان نبوکدنصر، در بند و گرفتار سپاهیان کلدانی، از اورشلیم به بابل آورده شدند. او خزانه به تاراج رفته یهودیان به دست فرمانروای بابلی را به ایشان بازگرداند، و رواداری بازگشتشان به اورشلیم را به ایشان داد.

داستان کوروش و آزادسازی یهودیان از بند سامی‌های بابلی، در نسک «عزرا» و در باب نخست آن آورده شده است.

بنا بر گفته‌های نسک های یهودی، پس از این رویدادها بود که پیوستگی ویژه‌ای میان کوروش و یهودیان در گرفت، تا جایی که یهودیان او را ماشیا (مسیح) نوید داده شده خود خواندند. کوروش تنها زنتیل یا نایهودی است که در عهد

عتیق به او پاژنام ماشیا (مسیح) داده شده است. او حتی پس از بازگشت یهودیان به اورشلیم، دستور به بازسازی پرستشگاه یهودیان می‌دهد.

گشایش بابل و آزادی یهودیان به دست کوروش، توسط ارمیا، پیامبر یهودی، در سده ششم پیش از میلاد پیشگویی شده بود. او گفته بود که شمار فراوانی از مادها، آراتی‌ها، پارسی‌ها و ستیانی‌ها، بر بابل پیروز خواهند شد. تا اینکه سالها پس از این پیشگویی، سپاه شاهنشاهی ایران به گشایش بابل دست یافت.

در میان اسیران یهودی که در بابل بودند، یک تن از جایگاه ویژه‌ای برخوردار بود. و او دانیال نام داشت.

پیروان آیین‌های ابراهیمی، دانیال را پیامبری از دودمان فرزندان اسرائیل می‌دانند. اسرائیل به چمار «نماینده خدا بر زمین» است که پاژنام یعقوب بوده است.

دانیال در زبان عبری به چمار «خدا فرمانروای من است» می‌باشد.

در سال ۶۰۶ پیش از میلاد، و پس از تازش نبوکدنصر، فرمانروای بابلی به اورشلیم، یهودیان پس از چندین روز پروسست (محاصره) سرانجام از پایداری در می‌مانند و شکست را پذیرا می‌شوند. پس از آن، با زخن و مال آنها، به همراه سوپار (ظرف) های پرستشگاهشان به دست بابلیان تاراج می‌گردد. نبوکدنصر دستور به دستگیری و به بند کشیدن یهودیان می‌دهد و ایشان را از اورشلیم با خود به بابل می‌برد.

در میان اسیران یهودی که به بابل رانده شدند، یک جوان زیبارو نیز حضور داشت که نامش دانیال بود.

دانیال در بابل به گزینش وزیر نبوکدنصر، به آموختن زبان سپننه و دانش کلدانیان بابلی می‌پردازد و حتی از آنها نیز در این دانستگان پیشی می‌گیرد.

از بودن دانیال در بابل سال‌ها می‌گذارد و دانیال به سنی نزدیک به یک سده نزدیک می‌گردد. تا اینکه با پیروزی کوروش بزرگ بر بابل و آزاد سازی یهودیان، دانیال نیز آزاد می‌گردد، اما به جای برگشت به اورشلیم، به پاکاری شاهنشاهی ایران در می‌آید. چنان که پس از نشان دادن توانایی‌ها و نیک سرشتی های خود به کوروش، از رایزن‌ها و سوبارهای وی می‌گردد و داستان‌های گیرا و خواندنی را می‌آفریند.



در بخش آغازین نسک بل و ازدها، داستانی بازگو می‌شود که در آن دانیال و کوروش بزرگ از شخصیت‌های بنیانی و گوهری آن می‌باشند. در این داستان، بت پرستی بابلیان و پرستش بت بل، به لاغ و خجاری (تمسخر) گرفته می‌شود و آیینشان به پَرژن (انتقاد) کشیده می‌شود.

در این داستان آمده، کوروش که دانیال را سوار و رایزن خود قرار داده بود، با او از خدای بابلیان می‌گوید. از دانیال می‌پرسد: «آیا به نگر تو بل (بعل) یک خدای زنده است، چرا که او روزانه اندازه‌ای خوراک و نوشیدنی می‌خورد و می‌نوشد؟»

دانیال پاسخ می‌دهد: «بل بتی است از گِل که با برنز پوشانده شده، و او نمی‌تواند چیزی بخورد و بیاشامد.»

کوروش بزرگ که از این سخن دانیال به شگفتی در آمد، دستور می‌دهد تا کاهنان پرستشگاه بل به او نشان دهند که بل چگونه از خوراک و نوشیدنی‌ها بهره می‌برد. پس کاهنان پذیرای دستور شدند و درخواست کردند که پیشکش‌ها به مانند همیشه برای خدایشان آماده کنند و درگاه پرستشگاه را نیز با انگشتر ویژه شاهنشاهی مهر و موم کنند. و گفتند که اگر روز پس از این، بل خوردنی‌ها را نخورد، شاه بزرگ می‌تواند همه کاهنان را بکشد. اما اگر بل از آن خوردنی‌ها هیچ نخورد، باید دانیال از میان برود.

پس از این، خوراکی‌ها و نوشیدنی‌ها آماده می‌گردد و به پرستشگاه، نزد بت بل برده می‌شود. دانیال که به خوبی از ترفند کاهنان آگاه بوده و از راه پنهانی اندرست (موجود) در پرستشگاه دانایی داشته، پس از آنکه کاهنان از پرستشگاه بیرون می‌روند، در برابر چشمان شاه بزرگ، خاکستر آتش به

راهی پنهانی، به پرستشگاه در می‌آیند و از خوردنی‌ها و کف پرستشگاه می‌پاشد. سپس کوروش بزرگ و دانیال از پرستشگاه بیرون می‌روند و درگاه را مهر و موم می‌کنند.

در هنگام شب، تنی از کاهنان به همراه خانواده‌های خود از نوشیدنی‌ها می‌خورند و می‌آشامند. در روز پسین، کوروش بزرگ به همراه دانیال، مهر و موم پرستشگاه را می‌گشاید و با رد پاهایی که کاهنان و خانواده‌هایشان شب پیش از خود به جای گذاشتند، رو به رو می‌گردد.

کوروش دستور به بازداشت کاهنان می‌دهد. نخست کاهنان از بازگو کردن کرده و کردار خود خودداری می‌کنند، اما پس از آنکه ماجرای پاشیدن خاکستر به ایشان گفته می‌شود، به خستو در می‌آیند.

سرانجام بنا بر آنچه قرار گشته بود، ایشان و زن و فرزندان‌شان به مرگ ایراخته (محکوم) می‌گردند و دانیال رواداری نابودی بت بل و پرستشگاهش را می‌یابد.

آنچه در عهد عتیق چنین بازگو شده، کمی با دَپه (سند و مدرک) ها و رویدادهای تاریخی مستند مانند استوانه نوشته کوروش بزرگ و سنگ نوشته‌های باستانی دوره هخامنشی و همسایگان آنها، دیگرگونی و ناسازی دارد. رچرا که هیچگاه کوروش دستور به ویران سازی بت‌ها و پرستشگاه‌های بابل، و نیز کشتن زنان و کودکان بیگناه نداده است.

همچنین این داستان، در میان مسیحیان نیز چندان جای پذیرش همگانی نیست. با اینکه کاتولیک‌ها این داستان را بخشی از نسک سپننه می‌دانند، اما چندان کاته (مورد) پذیرش پروتستان‌ها نیست. ■





نقش دارند؛ اما نقش اصلی از آن مردان است و عملکرد زنان جز در کمک به مردان دیده نمی‌شود.

اما در این رمان بلند، همواره در کنار نام گل محمد، نام دو زن نیز پر آوازه است: مارال و بلقیس.

این دو زن که یکی همسر و دیگری مادر گل محمد است زنانی ایلپاتی‌اند. زنان دیگری نیز در این رمان هستند. زنانی چون زیور و شیرو و ماهک و سمن و زنان قلعه چمن که بیشتر، نقش‌هایی سایه وار دارند.

مارال

در این رمان به طور مستقیم از گرد بودن مارال یاد شده و این توضیح با شرح نوع پوشش او کامل می‌گردد. زنان ایلپاتی به خاطر موقعیت و مکان زندگی خود و الفت با صحرا و کار و مشقت زیاد، پر طاقت، پرکار و مغرورند. این ویژگی را نویسنده در اولین سطور رمان با

در این رمان به طور مستقیم از گرد بودن مارال یاد شده و این توضیح با شرح نوع پوشش او کامل می‌گردد.

توصیف مارال نشان می‌دهد:

«مارال، دخترکرد، دهنه اسب سیاهش را به شانه انداخته بود. گردنش را سخت و راست گرفته بود و با گامهای بلند، خوددار و آرام رو به نظمیه می‌رفت.» (ج ۱، ۱)

با همین توصیف اولیه، مارال در ذهن خواننده به عنوان شخصیتی متفاوت، عرض اندام می‌کند دختری که از همجنسان خود برتر است. هم از نظر زیبایی و هم شجاعت و غرور. غیر از این توصیف، نگاه‌های خیره‌ی مردها به مارال نیز این دیدگاه را تقویت می‌کند.

او که در میان کوه و صحرا بزرگ شده، با وجود طبیعت آرام و منفعل، ترجیح می‌دهد به جای نشستن در خانه، همراه شوهرش به جنگ خان‌ها برود:

«من را چه جور زنی دیده‌ای تو، که بنشینم و بچه نگه دارم فقط؟» (ج ۷، ۱۷۷۴)

او در تصمیم‌گیری برای ازدواج با گل محمد نه به رضایت پدر فکر می‌کند و نه به عکس‌العمل نامزدش. پیش از این گمان کرده دل‌اور از او دل‌بریده ولی رفتار دل‌اور با گل محمد در زندان نشان می‌دهد که چشم دل‌اور هنوز به دنبال مارال است. مارال بر خلاف رسم وفاداری و قولی که به دل‌اور داده، عمل می‌کند. در ابتدای رمان، هنگام آبتنی مارال در چشمه، احساس می‌کند مردی دارد او را در چشمه دید می‌زند و به

در فرهنگ و ادبیات ایران زن جایگاه چندان مطلوبی نداشته است. در متون پیشین فارسی چه نظم و چه نثر بیشتر شاهد ذکر پلیدی‌ها و شمردن صفات بد برای زنان هستیم. تنها در رمانهایی که پس از مشروطه نوشته شد و حاصل آشنایی نویسندگان با دنیای غرب و نوع داستانی آن دیار بود چهره زنان در ادبیات دچار دگرگونی شد اما نه آنقدر که بتوان گفت این نوشته‌ها آینه تمام‌نمای زن ایرانی است. در این زمان تنها برخی نویسندگان کوشیدند واقعیاتی را از زندگی زنان جامعه نشان دهند.

آنچه در تمام این نوشته‌ها به چشم می‌خورد، جامعه‌ای است که بر اساس مردسالاری ساخته شده و نوع نگاه این جامعه به زن، مشخص و از پیش تعیین شده است. زنان ایرانی به جز استثناهایی که دیده می‌شود عموماً دارای ویژگی‌های مشترکی هستند که

کم‌پیش می‌آید از آن عدول شود: اشتغال به کارهای خانگی، فرمانبری از پدر، برادر، همسر، سکوت در برابر مشکلات، ایفای نقش مادری، وفاداری نسبت به همسر، کمک به اقتصاد خانواده.

به همین دلیل در ادبیات، به ویژه ژانر داستانی صد سال گذشته در شخصیت‌پردازی زنان، چهره‌هایی شبیه به هم می‌بینیم که با اندک تفاوتی، همگی در بند نظام مردسالاری‌اند. در این میان اگر شخصیت‌های داستانی از میان اقوام ایرانی انتخاب شده باشند، شخصیت‌ها علاوه بر ویژگی‌های بارز زن ایرانی، خصایص زنان آن قوم خاص را هم دارا هستند که گاهی این ویژگی‌ها با فرهنگ عامه ایرانی تفاوتی دارد.

رمان کلیدر که از نظر بلندی در ایران رتبه اول و در جهان رتبه دوم را دارد، دارای شخصیت‌های متعددی است که همه در خدمت قهرمان اصلی داستانند: گل محمد کلمیشی.

اقوام مختلف ایرانی به واسطه‌ی تفاوت‌های فرهنگی، آداب و رسوم، هنر و ادبیات، موسیقی، گویش و نوع پوشش از سایرین متمایز می‌شوند. از این نظر در کلیدر شاهد صفات مشخصی در مردان و زنان هستیم که کاملاً جامعه‌ای مردسالار را پیش روی ما قرار می‌دهد. با اینکه در طرح داستان چند زن نیز



سرعت بیرون آمده لباس به تن می‌کند و مرد سوار بر شتر می‌گریزد. در این هنگام مارال جمله قابل تأملی می‌گوید: «پس چرا رفت؟» (ج ۳۴، ۱) این جمله با مطالبی که پیش از این درباره مارال خوانده‌ایم سنخیت ندارد و شخصیت دگرگونی به او می‌دهد.

زمانی که برای گل محمد نان می‌برد و بی پروا می‌گوید از امروز می‌خواهم با تو کار کنم و حرفهایی که پس از آن بین آن دو زده می‌شود نشان از این دارد که مارال دارد خود را به گل محمد عرضه می‌کند. او می‌گوید که دیگر برای او دلاوری وجود ندارد:

«دیگر او برای من آن دلاوری که داشتم نبود من هم برای او آن مارالی که داشت نبودم. هر دومان چیزهای دیگری بودیم... امیدش را از من برید.» (ج ۲، ۳۹۷)

در رفتار مارال با گل محمد نشانی از حجب و حیای زنانه و پرهیز از تنها ماندن با مردی که محرم او نیست وجود ندارد و بدون هیچ اعتراضی پیش از عقد ازدواج با او ارتباط برقرار می‌کند که با سنت‌های رایج در میان اقوام و ملل ایرانی مطابق نیست.

مارال برای گل محمد همسری وفادار و فداکار است و همچون اکثر زنان، همان شب گوشواره‌هایش را به گل محمد می‌دهد تا بفروشد و لوازم مورد نیازش را تهیه کند.

شیرو

دختر دیگری که در این رمان نقش خواهر گل محمد را دارد گر چه مثل مارال نیست اما طبیعتی غیر منفعل و سنت شکن دارد:

«ایلیاتی، منشی آزاده، سنت شکن، شادخوار و دلیر و متهور دارد. همین روحیه ویژه است که به شیرو اجازه می‌دهد گوش به اشاره عاشقانه دل دهد.» (اسحاقیان، ۱۳۸۳: ۲۳۵)

شیرو با اینکه از برادرانش می‌ترسد و می‌داند عکس العمل آن‌ها بعد از فرار او از خانه چه خواهد بود، باز هم با درویشی زیبا روی، ولی بی پول و در یوزه فرار کرده، با او ازدواج می‌کند. ترس از مردان خانواده در وجود صوقی، نامزد مدیاری هم دیده می‌شود. او با وجود قرار قبلی مبنی بر فرار با مدیاری، از ترس نادعلی و حاج حسین جرأت بیرون آمدن ندارد و بعد هم دچار خشم نادعلی شده از خانه و کاشانه آواره می‌شود و سرانجام تحت سلطه مردانی دیگر در می‌آید. در این میان، زن‌ها گرچه دنبال فرار از سلطه مرد هستند، سرانجام محتاج و گرفتار

همان مردها می‌شوند. همچنانکه شیرو پس از ازدواج ناموفق، به سوی خانواده‌ای بر می‌گردد که از همانجا فرار کرده بود. وفاداری به شوهر را نیز در رفتار شیرو می‌بینیم. با اینکه بین شیرو و ماه درویش دعوی سختی در گرفته و آن دو با هم رابطه خوبی ندارند، به خاطر طرفداری از شوهرش که یکی از افغانها سر مرافعه با بندار او را از بام به زیر انداخته و ناکار کرده بلوچ افغان را با ضربات چوب خرد می‌کند. همچنانکه برای مقابله با تجاوز شیدا گزنی در دست دارد و او را تهدید می‌کند با اینکه شیدا را می‌خواهد اما به خاطر شوهر داشتنش از او دوری می‌کند.

بلقیس

زن مقتدر کلیدر که ریاست و مدیریت خانواده را بر عهده دارد بلقیس است. او زنی محکم است که از سختی‌ها نمی‌ترسد. افراد خانواده متکی به او هستند و در کنار او، کلمیشی که پدر خانواده است، دیده نمی‌شود. حتی زمانی که کلمیشی می‌خواهد شیرو را از خانواده طرد کند بلقیس با پاسخی محکم حرف او را رد می‌کند: «تو

زن مقتدر کلیدر که ریاست و مدیریت خانواده را بر عهده دارد بلقیس است. او زنی محکم است که از سختی‌ها نمی‌ترسد. افراد خانواده متکی به او هستند و در کنار او، کلمیشی که پدر خانواده است، دیده نمی‌شود.

دیگر لب ببند. غصه‌ام کم نیست.» (ج ۸، ۱۸۰۵)

این شخصیت یادآور دوران مادر سالاری و سلطه‌ی زنهاست: «در نظام سیاسی-حقوقی مادر سالاری، زنان قدرت حقوقی و سیاسی را قبضه کرده بودند و روابط خویشاوندی، مادر تباری بود.» (ستاری، ۱۳۸۰: ۲۱۱)

بلقیس دارای شجاعت ذاتی است چنانکه در کشتن امنیه‌ها به گل محمد یاری می‌رساند و هنگام رفتن پسرانش به قتلگاه، مویه نمی‌کند بلکه می‌گوید:

«بره‌ی نر برای کارد است.» (ج ۱۰، ۲۴۲۵) و سر جنازه او هم چنین می‌گوید:

«خوشا به مردانگی تو... ای مرد مردان... خوشا به غیرتی که تو داشتی.» (ج ۱۰، ۲۵۱۲)

نقش بلقیس به عنوان مادر، متفاوت از نقش حاکمیت اوست. نقش او در اینجا مثل همه زنان ایرانی دفاع از فرزندان و به خطر افکندن خود و غصه خوردن به خاطر آنهاست. چنین جملاتی نقش مادرانه او را نشان می‌دهد:

«زینب بلاکشم من، زینب بلاکش. چی به پیشانی من نوشته شده چی؟» (ج ۱، ۲۸۰)

«غم کدام یکتان را بخورم غم کدام یک؟» (ج ۴، ۹۲۵)

«کاش نزاییده بودمتان.» (ج ۷، ۱۷۳۶)



تحقق خواسته‌ی بلقیس با همه اقتدارش، وابسته به موافقت مردان خانواده است: «من می‌خواهم دخترم کنار دستم باشد. من این را از تومی خواهم گل محمد.» (ج ۷، ۱۷۳۱)

ذلت شیرو پیش خانواده‌اش حکایت از سنگینی نگاه روی زنان ایل است. نگاهی که هیچگاه روی مردان خانواده نبوده است. بلقیس هنگام دفاع از شیرو بر خلاف سنت عمل کرده این تفاوت نا عادلانه را گوشزد می‌کند:

«چه کرده است او مگر؟ غیر از کارهایی که هر کدام از شما به یک طریقی کرده‌اید یا می‌کنید؟» (ج ۷، ۱۷۳۷)

نقش مادرانه بلقیس در رابطه با زیور نیز نمایان است. رفتار بلقیس با زیور به عنوان مادر شوهر نمادی از رابطه این دو قشر جامعه با هم است. بلقیس از نقطه ضعف زیور که نازایی و بزرگسالی اوست سوء استفاده کرده و او را مورد سرزنش قرار می‌دهد و با تفکری خرافاتی اعتقاد دارد زیور گل محمد را جادو کرده است.

زیور

زیور- جز در انتهای رمان- نشانه‌ای از شجاعت زنان ایلی ندارد. ویژگی شاخص او مثل همه‌ی زنها عشق به شوهر و ترس از دست دادن اوست؛ چنانکه در ابتدای ورود مارال چنین حسی در او پیدا شده و انتظار می‌رود با حرارت بیشتری از زندگی خود دفاع کند؛ اما همه‌ی خشم او در حد حرفهایی است که در دل با خود می‌زند. مگر یکبار که به مارال می‌گوید:

«اگر برایم یقین شود که چشم به شویم داری قسم به همین نماء شام چشمه‌هایت را از کاسه بر می‌کنم.» (ج ۱: ۱۱۰)

اما هنگامیکه مارال، زن گل محمد می‌شود هیچ صدایی از او در نمی‌آید. نماد کاملی از زن منفعل و تو سری خور. او از شرم خود به صحرا پناه می‌برد و خودش را پنهان می‌کند و می‌گذارد آن دو به راه خود بروند.

رسم چند همسری در میان ایلیاتی‌ها چندان غریب نیست و زنها ایلیاتی به حضور زن دیگر در زندگی خود اعتراضی ندارند به ویژه اینکه فرزندی هم نداشته باشند. «خانواده ایلیاتی در سیمای نوزاد پسر، جانشینی برای پدر می‌بیند و او را نمودی از اقتدار و عنصر عصبیت عشیره می‌پندارد آنچه از این ارزشگذاری بر می‌آید پیوند میان باورهای ایلیاتی با اموری است که به مصالح معاش خانواده و طایفه کمک می‌کند عالی‌ترین نمود این باور را در رنج طاقت فرسای زیور از یکسو و شادی فزاینده مارال به دلیل نازایی و باروری می‌توان دید.» (اسحاقیان، ۱۳۸۳: ۲۳۵)

رفتار منفعل زیور در برابر مارال عجیب به نظر می‌رسد. ویژه اینکه پس از بارداری مارال و تصمیم زیور به کشتن بچه‌ی او، با بیدار شدن ناگهانی مارال از خواب، یکباره زیور تغییر موضع می‌دهد و می‌شود خواهر مهربانی که حاضر است برای او همه کار بکند. این تغییر ناگهانی قابل باور نیست زیور حتی در دلش هم راجع به مارال و فرزندش فکر بدی ندارد و انگار یکباره معجزه‌ای اتفاق افتاده است. همچنین عملکرد نهایی زیور در انتهای داستان بیشتر شایسته‌ی مارال است تا او.

جمع بندی

زنان در جامعه ایرانی همواره تحت پوشش مردی قرار دارند. مارال با اینکه دختری قوی بنیه است و می‌تواند از پس مردی چون صمصام خان بر آید و او را از خود براند، مجبور است برای آسایش خود به خانواده پدری پناه ببرد. شیرو نیازمند مردی است که او را حمایت کند و ماه درویش چنین مردی نیست به همین دلیل او به سوی خانواده‌اش می‌رود. همچنانکه زیور به خاطر از دست ندادن گل محمد، در سکوتی تلخ، ورود مارال را به زندگی‌اش نظاره می‌کند.

به طور کلی در این رمان، بیشتر زنان سایه‌هایی هستند که به دنبال مردان در حرکتند. زنانی چون ماهک و سمن و زنان قلعه چمن که جز کارهای خانگی و فرمانبری و سکوت، نقش دیگری ندارند. قهرمان و تصمیم گیرنده همچنان مرد است و نقش زن تنها تثبیت کننده‌ی حضور مرد و عملکرد اوست. زنان همچنان در چنبره تفکر مرد سالاری گرفتارند و تعصبات ایلی حاکم بر تفکر مردان، سنت شکنی زنان را بر نمی‌تابد.

همین عصبیت ایلیاتی است که بیگ محمد را وا می‌دارد به قلعه چمن تاخته یک گیله از گیسوان خواهرش شیرو را ببرد. (اسحاقیان، ۱۳۸۳: ۲۳۵) و پدر خانواده را از زیر بار ننگ بیرون

آورد.

منابع

دولت آبادی، محمود (۱۳۷۸) کلیدر، چ ۱۳، تهران: فرهنگ معاصر

اسحاقیان، جواد (۱۳۸۳) کلیدر رمان حماسه و عشق، تهران: گل آذین

ستاری، جلال (۱۳۸۰) هویت ملی و هویت فرهنگی، تهران: مرکز





پسر کلاه نظامی پدر را بر سر گذاشته و کمی با فاصله از مادر ایستاده است. شاید اگر پدر نامرئی نبود، او بین پدر و مادر می‌ایستاد یا حداقل کمی نزدیکتر به آنها. شاید اگر پدر نامرئی نبود، مادر این همه اغراق نمی‌کرد در نشان دادن احساسش نسبت به مرد و دور نمی‌ماند از پسر بچه‌ای که نگاهش خالی است. انگار هیچ کس حواسش به او نیست، حتی خودش. به نظر می‌رسد پسر بچه نامرئی تر است تا پدر.

عکس‌های زیادی از جنگ دیده‌ام و حالا به این باور رسیده‌ام که جنگ‌ها روزی شروع می‌شوند و هرگز تمام نمی‌شوند. همه جنگ‌هایی که در طول تاریخ رخ داده‌اند، همچنان درون هریک از ما ادامه دارند. درون این زن، این پسر و حتی ما که تنها می‌بینیم و احساس می‌کنیم. ■

۱. نام یکی از شخصیت‌های فیلم سینمایی پدر نامرئی



پدر نامرئی، بریتانیا، عکاس ناشناس، جنگ جهانی اول
بهترین لباس‌هایشان را به تن کرده‌اند و آمده‌اند با پدر نامرئی، آخرین و شاید توأمان اولین عکس خانوادگی‌شان را بگیرند. عنوان "پدر نامرئی" زیادی شاعرانه است برای این عکس. انگار پسر بچه همان داگ بیلی ۱ است که آرزویی کرده و ناگهان پدرش نامرئی شده‌است. اما نه، پدر این پسر بیچاره در جنگ کشته شده. شاید جسدش برنگشته که به عکس گرفتن با لباسش راضی شده‌اند، شاید هم برگشته اما آنقدر زخمی و خراب که نمی‌توان در مراسم عکس یادگاری با خانواده سرپا نگاهش داشت.
این عکس از دو جهت قابل تامل است.

بُعد اول، چرایی گرفته شدن این عکس است. به چه دلیل این مادر و پسر با لباس پدر عکس گرفته‌اند؟ در دوره ویکتوریایی (قرن هجده و نیمه اول قرن نوزدهم) در بریتانیا و کشورهای اطراف عکس گرفتن با اجساد مردگان مرسوم بود. به گمانم این رسم نشان‌دهنده این است که آنها تا چه اندازه تمایل به زنده نگه‌داشتن یاد عزیزانشان داشتند و جالب است که تقریباً در تمامی عکس‌های "یادگاری با اموات" وقت زیادی برای صحنه‌پردازی گذاشته شده تا همه چیز عادی نشان داده‌شود حتی حالت چهره بازماندگان. بسیاری از اوقات این عکس‌ها تنها عکس موجود از کل خاندان بود.

این مادر و پسر هم، طبق رسم آن زمان تمام تلاششان را کرده‌اند بلکه بتوانند روح پدر را برای همیشه در عکس زنده نگه دارند.

بُعد دوم، بار انسانی و عاطفی عکس است. زن شانه به شانه همسرش ایستاده، دستش را دور بازویش (جای بازویش) حلقه کرده و با چشمانی که بیش از غم، خشم را منتقل می‌کند به دوربین خیره شده‌است. مشت گره شده‌اش، بیشتر مطمئنم می‌کند از آن زنهایی است که درد و بیچارگی‌اش را با خشم نشان می‌دهد.





سیلوپا، نابغهی غمگین قرن بیستم

رمان "حباب شیشه" تنها رمان یا به عبارتی خودزندگینامه نوشت سیلوپا پلات (Sylvia Plath)، متولد ۲۷ اکتبر ۱۹۳۲، بوستون - درگذشته ۱۱ فوریه ۱۹۶۳، لندن) می‌باشد، چرا که سیلوپا پیش از آن که داستان نویس باشد شاعری بلندپایه و پرآوازه است که بخاطر سرودن اشعاری غنایی و تأثیرگذار، جوایز بسیاری را در دوران عمر کوتاه ولی پر ثمرش کسب کرده است. وی به واسطه‌ی همین اشعار توانسته لقب ((نابغهی غمگین)) را از آن خود سازد.

"حباب شیشه" رمانی است به غایت زنانه، از برگ برگ صفحات خواندنی و دلچسب آن ردپای یک زن، زنی پر از کشمکش، پر از هیاهو و پر از فریاد دیده می‌شود. فریادهایی گوشخراش از جنس اعتراض و به رنگ ویرانی، که به گوش هیچ کس نمی‌رسد و آن جایی هم که کسانی پیدا می‌شوند و به آن گوش می‌سپارند او را دیوانه می‌خوانند و در آسایشگاه روانی بستری‌اش کرده و در صدد درمانش بر می‌آیند.

سیلوپا پلات رنج‌ها، دردها، ناکامی‌ها و نابه سامانی‌های فکری‌اش را از زبان پرسوناژ اصلی کتابش، دختری بسیار جوان، درسخوان، باهوش و عصیانگر به نام "استر گرین وود" بیان کرده است. آن چه بر استر می‌گذرد همان چیزی است که بر سیلوپا گذشته است. به گفته‌ی گلی امامی مترجم این اثر ارزشمند ((این رمان که بر اساس حوادث اولیه‌ی زندگی سیلوپا پلات نوشته شده است، ابتدا به سال ۱۹۶۳ با نام مستعار ویکتوریا لوکاس در انگلستان به چاپ رسید)).

وقتی قدم به قدم با استر گرین وود پیش می‌رویم و نوای غمبار کلامش را از ژرفنای خاکستری و سرد کالبدش می‌شنویم، با خود می‌اندیشیم که استر انگار فقط و فقط برای این به جهان قدم گذاشته است تا از همه چیز رنج ببرد و از همه کس متنفر باشد. از باکرگی‌اش متنفر است، از نجابت متنفر است، در عین حال از نانجیبی و خیانت هم بیزار است. از مادرش که در دانشگاه تند نویس است، از دوستانش در نیویورک: دورین، بتسی، لنی و هیلدا، از دوستانش در بوستون: بادی ویلارد و جوان، از نیویورک این شهر پرزرق و برق با آن

میهمانی‌های فانتزی و ولخرجی‌های بی حد و حصر و مجلات مد خوش آب و رنگش - شهری که یک ماه در یکی از لوکس‌ترین هتل‌هایش اقامت گزیده بود- از مهمانی‌های خسته کننده و دختران ظاهر پرستی که به نظرش "کسل و دلمرده" می‌رسند، از همه‌ی آن "آدم‌های ناشناخته و خسته کننده‌ی اطرافش گریزان و فراری است. خود را درحبابی شیشه‌ای می‌بیند، تک افتاده و منزوی و اظهار می‌دارد ((گویی جنینی در شیشه‌ای بودم و نمی‌توانستم تکان بخورم)) و یا در جای دیگری این طور بیان می‌کند که ((همچنان زیر همان شیشه نشسته بودم و توی همان هوای ترشیده‌ی خودم

می‌جوشیدم))

او اعتراف می‌کند که نه می‌تواند کارهایی را که باید انجام بدهد، انجام بدهد و نه می‌تواند حداقل کارهایی را که نباید انجام بدهد، انجام دهد. ناتوان و زندانی در چنگال سرنوشتی محتوم است و هرچه تقلا می‌کند و به جداره‌های آن حباب شیشه می‌کوبد

"حباب شیشه" رمانی است به غایت زنانه، از برگ برگ صفحات خواندنی و دلچسب آن ردپای یک زن، زنی پر از کشمکش، پر از هیاهو و پر از فریاد دیده می‌شود.

راه به جایی نمی‌برد. در حقیقت او محکوم است. محکوم به شیوه‌ای از زندگی که نمی‌پسندد ولی جامعه، خانواده، همکلاسی‌ها، همسایه‌ها، اساتید و نمرات عالی و جوایز متعددی که نصیبش شده و بورس تحصیلی‌ای که موفق به کسب آن شده است به او تحمیل می‌کنند و او را بر سر کوره راهی قرار می‌دهند که جز مرگ و یافتن راهی برای خودکشی به چیز دیگری نمی‌اندیشد. استر روزها راههای مختلف خودکشی را زیر و رو می‌کند و دست آخر یکی را بر می‌گزیند. اما نجات می‌یابد و دکترها و روانکاوها تصمیم می‌گیرند که از طریق شوک الکتریکی - که او آنقدر از آن واهمه دارد- درمانش کنند. به او تجویز می‌کنند که سعی کند خوب باشد، مثل بقیه باشد، راهی را برود که همه می‌روند، مثل همه‌ی زنها و دخترهای دیگر. اما این از عهده‌ی استر بر نمی‌آید. همیشه سردرگم و کلافه است. نمی‌تواند یک گزینه را انتخاب کند و همان را تا به آخر برود. نمی‌تواند مثل "دودو کان وی" زن همسایه‌شان با شوهرداری و بچه داری سرش را گرم کند. ((اگر قرار بود تمام روز را صرف بچه‌ای کنم حتماً دیوانه می‌شدم)). او همیشه به بهانه‌ای از دست مادر و مادر بزرگش که می‌خواستند به او آشپزی بیاموزند فرار می‌کرده است، از



قدر در پاکدامن ماندن خودم سخت نگیرم ...))، نگاه متضاد و متفاوتش نسبت به مردها و گریزش از ازدواج ((مرد بی نقصی را از فاصله‌ی دور می‌دیدم، ولی به محض آنکه قدم پیش می‌گذاشت می‌دیدم که فایده‌ای ندارد. این یکی از دلایلی بود که دلم نمی‌خواست هیچ وقت ازدواج کنم)) به سادگی ممکن نیست و جسارت خاصی را می‌طلبد که شاید تنها سیلویا است که آن را در درون خود کشف کرده و قادر است که با قلم جادویی و شالوده شکنش آن را به پهنه‌ی سفید کاغذ بنشانند. ■

طرفی قادر نیست به توصیه‌های مادرش برای یادگیری فن تند نویسی عمل کند، دلش می‌خواهد زبان آلمانی بیاموزد اما آن را بی فایده می‌بیند و وقتی گوشه‌ای می‌نشیند که روی نوشتن رمانش کار کند، آن را هم همان آغاز راه رها کرده و می‌خواهد که تابستان را صرف خواندن کتاب ((بیدارپایی فینیکان)) نموده و دانشنامه‌اش را بنویسد. گاهی تصمیم می‌گیرد به شیکاگو برود و با هویتی دروغین زندگی دیگری برگزیند و گاهی تصمیم می‌گیرد به کلیسای کاتولیک‌ها برود و راهبه شود. سیلویا در صفحه‌ی ۸۴ کتاب، این پریشان احوالی و سردرگمی را با تشبیه بسیار زیبای زندگی که آن را بسان درخت انجیری می‌بیند به بهترین شکل نمایش می‌دهد: ((زندگی‌ام را دیدم که جلوی چشمم مثل درخت سبز انجیر آن داستان، شاخه می‌دهد. و از سر هر شاخه، مثل یک انجیر درشت بنفش، آینده‌ی درخشانی به من علامت می‌داد و چشمک می‌زد. یک انجیر، شوهری بود و خانواده‌ی خوشبختی و فرزندان، و انجیر دیگر شاعره‌ی مشهور، و انجیر دیگر استاد دانشگاه موفقی و انجیر دیگر ای جی، سردبیر شگفت انگیزی بود، یک انجیر دیگر اروپا، آفریقا و امریکای جنوبی بود، و انجیر دیگر کنستانتین و سقراط و آتیلا و گروه دیگری از عشاق با نام‌های عجیب و غریب و شغل‌های غیرعادی‌شان، انجیر دیگر قهرمان ورزشی در المپیک بود، و بالا و فرای این انجیرها، انجیرهای دیگری بود که دیگر نمی‌توانستم ببینم. خودم را مجسم کردم نشسته در زیر این درخت انجیر، و از شدت گرسنگی در حال مرگ چون نمی‌توانستم تصمیم بگیرم کدام یک از آن‌ها را می‌خواهم برگزینم ...))

استر گرین وود آینده‌ی تمام نمای زن در دوران مدرن است. او می‌تواند بخشی از خود ما باشد. بخشی از وجود یک زن که تندباد زندگی در دنیای جدید و وقایع پیچ در پیچ آن، او را به این سوی و آن سوی پرتاب می‌کند و لحظه‌ای رهاش نمی‌سازد. آنگونه که سیلویا پلات این زن ناآرام قرن بیستم، با شجاعت هر چه تمام‌تر بر روی پیچیدگی‌ها و مسائل زندگی و اندیشه‌ی زنان دست می‌گذارد، از عهده‌ی قلم کمتر نویسنده‌ای بر آمده است. نوشتن از کسی که می‌خواهد متفاوت باشد و از شبیه بقیه بودن رنج می‌برد، از نقش‌های زن خانه دار بودن، زن شوهر دار بودن، مادر بودن بیزار است، دختر جوانی که پس از یک دوره‌ی طولانی باکرگی و تلاش برای حفظ بکارتش علیه آن می‌شورد و در صدد از دست دادن و نابودی آن بر می‌آید ((سرانجام تصمیم گرفتم حالا که پیدا کردن مرد خونگرمی که در بیست و یک سالگی هنوز هم نجیب مانده باشد آن قدر مشکل است بهتر است من هم آن



طرح

قصه‌ها به صورت نظم و نثر دیده می‌شوند و طرح تقریباً ثابتی دارد. در طرح قصه عنصر تصادف نقش مهمی دارد و رابطه علی در آن وجود ندارد. «محور ماجرا در قصه بر حوادث استوار است و قهرمان در آنها کمتر دگرگونی می‌یابد و بیشتر دستخوش حوادث و ماجراهای گوناگونند.» (باقر زاده خالقی ص ۴۰)

نجات قهرمان قصه به وسایل خارق العاده مثل ربوده شدن توسط اجنه، پرواز در هوا و غیب شدن است. مثلاً ثروت‌های باد آورده و یافتن گنج بدون تلاش و کوشش، عشق و عاشقی‌های بی دلیل و نا متعارف. در قصه امیر ارسلان رومی عاشق شدن امیر ارسلان از روی عکس فرخ لقا همزمان است با عاشق شدن فرخ لقا به او از روی عکس.

داستان بر خلاف قصه مبتنی بر واقعیت و دارای طرحی با روابط علت و معلولی عقلانی است زیرا با زندگی واقعی انسان‌ها در ارتباط است.

«در قصه‌ها، حوادث به ترتیب وقوع زمانی طرح می‌شوند قصه گو یا قصه نویس حوادث را بنا به میل خواست خود نمی‌چیند بلکه همه چیز بر اساس زمان اتفاق روایت می‌شود.» (حسینی ص ۳۵)

اما داستان روال خطی ندارد و بر اساس ذهنیت نویسنده گاه به عقب و جلو می‌رود و نقل وقایع با تقدیم و تاخر همراه می‌شود.

در قصه‌ها در صحنه آغازین یکی از این موارد اتفاق می‌افتد: غیبت یکی از افراد خانواده، نهمی کردن از امری یا امر به کاری، پس از آن، نهمی نقض می‌شود، امر انجام نمی‌شود یا فریب و جادویی در قصه راه پیدا می‌کند که با غیبت در ارتباط است. مثال نهمی و نقض آنرا در قصه کودکانه سنگول و منگول بسیار شنیده‌ایم. انتهای این قصه‌ها همیشه با رسوایی یا کشته شدن شریک و نجات یافتن قهرمانان همراه است که با واقعیت فاصله بسیاری دارد.

شخصیت پردازی

شخصت پردازی در داستان یعنی: ارائه درون شخصیت‌ها بی تعبیر و تفسیر. به این ترتیب که با نمایش عمل‌ها و کشمکش‌های ذهنی و عواطف درونی شخصیت خواننده غیر مستقیم شخصیت را می‌شناسد.

قصه تاریخچه‌ای بسیار کهن دارد؛ برخی معتقدند قدمت قصه به اندازه عمر آدمی است یا از زمانی که انسان سخن گفتن را آموخت. برخی نیز می‌گویند: «قدمت آن به حدود چهار هزار سال پیش از میلاد مسیح می‌رسد» (پروینی ص ۴۷)

تصاویری که انسان‌های اولیه بر غارها نقش کرده‌اند نیز می‌تواند طلایه نوعی قصه‌گویی باشد؛ زیرا نشان دهنده زندگی آدم‌هایی است که با امکاناتی محدود در شرایطی خاص می‌زیستند. این نقاشی‌ها مانند حروف الفبا گزارشی از وقایع آن دوران برای ما بازگو می‌کند. پس از آموختن زبان، قصه‌ها به صورت شفاهی بود حتی پس از پیدایش خط نیز قصه‌گویی بیشتر به این شکل بوده به همین دلیل از هر قصه روایات مختلفی دیده می‌شود؛ اما «داستان به شکل نوین آن، محصول ادبیات جدید غرب است که بعد از مشروطیت به ایران راه یافت.» (همان ص ۴۷)

قصه با تمام قدمت خود تغییری چندان نکرده و از دیر باز به یک شکل و یک زبان نقل می‌شد و تغییری در سبک آن پدیدار نشده است؛ اما داستان از بدو پیدایی تاکنون دچار افت و خیزهای فراوان شده و دارای سبک‌های متعددی گردیده است.

تعریف قصه و داستان

تعاریف چندی درباره قصه و داستان نوشته شده است. قصه‌ها غالباً افسانه‌هایی هستند که از افکار گویندگانشان بر اساس زندگی واقعی همراه با تخیل و گاه آرمانگرایی ساخته شده‌اند و می‌توان گفت: «قصه بر اساس حوادث یا به عبارتی وقایع غیر منتظره ساخته می‌شود. در واقع حوادث بنیان و اساس قصه هستند.» (حسینی ص ۳۰)

به بیانی دیگر: به آثاری که در آنها بیشتر تاکید بر حوادث خارق العاده است تا پرداختن به شخصیت آدم‌ها، قصه می‌گویند. اما «داستان تصویری است عینی از برداشت نویسنده درباره زندگی زیرا هر نویسنده‌ای درباره زندگی فکر و احساس معینی دارد گاهی ممکن است نویسنده قادر نباشد افکار و احساسات خود را به هم پیوند دهد و بیان کند لذا این افکار و عواطف را در تخیل شخصیت‌ها (خلق شخصیت‌ها) و عمل داستانی (حوادث) تشریح و تجربه می‌کند و این امر باعث آفرینش داستان می‌شود.» (میر صادقی ص ۱۷)



اما «در قصه‌ها به شرح کلیات احوال اکتفا می‌شود و به جزئیات وضعیت و موقعیت‌ها خصوصیات روحی و خلقی شخصیت‌های شریب و قهرمان‌ها توجهی نمی‌شود.» (زرگر امینی ص ۳۱)

به دلیل اینکه در قصه فقط حوادث اهمیت دارند نه اشخاص، «شخصیت‌های قصه در درجه دوم اهمیت قرار دارند و در واقع بهانه‌ای هستند برای پیوند دادن حوادث پی در پی و شاید به همین سبب است که شخصیت‌ها در طول قصه تغییری نمی‌یابند و گویی فقط آمده‌اند و رفته‌اند تا ماجرای را بشنویم» (حسینی ص ۳۱)

در داستان همه گونه آدم با ویژگی‌های مختلف یا تیپ‌های اجتماعی دیده می‌شود اما «آدم‌های قصه یا خوبند یا بد یا سفیدند یا سیاه. چیزی میان این دو وجود ندارد.» (همان ص ۳۲)

«در یک قصه اغلب کارهای مشابه به شخصیت‌های مختلف نسبت داده می‌شود این امر مطالعه قصه را بر اساس خویشکاری قهرمانش میسر می‌سازد.» (پراپ ص ۵۱-۵۰)

«مثال از قصه‌های مختلف:

۱- تزار عقابی به قهرمان قصه می‌دهد عقاب قهرمان را به سرزمینی دیگر می‌برد.

۲- ساحره‌ای به ایوان قایق کوچکی می‌دهد قایق ایوان را به سرزمینی دیگر می‌برد.

۳- پیرمردی به سوچنکو اسبی می‌دهد اسب سوچنکو را به سرزمینی دیگر می‌برد.

۴- شاهزاده خانم به ایوان یک انگشتری می‌دهد جوانانیز میان انگشتری بیرون می‌آیند و او را به سرزمینی دیگر می‌برند. در این مثال‌ها عناصر ثابت و متغیر وجود دارند خویشکاری یعنی عمل شخصیتی از اشخاص قصه که از نقطه نظر اهمیتی که در جریان عملیات قصه دارد تعریف می‌شود.» (همان ص ۵۳)

در مثال‌های بالا قهرمان داستان به وسیله هدیه‌ای که از کسی می‌گیرد به جایی دیگر نقل مکان می‌کند در واقع هدف رفتن است و مهم نیست وسیله چه باشد. «خویشکاری‌های اشخاص قصه عناصر ثابت و پایدار را در یک قصه تشکیل می‌دهند و از این که چه کسی آنها را انجام می‌دهد و چگونه انجام پذیرند مستقل هستند آنها سازمان بنیادی یک قصه می‌باشند شماره خویشکاری‌هایی که در قصه پریان آمده است محدود است.» (همان ص ۵۳)

لحن

در جهان قصه، همه اعم از بی سواد و با سواد مرد و زن و کودک، با یک زبان و لحن حرف می‌زنند و اختلافی در نحوه بیان و لحن صحبت آنان نمی‌توان یافت. در این مثال‌ها قهرمانان قصه «حکایت صیاد» از داستان‌های هزار و یک شب لحن همه اشخاص یکی است و اگر نامشان آورده نشود مشخص نیست چه کسی حرف می‌زند:

شاه: از ماهیان چهار دیگر بیاور.

غلام: تاکنون چرا دیر کردی که زنگیان در اینجا بودند.

ماهی گیر: سبحان الله امروز عجب رزقی نصیب من شد.

این مکالمه‌ها همه به صورت نوشتاری و همگام با سبک زمان نقل قصه است؛ اما در داستان‌های امروزی اشخاص بر اساس موقعیت اجتماعی خود با لحن متفاوت سخن می‌گویند و از روی لحن آن‌ها می‌توان به جنس و سن و شغل و خصوصیاتشان پی برد.

زمان و مکان: زمان در قصه‌ها مشخص نیست برای همین است که در آغاز قصه این عبارت گفته می‌شود: روزی روزگاری ... مکان نیز عام است و نیاز به ذکر جای خاصی نیست قصه می‌تواند در هر جایی اتفاق بیفتد چون فقط ماجرای که نقل می‌شود و نتیجه‌اش مهم است در حالی که داستان امروزی به شدت به عنصر زمان و مکان محتاج است.

خرق عادت و بزرگی مهم قصه

«اغلب قصه‌ها جنبه‌ای ماورای حسی و عقلی دارند و به کشف شهود و الهام و خرق عادات و امور کلی توجه دارند در حالی که بنیاد داستان‌های امروز بر تجربه و مشاهده گذاشته شده است و با امور عقلی و حسی سر و کار دارد.» (پروینی ص ۴۷)

به این وسیله در هر شرایطی قهرمان داستان پیروز می‌شود چون همیشه اتفاقی ماورایی در آخرین لحظه قهرمان رانجات می‌دهد. او هیچوقت گرفتار نمی‌شود مگر اینکه کسی نجاتش می‌دهد و یا به طور ناگهانی غیب می‌شود. طلسم در این نوع قصه‌ها فراوان است و غالباً به مسایل برون متنی مثل حضرت سلیمان می‌انجامد. در قصه امیر ارسلان موارد بسیاری از خرق عادات را می‌بینیم مثلاً تبدیل شدن قمر وزیر به سگ (ص ۲۹۸) یا دیوی که قلعه سنگباران را تحت تسلط دارد (ص ۳۲۲) در همین داستان تبدیل شدن انسان به سنگ یا حیوان و باطل کردن افسون‌های حضرت سلیمان نمونه‌هایی از وقایع عجیب به شمار می‌روند.

نقش زن



زن در قصه‌های کهن نقش جذابی ندارد غالباً زن فاسد است و خیانت می‌کند در کلیله و دمنه و کتاب‌های مشابه چون سندبادنامه و مرزبان نامه چنین مواردی را سراغ داریم در آنها هیچگاه از مرد فاسق که شاید زن دیگری دارد حرفی در میان نیست و همیشه هم زن رسوا می‌شود.

جنبه ضد فمینیستی در این قصه‌ها فراوان است از جمله در قصه خاله سوسکه و آقا موشه تمثیلی از زنی می‌بینیم که از مرد پرخاش جو فرار می‌کند اما سر انجام به موشی رضایت می‌دهد که اگر خواست او را کتک بزند باوسيله ای نرم مثل دمش او را بزند. خاله سوسکه د روهله اول خواستگاری درباره وسيله‌های که شوهرش او را با آن کتک می‌زند سوال می‌کند. نتیجه اینکه در هر حال زن باید کتک بخورد.

نقش زن غالباً در ارتباط با ازدواج است که هدف غایی اوست و ارتباط عروس مادر شوهر همیشه شکراب است. نمونه‌ای از این قصه‌ها در کتاب سنگ صبور دیده می‌شود. (انجوی شیرازی صص ۱-۸)

در قصه سنگ صبور دختر کولی برای به دست آوردن شوهر دروغ می‌گوید و شاهزاده را می‌فریبد. (انجوی شیرازی صص ۱۹)

اهداف: «زیر بنای فکری و اجتماعی قصه‌ها، آموزش و اشاعه اصول انسانی است.» (حسینی صص ۳۲)

در قصه هدف آموزش است. همیشه نیکی بر بدی پیروز می‌شود و نشان می‌دهد که حق پیروز است. توصیه‌های آموزشی به زنان برای گوش دادن به حرف همسر و نشان دادن وظیفه خانگی زنان به وضوح می‌شود. به همین دلیل تعداد شخصیت‌ها محدود است تنها به همان میزان که نیاز است شخصیت‌ها در قصه وارد می‌شوند نه بیشتر مثلاً در قصه‌های قدیمی خانواده‌ها بچه ندارند به خصوص زن‌های فاسق دار. در این نوع قصه‌ها گاهی حکایتی طولانی نقل می‌شود که تنها هدفش تاکید فرمانبرداری زن است. دختری از پدرش گردن‌بند مروارید طلب می‌کند و این گردن‌بند منجر می‌شود به خواستگاری اجباری یک غلام از وی در حالی که او را برای شاهزاده پریان می‌خواهد بدون اینکخ دختر با خبر باشد و هنگامی که دختر از رازش با خبر می‌شود اعتراضی نمی‌کند اما زمانی به خاطر نا فرمانی از شوهر و نقض نهی شدن از چیدن گل موجب مرگ موقتی شوهر می‌شود و در انتها با زنده شدن شوهر عهد می‌کند که دیگر به حرف او گوش کند. بنابر این می‌توان گفت گاهی قصه‌ها بیشتر جنبه

سرگرمی دارند یا به نوعی نشان دهنده قهرمان بازی‌های اشخاص رتبه دار هستند:

«هدف قصه‌ها به ظاهر خلق قهرمان و ایجاد کشش و بیدار کردن حس کنجکاوی و سرگرم کردن خواننده یا شنونده است و لذت بخشیدن و مشغول کردن اما در حقیقت درونمایه و زیر بنای فکری و اجتماعی قصه که ترویج و اشاعه اصول انسانی و برادری و برابری و عدالت اجتماعی است قهرمان‌ها در سودای شخصی نیستند و اغلب درگیر مبارزه با پلیدی‌ها و بی عدالتی‌ها و ستمگری‌ها هستند و در این مبارزه خستگی ناپذیرند و هیچ عاملی نمی‌تواند آنها را از این راه باز دارد.» (زرگر امینی صص ۳۰)

داستان‌های امروزی را نمی‌توان تنها در این جنبه‌ها خلاصه کرد در داستان ممکن است قهرمانی وجود نداشته باشد یا کار خوبی انجام نگیرد اما درونمایه و پی رنگ مشخصی بر اساس هدف نویسنده جریان دارد که باید با تمام حوادث داستان در ارتباط باشد به طوری که اگر در اول داستان اسلحه‌ای به دیوار آویخته باشد، حتماً باید در جایی از داستان نقش اسلحه مشخص شود وگرنه وجود آن زاید است. اما در قصه حوادثی که در پی هم می‌آیند ممکن است ارتباطی به هم نداشته باشند.

نتیجه: بشر از دیر باز برای رسیدن به اهداف خود از قصه گویی استفاده کرده و آرزوهای خود را به این شکل بیان کرده است. به طوری که قصه گویی علاوه بر جنبه سرگرمی آرمان‌های قصه گو را در بر داشته است و به طور غیر مستقیم انتظارات افراد جامعه را از یکدیگر بیان می‌کرده است چنانکه داستان نیز با همین هدف نوشته شده با وجود تفاوت آشکار بین قصه و داستان، هدفی مشترک بین آن‌ها می‌توان یافت که همان بازیابی دادگری و عدالت و نشان دادن معضلات جامعه و آموزش راستی و درستی است. ■

منابع: انجوی شیرازی، سید ابوالقاسم، سنگ صبور چاپ سوم، امیر کبیر، چ اول ۲۵۳۵

پروینی، خلیل، تحلیل عناصر ادبی و هنری داستان‌های قرآن، فرهنگ گستر ۱۳۷۹
پراپ، ولادیمیر، ریخت شناسی قصه‌های پریان، فریدون بدره ای، انتشارات توس چاپ اول، ۱۳۶۸.

حسینی، محمد، ریخت شناسی قصه‌های قرآن، بازخوانی ۱۲ قصه قرآنی، ققنوس، ۱۳۸۲، صفحه

کاسب، عزیز اله، امیر ارسلان نامدار، چاپ دوم، ۱۳۸۴ انتشارات گلی

میرصادقی، جمال، عناصر داستان، صص ۱۷ چ دوم انتشارات شفا

مورگان فورستر، ادوارد، جنبه‌های رمان، ابراهیم یونسی، نگاه صص ۳۳ مقالات

باقر زاده خالقی، وحید، قصه، قصه پردازی قصه‌های ایرانی، رشد آموزش زبان و ادب فارسی، تابستان ۸۰ ش ۵۸ صص ۴۰-۴۳

زرگر امینی، غزال، نگاهی کوتاه به قصه و قصه‌های عامیانه، رودکی فروردین ۸۷ شماره ۲۲ صص ۲۴-۲۸





گزارش نقد رمان «آن‌ها که به خانه من آمدند» در کارگاه «هم‌نگر» ساری

نویسنده «شمس لنگرودی»؛ «ناهد گرامیان»

آمدند" داستانی رئال است که چون سحر آمیز و راز آلود است، به نظر می‌رسد در جاهایی به ریالیسم جادویی نزدیک می‌شود. جالب توجه است که راوی در بخش‌هایی از داستان از کم لطفی‌هایی که به کتاب و کتاب خوانی می‌شود، گلایه می‌کند (ص ۱۸). در همین رابطه از عامه مردم می‌گوید که هنگام بارندگی به کتابفروشی‌ها پناه می‌برند، نه برای خرید کتاب، که برای فرار از باران. نکته بسیار عمیقی هم مطرح کرد که انسان‌ها را همچون کوه یخ تشبیه نمود که فقط نوکشان از آب بیرون و اصل وجودشان زیر آب مخفی است. (ص ۲۹)

ایرج عرب: رمان شروع مناسبی دارد. زندگی یک نویسنده از روال عادی خارج می‌شود و در اثر یک اتفاق، تعادلش را از دست می‌دهد. داستان با این عدم تعادل، گسترش می‌یابد. فضای متن و حتی صحنه‌ها از نگاه راوی وهم آلود است. مراسم جشن روفیا، در واقع یادآوری همان جشن تولد در داستان مروژک است، مجسمه

رمان شروع مناسبی دارد. زندگی یک نویسنده از روال عادی خارج می‌شود و در اثر یک اتفاق، تعادلش را از دست می‌دهد.

انسان در قفس. اثری سمبولیستی، نماد تنهایی انسان که غالب و مغلوب در دایره جهل فرهنگی خویش مانده‌اند و نشان می‌دهد که این جهل، دیروز و امروز ندارد. خرافه مدرن هم ایجاد می‌شود. استحاله مدرن را در شعرخوانی مرد جوان در جشن می‌بینیم که صدای قطاری را در آورد و می‌گوید: خداحافظ. جهل گذشته ادامه یافته و ادامه می‌یابد و جهل و استحاله مدرن را می‌سازد. اما من از سایه روشن‌های رمان اگر بخوام بگویم به چند مورد باید اشاره کنم. ۱- با توجه به احساسات درونی فردی در اثر، که در کنش‌های بیرونی راوی تاثیر به سزایی دارد، زاویه دیدی مناسب انتخاب شده است. ۲- در صحنه‌های ایجاد شده که از نگاه راوی چینش شده است و هم چنین کل متن، دو مورد قابل نظر است: الف - صحنه آرابی ریز و نقطه به نقطه، خیابان‌ها به نام دقیق و خط سیر مشخص را اعلام کردن از شاخصه‌های رمان‌های بالزاکي است. صحنه‌ها و صحنه سازی‌ها در داستان به جهت کنش‌های موثر در متن ایجاد می‌شود. سه چهار پرده سفید... (ص ۱۷). فکر می‌کنم کجای این... (ص ۱۸). این شعرهای روایتی و توضیحی است که در جای جای رمان دیده می‌شود و حال و هوای داستان را از آن تشویش درونی راوی دور می‌کند. ۳- رمان از زبان مسلط برخوردار است و دارای

"نویسنده صفحات سفیدی را باقی می‌گذارد تا مخاطب بنویسد."

جلسه نقد و بررسی رمان "آن‌ها که به خانه من آمدند" اثر محمد شمس لنگرودی در روز شنبه بیست و پنجم اردیبهشت ۹۵ در کارگاه نقد «هم‌نگر» ساری برگزار شد.

در آغاز این نشست، حسین اعتمادزاده (سرپرست کارگاه) در باره نماد و کاربرد آن در داستان سخن گفت. وی ضمن اشاره به تعاریف متعدد نماد و سابقه استفاده از آن در داستان‌نویسی، بیان داشت: نویسندگان همواره قصد دارند پیامی را به گوش مخاطبان برسانند و یا مواردی را مطرح

کنند که در جامعه حس می‌شود؛ لذا خلاقیت خود را به کار می‌گیرند تا منظور و قصد خود را هنرمندانه بیان کنند. نویسنده رمان با قدرت نویسندگی و با بهره‌گیری از خلاقیت، موشکافانه و با ریزبینی‌هایش، مخاطب را وارد فضای داستانی می‌کند.

وقایعی که داستان نویس به آن‌ها می‌پردازد، باید با ساختار داستان ارتباط داشته باشد. همگان اذعان دارند که نمی‌توان هر داستانی را نمادین خواند. دو نوع نماد در جریان داستان نویسی وجود دارد: الف- در برخی از داستان‌ها، ساختار اثر، نمادین است: مثل بوف کور ب- در برخی از آثار، محتوای اثر نمادین است که در این صورت باید زیرلایه‌ها را کشف کنیم و به درک بهتری از داستان برسیم. معمولاً با نشانه‌هایی که داستان نویس می‌دهد و ما آن‌ها را جستجو می‌کنیم، به محتوای نمادین نزدیک و نزدیک‌تر می‌شویم. در این گونه موارد پس از رمزگشایی، قدرت نویسنده نیز در به کارگیری نماد و توانایی خواننده حرفه‌ای در رمزگشایی نمایان می‌شود. پس نویسنده همواره صفحات سفیدی باقی می‌گذارد تا مخاطب با رمزگشایی و تحلیل و نقد، بقیه اندیشه نویسنده را بنویسد. با این مقدمه توجه دوستان حاضر را به این موضوع جلب می‌کنم که به راحتی و بدون دلیل محکم و منطقی نمی‌توان هر داستانی را نمادین و تمثیلی دانست.

در ادامه این نشست، تعدادی از حضار، به نقد این اثر پرداختند که خلاصه نظرهای آنان را می‌خوانیم.

محمد اسماعیل کلانتری: راوی داستان با دو دوربین ذهنی و عینی صحنه‌ها را روایت می‌کند. "آن‌ها که به خانه من



تشخیص‌هایی هنرمندانه و شاعرانه معقول است. تصویرهای ایده آل به علت تسلط زبانی متن است. مثل: باد تکه تکه تاریکی... (ص ۲۴) و چند شاخه نو... (ص ۳۶) و... ۴- علی‌رغم حال و هوا و فضای تشویش و اضطراب راوی بابت موضوع، آدم‌های نامریی و ترس و توهم حاصل از آن، از راوی کمتر کلام درونی در حال و مستقیم می‌بینیم. اما در صفحه ۵۴ مناسب‌ترین گفتگوی درونی راوی می‌آید. ۵- ساختار خوشه‌ای: یک روایت اصلی با زاویه دید اول شخص نمایشی شمس که یک نویسنده است. آرایش صحنه‌ها و ایجاد فضاسازی در رمان وصل به این شاخه اصلی است. اما شاخه‌های فرعی رمان و رویدادهای کوچک با چسبیدن و پیش بردن موضوع و درون مایه داستان با مهارت چینش شده‌اند. مجموعه این قضایا و رویدادها، متصل به رویداد اصلی

راوی به کمک زبان هنرمندانه و توازی سازی مناسب، رمان خوش فرم و مفهوم گرایی را به نام " آن‌ها که به خانه من آمدند " در منظر مخاطبان قرار داده است.

ناهد گرامیان: نویسنده " آن‌ها که به خانه من آمدند " شدیداً دغدغه انسان تنهای امروزی را دارد. در واقع همان مرد در قفس که یک بار در داستان - جشن تولد - و یک

بار هم به شکل مجسمه در مهمانی پایان کتاب مطرح شد، از مهم‌ترین دغدغه‌های نویسنده است. راوی - نویسنده از دروغ و ریا کاری و خرافات و تنهایی انسان و... به تنگ آمده است. به نظر او انسان امروزی روح و روانش مسخ شده و گاهی فقط یک کالبد از او باقی مانده است. شمس لنگرودی با چنین دستمایه‌ای، رمانی نوشت که رگه‌هایی از رئالیسم، سوررئال و نیز وهم و خیال در آن دیده می‌شود. در این رابطه چند سوال برایم مطرح شد: ۱- استفاده از افراد حقیقی به چه منظور بوده است؟ این امر چه کارکردی در داستان داشته است؟ چنانچه نام نشر چشمه و یا مدیرش را تغییر دهیم و نام‌های دیگری بگذاریم، مشکلی در روند داستان ایجاد نمی‌شود.

اصولاً داستان‌نویسان در مقدمه توضیح می‌دهد، اگر نام افراد با افراد حقیقی مشابهتی دارد، اتفاقی است. ولی این جا عمداً و به طور بسیار برجسته و مشخص این کار انجام شده است. کتابفروشی می‌توانست کارکرد مثبت خودش را در داستان داشته باشد، حال نامش هر چه بود. ۲- نویسنده در زبان داستانی از تشبیه زیاد استفاده کرده است. شاید به این علت که ایشان در اصل شاعر است و گاهی زبان شاعرانه به نثر داستانی نفوذ هم کرد. اما گاهی این تشبیه‌ها نه تنها خیلی

ملموس نبود، بلکه دور از ذهن هم است. به طور مثال در صفحه ۴۵ باریدن برف از آسمان صحنه بسیار مشخصی است و در نظر و دیدگاه همه به خوبی مجسم می‌شود؛ ولی به ریختن پرو بال قوی پرپر شده از آسمان تشبیه شده است. اتفاقاً در این جا و موارد دیگر مشبه به، خیلی ملموس نیست. یا در صفحه ۴۳ برگ‌های خشک (که باز هم خیلی واضح است) به سنباده‌های تازه (که کمی دور از ذهن است) تشبیه شد. در صفحه ۶۰ نان در کف آدم‌هایی که شب به خانه می‌روند، به موشی در کف گربه تشبیه شده است!! (این تشبیه بسیار جای سوال دارد). ۳- در جاهایی، راوی از آدم‌هایی که برای معاش کار می‌کنند و دچار روزمرگی می‌شوند، آنقدر شکایت دارد و به آنها طعنه می‌زند که متأسفانه به تحقیر انسان‌ها ختم می‌شود. مثل مورد بالا که

اصولاً داستان‌نویسان در مقدمه توضیح می‌دهد، اگر نام افراد با افراد حقیقی مشابهتی دارد، اتفاقی است. ولی این جا عمداً و به طور بسیار برجسته و مشخص این کار انجام شده است.

نان در کف دستشان همچون موشی در کف گربه است. آیا باید قشری از جامعه را که با توجه به پایگاه فرهنگی و طبقاتی‌شان همواره به دنبال رزق و روزی هستند، تحقیر کرد؟ ۴- راوی چگونه می‌تواند به آدمی چون دکتر نشاط که دکترای حقوق بین‌المللی دارد ولی هرروز صبح او و همسرش غیر متعارف می‌نوشند، نزدیک شود و تاثیر پذیرد؟ به

توصیه‌هایش عمل کند و نزد آینه بین رود؟ ۵- ماجرای روشنی و همسرش چه مشکلی از داستان را حل کرد؟ اگر کل این ماجرا را از داستان حذف کنیم، به نظر نمی‌رسد به درونمایه و موضوع داستان آسیبی برسد. نمی‌توان شیادی و کلاهبرداری که کنش عینی ست را به جن زدگی غیرعینی ربط داد. ۶- نکته بسیار کلیدی در رابطه با مجسمه مرد در قفس در مهمانی روفیا این است که نویسنده تاکید می‌کند (ازقول روفیا) مجسمه چهار بعدی ست و از هر طرف که نگاه کنی همین طورا است. از نظر نویسنده انسان هیچ نمای دیگری ندارد و هر چه است تنهایی و مسخ شدن و از درون تهی شدن است. در مجموع داستان مرا جذب کرد و پسندیدم.

داریوش عبادی: ما دو نوع ذهن داریم: ذهن فردی و ذهن اجتماعی. راوی می‌خواهد بین ذهن فردی و ذهن اجتماعی ارتباط برقرار کند. در واقع عدم تعادلی که به وجود آمده، به همین دلیل است. در صفحه ۳۳ راوی بیشتر نگاه اجتماعی دارد و فکر می‌کند شبیه آدم‌ها شود. اما در صفحه ۵۹ می‌گوید مردم خود را در زوررقی می‌پیچند که شبیه هم شوند و گناه من این است که شبیه این‌ها نیستم. او می‌خواهد حتماً خودش را به یک ذهن اجتماعی متکی کند. نتیجه‌ای که



می‌توان گرفت این است که هر چه سعی کنیم که ذهن اجتماعی را در ذهن فردی خود حاکم کنیم و از فردیت ذهنی خود فاصله بگیریم، می‌شود همانی که راوی در پایان داستان به آنجا رسید. او نتوانست بر ذهن فردی خودش استوار باشد و استوار بماند.

بهشته و نداد: با خواندن رمان، احساس کردم نویسنده با ذهن شاعرانه‌اش دست به نوشتن زد. چقدر ذهن نویسنده فعال است و تیزبین. مسایلی را مطرح کرد که ما کمتر توجه می‌کنیم. داستان را در ژانر اجتماعی دیدم. به نظرم درونمایه داستان تنهایی انسان است؛ ولی به این معنی که دستهایی در کارند و افراد نامریی می‌خواهند که انسان تنها باشد و هر کاری صورت می‌گیرد که انسان تنها بماند. مهدی فرج

پور: شروع داستان را خوب دیدم. یعنی موضوع داستان که می‌خواهد درون مایه را در بسترش حرکت دهد؛ آرام آرام جلو می‌رود. مورد اول در ارتباط با کتاب پیشین خودش که به شکلی درگیر ماجرا شده و مطرح می‌کند. بلافاصله، هفته نامه «کادح» که واژه عربی

ست، خرافاتی مربوط به هزار سال پیش را مسئله روز می‌کند و به خورد مخاطبانش می‌دهد. سپس فضای سازی می‌کند به شکل تاریکی، روزهای بارانی و ... در حقیقت می‌گوید که تا کجا داریم می‌رویم. این زنجیره به هم پیوسته به آرامی مخاطب را آماده می‌کند. در جایی به یک کتابفروشی مطرح در ایران می‌رود که کتابهای خوبی هم دارد، آن جا هم فاجعه را احساس می‌کند. افراد در آن جا هم در رابطه با جن و جن زدگی صحبت‌هایی می‌کنند که نشان دهنده عمق فاجعه است.

آوردن نام‌ها و واژه‌ها بی‌جهت نیست. دقت کنیم به نام خیابان‌ها، «آذربایجان و جمهوری و باستان و...». به نوعی جمهوری شکست خورده آذربایجان در گذشته‌ها را یاد آوری می‌کند. پس اسامی بار معنایی دارد و نشانه است. نمی‌گویم نماد است. نویسنده از ابتدای داستان با خودش درگیر است و این درگیری تا پایان ادامه می‌یابد و سرانجام هم کارش به تیمارستان می‌کشد. در جایی گفته می‌شود این اثر هنری کافکایی است و بعد جواب می‌دهد امروز همه ما کافکایی شدیم. یعنی مسخ شدیم. " آن‌ها که به خانه من آمدند " در واقع با خودشان چیزهایی مربوط به هزاران سال پیش را آوردند. انسان‌هایی هستند که می‌خواهند خودشان باشند و به جایی هم وصل نباشند ولی " آن‌ها " نمی‌گذارند و می‌بینیم که چگونه این موضوع کاملاً معنا می‌یابد.

مضمون و درونمایه این رمان و بوف کور را یکی می‌دانم. با این تفاوت که توانمندی هدایت خیلی بیشتر از شمس لنگرودی ست. در مجموع داستان را پر کشش دیدم. داستان توانست مخاطب را به فکر وادارد.

به نقاط ضعف داستان اشاره کنم، متاسفانه نتوانستم با آن فضای ترس و وحشت و تنهایی، هم‌ذات پنداری کنم. نکته بعدی این که، به نظر می‌رسد در جاهایی همچون داستان‌های کلاسیک، راوی سرش را از متن بیرون می‌آورد و حرفهایی می‌زند. مثل آن جا که در مسیر رفتن به نزد آینه بین، یک عده دستفروش می‌بیند که جیب‌هایشان ورم کرده است و بعد که به بانک می‌روند، جیب‌هایشان خالی می‌شود. آیا می‌توان همه این اتفاق را با جزئیات کامل به وضوح دید؟

شعبان زلیکانی: به نظرم نویسنده خودش را دچار کمی سردرگمی کرد. ای کاش ایشان به جای این که یورش بیاورد به این همه مسایل و پیچیدگی‌های جامعه، فقط اعلام می‌کرد که فضا برای نوشتن مناسب و کافی نیست. طعنه‌ای به مناسبات سیاسی و اجتماعی و

آوردن نام‌ها و واژه‌ها بی‌جهت نیست. دقت کنیم به نام خیابان‌ها، «آذربایجان و جمهوری و باستان و...».

فرهنگی می‌زند و در این میان بیشترین حمله‌اش به مردم است. تا جایی که آن‌ها را به کله گوسفند تشبیه می‌کند. در جاهایی رفتار مردم را رقت انگیز می‌داند. در رابطه با گاندی به هیچ وجه مسئله‌ای که مطرح کرده صحت ندارد. آن چه که واضح است، نویسنده انباری از مسایل و مشکلات را در نظر داشته، مثلاً را جمع به پزشکان یا مناسبات فرهنگی و ... با یک پیچیدگی دست به نوشتن این رمان زد. ولی این دلیل نمی‌شود که اگر بخواهیم داستان مدرن بنویسیم و حتماً باید پیچیده بنویسیم و در این پیچیدگی به دنبال رازها و پیام‌ها باشیم.

محمد رضا براری: نوع نوشتاری نویسنده به گونه‌ای بوده که من ناخواسته وارد متن داستانی شدم. و احساس کردم این داستان چقدر واقعی ست. او نام واقعی کتابی که چاپ کرده را آورده تا داستان را باورپذیر قلمداد کند و مخاطب جذب شود. نویسنده در نقش یک روشنفکر ظاهر شده و به مردم حمله می‌کند. به اندیشه‌هایشان می‌تازد و می‌گوید گله وار می‌روند. اما خودش در انتهای داستان مثل آن‌ها می‌شود. کارهایش به نوعی دنباله روی از آن‌ها می‌شود. داستان در هوای بارانی و تاریک است. اگر هم بارانی نباشد، برفی ست. فضای وهم انگیز که هم‌رنگ با شرایط آب و هوایی اتفاق می‌افتد، می‌خواسته حس بیشتری ایجاد کند و فضای سرشار از جن و ... را به خوبی جلوه دهد. در ابتدا اندیشه‌ی مردی را که به دیدنش



آمده و می‌پرسد راجع به من چرا نوشتید، به سخره می‌گیرد. ولی در چند صفحه بعد، بدون این که اتفاق خاصی بیفتد، وارد فضای وهم انگیز نویسنده می‌شویم که البته خیلی زود بود. نویسنده با نگاه خودش به یک باز تعریف می‌خواهد برسد. نکته دیگری که می‌خواهم به آن اشاره کنم، شخصیت پردازی در داستان است که خیلی خوب کار نشده است. فقط شخصیت اول که راوی است، برجسته است و بقیه شخصیت‌ها همچون رومینا و حمید و... تیپ هستند.

ابوالحسن سپهری: "آن‌ها که به خانه من آمدند" در واقع گزارشی از تنهایی راوی با زبان خودش است. در همان صفحه اول با طرح جن زدگی خانواده صفر، ذهن را به سمت محیط خرافی می‌چرخاند. با اولین ملاقات مرد ناشناس که از کتاب "رژه بر خاک پوک" گله مند است، زمینه ظهور یک کشمکش فراهم می‌گردد و فکر و اندیشه مخاطب را به سوی فضای اجتماعی، فرهنگی، عقیدتی و سانسور و... می‌کشاند که از نکات مثبت راوی در گشودن درد دل‌هایش برای مخاطب است. به همین شکل نیز با آوردن اسامی روشنفکران سرشناس، جایگاه فکری و اجتماعی خود را هویدا می‌سازد. با این همدلی و هم سوئی، تصویری که با ظهور یک کشمکش قوت گرفته بود، ابعاد تازه‌ای یافته و انتظار و اشتیاق مخاطب را افزایش می‌دهد. از این پس سوء تفاهم، به صورت یک محرک در حرکت بعدی داستان عمیق و عمیق‌تر می‌شود. سپس زبانی نرم و لطیف از توصیف‌ها و تفسیرهایی از حالات و احوالات درونی و بیرونی راوی است که در لحظات و ساعات و روزهای بعد، متاثر از تکثیر افرادی مانند مرد ناشناس، به صورت پیغام گذاشتن در محیط کار، یا تلفن به خانه و... بر فکر و اندیشه و احساس و اعصاب وی جاری شده و به شکل یک "توهم" آزار دهنده، زندگی را بر وی تلخ می‌کند. راوی مجرد است و تنها زندگی می‌کند. حوادث اخیر نیز آرام آرام احساس تنهایی را در وجودش عمیق‌تر می‌سازد که اغلب با تصویری شاعرانه از فضای طبیعت، هم‌ردیف و اثرگذار می‌شود. در مجموع اگر بخواهم تحلیل کلی از داستان ارائه دهم باید بگویم "آن‌ها که به خانه من آمدند" به لحاظ زبان، فرم، ساختار در قالب یک داستان قرار نمی‌گیرد؛ ولی به دلیل فضای روانشناختی که ناظر بر کرشمه‌های درونی انسان تنهاست، مدرن و قابل تأمل است.

در پایان نشست، حسین اعتمادزاده به جمع بندی و پاسخ گویی به برخی از سوالات پرداخت و گفت: خیلی خوشحالم وقتی می‌بینم دوستان با دقت و تیزبینی، رمان را خواندند؛ آن هم نه یک بار بلکه چندین بار. به واقع برای نقد و کشف راز و

رمزهای داستان، باید متن را چندین بار خواند. به خصوص داستان‌هایی همچون این داستان که تعلیق قدرتمندی دارد، باید حتماً چند بار خواند.

قبل از هر چیز بگویم که این داستان، ساختار نمادین ندارد؛ اما نشانه‌هایی وجود دارد که محتوای داستان را عمیق‌تر کرده است. به طور مثال، «جن» در این رمان، معنا و مفهوم دیگری دارد. جن، همان افراد نامرئی هستند که همه جا نفوذ می‌کنند و وحشت در جامعه ایجاد می‌کنند.

برای رسیدن به عمق داستان و لایه‌ی زیرین آن، نخست باید نشانه‌های داستان را پیدا و مفهوم کنایی آن را کشف کرد تا به مفهوم و معنایی که هدف نویسنده است، نزدیک شد، سپس به درون‌مایه داستان رسید. تنهایی انسان در این داستان برجسته است. اندیشه‌ای در این واژه نهفته است که تنهایی مفهوم خاص پیدا می‌کند. هم چنین خانه مفهوم دیگری دارد. اگر خانه را همین خانه شخصی بگیریم، در رسیدن به اهداف رمان، به بیراهه خواهیم رفت. فضای بزرگتر از یک خانه را باید در نظر بگیریم، یعنی کل جامعه را. عدم تعادلی که در جامعه به وجود آمده، سبب شده تا روشنفکران و اندیشمندان به خواسته‌هایشان نرسیده‌اند و آنچه را که در ذهن پروراندند بر باد رفته است.

پیام برجسته دیگر، این است که با وجود رواج فنا وری و تکنولوژی که وارد زندگی اجتماعی تک تک آدم‌ها شده است، اما هنوز خرافات در پس زمینه ذهن مردم جامعه نقش دارد. این جاست که راوی معتقد است در این زمینه، مردم مقصردند. در پاسخ دوستی بگویم: نویسنده قصد توهین به مردم را نداشته است. نویسنده از نقش مردم گفته است که چگونه این باورها و موهومات در اندیشه‌هایشان ریشه دوانده و جامعه را دچار هرج و مرج و بی تعادلی کرده است. از این رو امروزه بسیاری از نویسندگان بر این باورند که به اسطوره اهمیت بیشتری بدهند و تلاش می‌کنند که اسطوره‌ها و باورهای مردم را بیشتر در آثارشان به کار ببرند تا به فراموشی سپرده نشود.

در پاسخ دوست عزیزی که پرسیده بود، آوردن افراد حقیقی در داستان مشکلی در روند داستان ایجاد نمی‌کند؟ من هم اعتقاد دارم لزومی ندارد افراد حقیقی را وارد داستان کنیم. برای این که دشواری‌هایی در نقد و بررسی داستان ایجاد می‌کند. منتقد ناگزیر خودسانسوری را پیش می‌گیرد. بنابراین در همین داستان آیا همه این اتفاقات برای مدیر نشر چشمه روی داد یا برای شمس لنگرودی؟ منتقد می‌تواند رمز گشایی کند؟





در باره تشبیهات، اضافه کنم که استعاره و تشبیه در شعر بیشتر کاربرد دارد؛ ولی اگر بهره‌گیری از تشبیه بتواند ساختار داستان را هدایت کند، مانعی ندارد. گاهی دیده می‌شود مرتب از تشبیهات تکراری استفاده می‌شود که هیچ کمکی به روند داستان نمی‌کند. معتقدم نثر داستان، باید نثر گفتاری باشد. نویسنده نمی‌تواند نثر شاعرانه را برای هر داستانی انتخاب کند؛ مگر این که نویسنده در داستانش از شخصیتی هم چون نویسنده و شاعر استفاده کرده باشد. در این داستان، راوی شاعر است و کاربرد نثر شاعرانه مناسب است؛ ولی به طور مثال سرایدار اداره نمی‌تواند از نثر شاعرانه استفاده کند. دوستان بهتر از من می‌دانند که در داستان‌های پسامدرن، نثر شاعرانه جایگاهی مناسب دارد. دوستی پرسید، چرا شخصیت پردازی نداشت؟ در این داستان، ما یک شخصیت بیشتر نداریم که همان راوی است. بقیه افراد برای پیشبرد داستان نقش آفرینی می‌کنند و اصلاً نیازی نیست که برجسته شوند. چون اصلاً قرار نبوده در جهت شخصیت پردازی این افراد، کار بیشتری انجام گیرد. آیا در این داستان، مفهوم «چند چهره بودن آدم‌ها» دریافت نمی‌شود. پس تیپ‌سازی شده و روی فرد خاصی تاکید نشده است. قابل ذکر است در بعضی از داستان‌ها تیپ نقش دارد. وقتی نویسنده تیپ‌سازی می‌کند، ویژگی آدم‌ها جامعه‌اش را به تصویر می‌کشد. این داستان، نقدی است بر جامعه امروز ما نه نقد یک فرد خاص. من هم بر این باورم که مخاطب نتوانست با راوی همذات پنداری کند. وقتی راوی، افسرده و بیمارگونه است، دلمان برایش نمی‌سوزد. اصلاً پیگیر نبودیم که بدانیم سرنوشت اش چه می‌شود. اگر نویسنده از تک‌گویی درونی بهره می‌برد و خواننده، به درون ذهن راوی نفوذ می‌کند و پا به پایش در داستان پیش می‌رود و فضا سازی و شخصیت پردازی روی راوی انجام می‌گردد، جذابیت بیشتری حاصل می‌شود. داستان روایت محور است به جای نشان دادن، از نقل استفاده شده است؛ یعنی روایت پشت روایت. به همین دلیل حس و حال انتقال پیدا نکرده است. ولی تاکید می‌کنم داستان بسیار خوب و چالشی بوده است و این طور که از بحث دوستان برآمد، همه از خواندن " آن‌ها که به خانه من آمدند " لذت بردند و باز هم از شما سپاسگزارم که به این خوبی و با دقت به مطالعه و نقد این اثر پرداختید. ■





ترس و هراس مغلوبین یا سرمستی فاتحین سخن بیشتری به میان آورد.

بخش دوم قرار است داستان «وصلی» باشد پر فراز و نشیب در یک فضای ابهام آلود و وحشتناک فاتح و مغلوب، اما پر از اتفاقاتی می‌شود که نشانی از جستجوهای عاشق و معشوق ندارد. و خواننده‌ی منتظر از سرانجام دلشدگی‌ها، به چند سال بعد می‌رود به فصلی سیاه از سرنوشت انسانهای در بند، داستان بردگان، قهرمانان و خیانتها در نینوا شهر فاتح بزرگ آشوربانیپال، ماجراهایی با حضور شخصیت‌های مختلف که هر کدام نقش کوتاهی از معرفت و

ردالت را ایفا کرده و خارج می‌شوند. بی شک خواننده کمترین توقعش این است که در این قسمت قصه شوریدگی عاشقی را دنبال کند که به دنبال معشوق مسیری پر خطر را طی می‌کند اما هرچه پیش می‌رود پسرک ریز نقش مهربان‌دلی را می‌بیند که اسیر در چنگال فاتحین خونخوار، مشق

«آسو» داستان جوانی از سرزمینهای ماد با اندیشه‌های مزدایی است که به قصد تحصیل علم و دانش از شهر و دیارش کامبادان جدا شده و دست تقدیر او را به سرزمینهای عیلام می‌کشاند.

آمار ثروتشان را می‌کند و روزگارش را در بلاتکلیفی اندیشه‌های مزدائی و بی‌رحمی انسانهای فانی می‌گذراند که درگیر حوادثی می‌شود که سرانجامش گاهی خوش و گاهی ناخوش است، اما نقطه عطف این فصل توصیف خوب نویسنده از حکایت شوربختی مردمانی است که مرگی مدام را به دوش می‌کشند. وصفی به دور از هر زیاده‌گویی از شقاوت‌ها و نگون‌بختی مردمانی فاتح و مغلوب که خواننده را پر از حس انزجار، تنفر و درد می‌کند.

دانای کل نامحدود که در بخش اول در آزادی کامل به هرکجا سرک می‌کشد و داستانی منسجم را نقل می‌کند در بخش دوم اسیر و دربند فاتحان جنگ، محصور در شهر نینوا شده و برده‌وار فقط در کنار قهرمان داستان قدم برمی‌دارد که شاید کمی انسجام داستان را کم‌رنگ می‌کند.

اما نویسنده در بخش سوم کتاب که حکایت جنگ دیگری است با ضرباهنگی تند دانای کل محدود شده را نامحدود کرده و از اسارت در شهر نینوا خارج می‌کند که به هرجا لازم است پرواز کند تا داستان را به انتهایش نزدیک نماید. نویسنده جنگجویانی متحد از سرزمین‌های هم‌قسم را به داستان وارد می‌کند تا عاقبت زورگویان و انسانهای دربند را

«آسو» داستان جوانی از سرزمین‌های ماد با اندیشه‌های مزدایی است که به قصد تحصیل علم و دانش از شهر و دیارش کامبادان جدا شده و دست تقدیر او را به سرزمینهای عیلام می‌کشاند، اما به ناگاه موجی ملایم او را از مسیر تکراری زندگی هر روزه‌اش خارج می‌سازد تا عشقی در قلبش شعله‌ور شود، غافل از آن که آخرین پادشاه آشور، آشوربانیپال هراس انگیز اما اهل دانش که نخستین کتابخانه بزرگ آن دوران را در کاخ خود شهر «نینوا» برپا کرده، همراه با سپاه مرگش تمدنی کهن را به زیر سم اسبانش به تلی خاک تبدیل

می‌کند. داستان را می‌توان به سه بخش تقسیم کرد. بخش اول قصه دلدادگی عاشقان شهر شوش به همراه جنگی که انتهایش نابودی تمدنی بزرگ است و بخش دوم شامل سرگشتگی، بردگی و فغان برای مردمان دربند به همراه زوزه‌ی مستی‌غرور شمشیر بدستان فاتح و بخش سوم حکایت جنگی دیگر برای آزادی مردمانی گرفتار در

ظلم. بخش اول داستان دوستی‌ها و عشق‌های آتشین انسانهایی را روایت می‌کند که بر دوش خود تاریخ خونبار سرزمینی به خاک کشیده شده را حمل می‌کند. سرزمینی که قدمتش در کتیبه‌های گلی به جا مانده به هزاران سال می‌رسد. روایت عشق و جنگی که گاهی ضرباهنگی تند و گاهی کند به همراه دارد. قصه عشق مردانی که برای نجات معشوق تا پای مرگ می‌روند.

در کنار هراس جنگ، عاشقانه‌هایی پر از حس‌های ناب متبلور می‌شود که قرار است جدالهای شیرین و شعله‌ناک ایجاد کند که خواننده را برای رسیدن به فرجامش تا انتها با خود همراه کند. اتفاقات عاشقانه آنقدر کشش دارد که مخاطب دست از کتاب برندارد خصوصاً که دانای کل نامحدود به خوبی خواننده را به همراه عشاق به هر سو می‌کشد، اما در روایت جنگی که تمدنی را به خاک و خون کشیده محدود در «دژی» می‌شود که خواننده کمتر رعب و وحشتی از سرنوشت مغلوبین به دل راه می‌دهد. شاید کمترین توقع آن باشد در کتابی که برهه‌ای از تاریخ را منشا ظهور عشقی می‌کند همگام با توصیف هراس و دلپره از وصل و فصل عاشقی، از



مشخص کند، داستان‌هایی که پیوستگی‌شان فقط برای پایان دادن به جنگی دیگر است، اما خواننده مشتاق‌تر قصه را دنبال می‌کند زیرا سرنوشت عشقی در انتها رقم خواهد خورد.

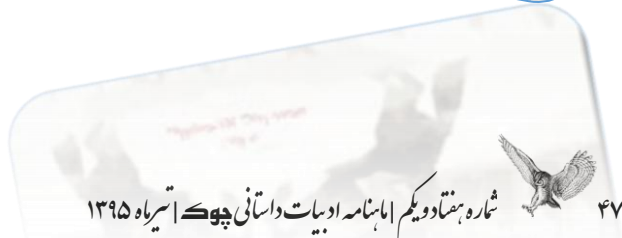
جدا از درد و رنج مردم، و غریو شادی زورگویان، داستان گاهی حکایت کوتاهی از جنگ خدایانی می‌شود که به داستان هنرمندانی فرصت‌طلب از نادانی مردم، بر سنگ و گلی بی‌جان نقش بستند تا بر جان و مال مردم حکم برانند، خدایانی که به وقت ظلم و ستم، وجود بی‌وجودشان حقی را بر کرسی شاهی نمی‌نشانند که نویسنده استادانه با واژگانی ساده اما قدرتمند بدور از نفوذ به عمق باورهای مذهبی به خوبی از پس کنجکاوی‌ها و گفتگوها در عقاید و باورهای شخصیت‌های داستانش در فلسفه وجودی خدایان برآمده است.

خالق «آسو» قصد ندارد دست به قهرمان‌پروری بزند هرچند داستانش بی‌قهرمان هم نیست. مولف، جوان اندیشمند عاشقی را می‌پروراند، ریزنقش، روشن پوست و محتاط که به کسب علم ثبت شده یا نشده بر کتیبه‌های گلی علاقه فراوان

دارد، و همین دانش اوست که او را به زیر خورارها خاک نمی‌کشانند.

قهرمانی خویشتن‌دار، روشنفکر و عدالت‌پیشه که متنفر از جنگ و خونریزی است. اندیشمندی که در پی حوادث گوناگون، با پرسش‌های بنیادینی همچون فلسفه وجودی خدایان و پرستش آنان روبرو می‌شود.

داستان از دایره واژگان بسیار خوبی برخوردار است و نویسنده از قدرت کلمات به خوبی استفاده نموده تا چالش‌های خوبی در عقاید و باورهای مذهبی شخصیت‌های داستان ایجاد کند. شاید بد نباشد بگویم که داستان آسو از آن جهت نیز جالب است که سرزمین نینوی فاتح و مغرور دیروز را که امروز به نام موصل می‌شناسیم، اسیر دست دژخیمانی از نسل خودش می‌بینیم که وارثین آشوربانیپالی هستند که به نام داعش خاکش را به خون کشیده‌اند و مردمانش مانند گذشتگان «بردگانی» در دست خونخواران کشته و خرید و فروش می‌شوند. ■





برادران و سایر مزدکیان را بگیرد. از این به بعد تمام حوادث داستان پیرامون نقشه‌ها و کوشش‌های برادر چهارم دور می‌زند.

کتاب انتقام خواهان مزدک، تنها تابلویی از انحطاط اخلاقی و سیاسی دولت ساسانی نیست؛ بلکه نویسنده بدینوسیله می‌خواهد مردم را متوجه مخاطرات داخلی و خارجی‌ای کند که در هنگام سقوط سلسله‌ی قاجار ایران را تهدید می‌کند و بی‌شبهت به دوران ساسانی نیست.

ادوارد براون در کتاب تاریخ ادبی ایران به این نکته اشاره دارد که: *دام‌گستران* در کلیات عبارات خیلی شبیه به *رمان عشق و سلطنت* است اما اغلاط تاریخی و عتیقه‌شناسی بسیار دارد. مثلاً در صفحه‌ی ۱۰ نقش بهرام گور را بیان کرده و گوید: "در تحت آن تصویر به خط میخی نوشته بود."

نام رمان: **تهران مخوف**

نویسنده: مشفق کاظمی (۱۲۸۱-۱۳۵۶)

ه.ش) سال خلق اثر: ۱۳۰۳
این رمان در سال ۱۳۰۱ به صورت پاورقی در روزنامه‌ی *ستاره‌ی ایران* و در سال ۱۳۰۳ به شکل کتاب منتشر شد. این اثر تصویری روشن از آشفتگی‌ها و بی‌بند و باری‌های اخلاقی در سال‌های پس از انقلاب مشروطه است. اما توجه نویسنده عمدتاً معطوف به وضع نامطلوب و حقارت‌آمیز زنان است. پس از انتشار این کتاب، پاورقی‌نویسان دیگر دست به نوشتن رمان‌هایی با همین مضمون زدند. بنابراین مشفق کاظمی را می‌توان آغازگر نگارش رمان اجتماعی در ایران دانست.

ماخالسکی (شرق شناس لهستانی)، صنعتی‌زاده را "پدر رمان تاریخی ایران" نام نهاده و ذوق و قریحه و قدرت توصیف وی را برتر از سایر نویسندگان آن دوران می‌داند.

خلاصه‌ی داستان:

فرخ پسر یکی از درباریان قاجار که در انقلاب مشروطه مال و مکتب خود را از دست داده، عاشق دخترعمه‌ی خود مهین است. پدر مهین می‌خواهد از طریق زد و بند به وکالت مجلس برسد و در این راه حتی دخترش را هم قربانی می‌کند. او قصد دارد مهین را به سیاوش میرزا فرزند یکی از شاهزاده‌ها به زنی بدهد. نویسنده خواننده را همراه سیاوش به شیره‌کش خانه‌ها و روسپی خانه‌ها می‌برد و با سرگذشت فواحش آشنا می‌کند. فرخ مهین را در راه تهران-قم می‌رباید و به شمیران می‌برد. صبح روز بعد ژاندارم‌ها آنها را پیدا می‌کنند. مهین را با خود

نام رمان: **دام‌گستران یا انتقام خواهان مزدک**
نویسنده: میرزا عبدالحسین صنعتی‌زاده (۱۲۷۵-۱۳۵۲)
ه.ش)، سال خلق اثر: ۱۲۹۹

ابتدا لازم به ذکر است که آثار صنعتی‌زاده، در زمینه‌ی تاریخ ادبیات قدری با ابهام رو به رو است. فریدون آدمیت با استناد به برخی شواهد تاریخی، *دام‌گستران* و *مانی نقاش* را منسوب به صنعتی‌زاده می‌داند. وی با اشاره به اینکه پدر میرزا عبدالحسین، منشی میرزا آقاخان کرمانی در استانبول بوده و پس از قتل میرزا آقاخان و هنگام بازگشت به تهران مقداری از نوشته‌های وی را با خود به تهران می‌آورد، و نیز با توجه به

سن کم عبدالحسین در زمان تالیف کتاب بر این عقیده است که صنعتی‌زاده هم یا بخشی از کتاب میرزا آقاخان را اقتباس کرده است. با وجود تمام این توضیحات ماخالسکی (شرق شناس لهستانی)، صنعتی‌زاده را "پدر رمان تاریخی ایران" نام نهاده و ذوق و قریحه و قدرت توصیف وی

را برتر از سایر نویسندگان آن دوران می‌داند. همچنین از آثار او به عنوان تالیفاتی مناسب دوران بحرانی آغاز قرن بیستم یاد می‌کند.

موضوع این رمان، حمله‌ی اعراب مسلمان به ایران و سقوط سلسله‌ی ساسانی است و نویسنده بر آن است تا برافتادن دولت یزدگرد را به انتقامی تاریخی تعبیر کند که به سبب کشتار مزدکیان روی داده است. این تعبیر از ورای داستانی پرحادثه و دسیسه‌های عاشقانه و سیاسی سر برمی‌آورد. رمان در دو جلد نوشته شده است که جلد اول آن از نظر انسجام داستانی و قدرت نثر به جلد دوم برتری دارد.

خلاصه‌ی داستان: یزدگرد که از کشته شدن چند تن از پادشاهان ساسانی دچار هراس گردیده خوابگاهی با درهای مخفی می‌سازد که در آن بی‌تشویش بیاساید و این کار را به چهار برادر بنا، پسران مردی که بیست سال به تهمت پیروی از آیین مزدک به زندان افتاده است، واگذار می‌کند و پس از پایان کار به پاداش زحمات آنان به دست خویش هر یک را به نوشیدن جامی از شراب سلطنتی سرافراز می‌کند. شراب زهرآلود است. سه تن از برادران جان می‌دهند و یکی جان سالم به در می‌برد و می‌گریزد و سوگند می‌خورد که انتقام

می‌برند و فرخ را به تبعیدگاه می‌فرستند. جلد اول رمان در اینجا به پایان می‌رسد.

جلد دوم تهران مخوف "یادگار یک شب" نام دارد. در این جلد فرخ سرگذشت خود را شرح می‌دهد: به کمک چند روستایی از تبعیدگاه می‌گریزد. مدتی به کشاورزی مشغول می‌شود و سپس به باکو و عشق آباد می‌رود. با وقوع انقلاب اکتبر در روسیه، جمعی از ایرانیان مقیم باکو قصد می‌کنند تا شعله‌ی این انقلاب را به ایران بکشند. فرخ به آنان می‌پیوندد و به صورت یکی از کودتاگران اسفند ۱۲۹۹ به ایران می‌آید. کودتا آغاز می‌شود و جمعی از رجال و خیانتکاران دستگاه‌های دولتی دستگیر و روانه‌ی محبس می‌شوند. فرخ با اجازه‌ای که از فرماندهی کل قوا دارد، پدر و شوهر مهین را شخصاً دستگیر و روانه‌ی زندان می‌کند. اما دیری نمی‌پاید که کودتا شکست می‌خورد و محبوسین آزاد می‌شوند. فرخ هم چاره‌ای نمی‌بیند جز این که با عفت (دختری که او را از روسپی‌خانه نجات داده

بود و اینک فرزند او و مهین را بزرگ می‌کرد)، ازدواج کند و زندگی آرامی را برای آنها فراهم آورد.

نویسنده‌ی تهران مخوف بیش از اسلاف خود با تکنیک رمان‌نویسی اروپا آشنایی دارد و مطالب را طوری بیان می‌کند که خواننده را به مطالعه‌ی آن راغب کند. سبک نگارش استادانه نیست و انحراف از قواعد دستوری و ضعف انشا در آن به چشم می‌خورد. ■

منابع:

از صبا تا نیما- یحیی آراین پور

پیدایش رمان فارسی- کریستف بالایی

سیر تحول ادبیات داستانی و نمایشی- حسن میرعابدینی

صد سال داستان نویسی- حسن میرعابدینی

تاریخ ادبی ایران- ادوارد براون

تاریخچه ادبیات داستانی جهان (۶)

نویسنده «مریم ایلخان»

ادبیات غرب در سده‌های میانه

ادبیات سلتی

سلت‌ها یا کلت‌ها شاخه‌ای از اقوام هند و اروپای بودند که تا حدود سده‌ی هفتم قبل از میلاد در اروپای غربی ساکن می‌شوند و تا پیش از سال‌های ۴۰۰ تا ۲۰۰ ق. م. ایرلند، انگلستان و بخش اعظمی از فرانسه و اسپانیا و نیز بخش عمده‌ای از اروپای مرکزی، در امتداد سواحل دریای سیاه، از شرق تا غرب را اشغال می‌کنند. فرهنگ سلت‌ها تا پیش از مسیحیت فرهنگ اقوام وحشی بود. مردان اسیر را می‌کشتند، زنان را به اسیری می‌بردند و از نمایش سرهای بریده‌ی اسیران لذت می‌بردند. آنان خدایان بسیاری را که نشانه‌ی نیروهای اصلی طبیعت بودند، پرستش می‌کردند و به جادو و خرافات و تناسخ ارواح اعتقاد داشتند. سلت‌ها بعد از هر پیروزی جشن‌های بزرگی برگزار می‌کردند. این ضیافت چندین روز طول می‌کشید. شعرا و نوازندگان با داستان پیروزی‌ها و شجاعت‌های قهرمانان قبیله، مردم در حال تفریح را سرگرم می‌کردند.

با آنکه عده‌ای سرودن نخستین شعرهای ایرلندی را سده‌ی نخست میلادی می‌دانند، اما شاید بتوان گفت تا پیش از عصر

سن پاتریک (۴۳۲ م.) شعر و ادب به معنای درست کلمه، در ایرلند به وجود نمی‌آید. گیل‌ها (ساکنان ارتفاعات اسکاتلند)، تا سال ۱۱۷۲ م. به ادبیات و هنر واقعی سلتی در ایرلند پایان می‌دهند و خود از نظر ادبی فعال می‌مانند. بریتون‌ها در ویلز دیرتر روی به ادبیات می‌آورند ولی دوران ادبی آنها بیش از هم‌کیشان ایرلندی آنها دوام می‌آورد. هیچ تاریخ دقیقی برای نه برای آثاری که سینه به سینه نقل شده می‌توان ارائه داد و نه برای آثار مکتوب. تنها به یقین می‌توان گفت بیش از آثاری که از اقوام سلتی برای ما به یادگار مانده است، آثار بسیاری طی سال‌ها و قرن‌ها به صورت مکتوب یا شفاهی وجود داشته است.

تعدادی نسخه‌ی خطی سلتی که بیشتر آنها در فاصله‌ی سال‌های ۱۱۰۰ تا ۱۴۰۰ م. تالیف یافته، موجودند. از مهم‌ترین این آثار می‌توان:

• کتاب *دان کاو* (حدود ۱۱۰۰ م.)

• کتاب *لنستر* (حدود ۱۱۵۰ م.)

• کتاب *زرد لکان* (۱۳۹۲ م.)

نام برد که بخش عمده‌ای از این آثار به داستان‌های عاشقانه و ماجراجویانه اختصاص دارد و همه به یکدیگر



شبییه‌اند. تعدادی نسخه‌ی خطی بریتونیک نیز باقیمانده که عبارتند از:

- کتاب سیاه کرم‌ارذن (سده‌ی دوازدهم) به زبان شعر
- کتاب آنیورین (سده‌ی سیزدهم) به زبان شعر
- کتاب تیلیسین (سده‌ی چهاردهم) به زبان شعر
- کتاب سرخ هرچست (سده‌ی چهاردهم) آمیزه‌ای از شعر و نثر

هم ایرلندی‌ها و هم ویلزها مقادیر عظیمی از آثار منظوم و منثور تالیف کرده‌اند که عبارتند از: سرودهای مذهبی، اشعار عاشقانه، اشعاری در وصف طبیعت، تاریخ، قانون، سرودهای رزمی، سرودهای پهلوانی، رمانس‌ها و... رمانس‌ها و سرودهای پهلوانی در طی دهه‌های متوالی، سینه به سینه از نسلی به نسل دیگر انتقال می‌یافتند. نقالان و مولفان عموماً باردها (شاعران رسمی‌دربار) بودند که از نظر اختیارات و مقام

اجتماعی در مرتبه‌ی دوم و تنها بعد از شاهان قرار می‌گرفتند. برای رسیدن به درجه‌ی باردی، داوطلب باید هفت سال مطالعه و کار می‌کرد و رسیدن به والاترین مرتبه یعنی علامه، مستلزم دوازده سال کوشش و از بر کردن ۳۵۰ قصه و بسیاری اشعار کوتاه بود. افسوس که شاعر خوش ذوقی پدید نیامد تا این قصه‌ها را در قالب منظومه‌های حماسی

نظیر *ایلیاد* و *سرود نیلونگن* بریزد. وجه مشترک دیگر این آثار، نبود نژاکت و لفاظی است. در عوض خشونت، ناپختگی و حتی توحش در آنها موج می‌زند. گزاف‌گویی، تکرار صفت‌های قالبی و طول و تفصیل جزئیات، به این قصه‌ها آسیب فراوان زده است. قصه‌ها همه از بت‌پرستی مایه می‌گیرد و دخل و تصرف‌های بعدی مسیحیان، آن را به شکلی ساختگی بدل می‌کند. دیگر ویژگی مشترک این آثار، قدرت دراماتیک، شوخ طبعی، گیرایی و توصیف‌های درخشان است.

قصه‌های گیلی

قصه‌های گیلی (یا ایرلندی) شامل سه دور اصلی است:

دور اساطیری: قصه‌های اساطیری تاریخ ایرلند را از کهن‌ترین روزگار تا استیلای میلیث‌ها (پیروان میلید، شاه افسانه‌ای اسپانیا که پسرانش حدود ۱۳۰۰ ق.م بر ایرلند غلبه کردند و ایرلندی‌های امروز را از تبار آنان می‌دانند) پیگیری می‌کند. پیدایش سزار و پارتولون از اولاد نوح، تاخت و تاز فومورها، دو نبرد موریتا میان قوم دانا و فربولگ‌ها، و سرانجام

شکست قوم دانا از میلیث‌های اسپانیایی، همه در این قصه‌ها بازگو می‌شود. از مشهورترین آنها:

- *خواستگاری اتین*
- *سرنوشت کودکان توثیرن*
- *سرنوشت کودکان لیر*

دو قصه‌ی آخر به علاوه‌ی *اسارت و غربت کودکان اوسناک*، مجموعه‌ی مشهور سه قصه‌ی *اندوهناک ارین* را به وجود می‌آورند.

دور شعبه‌سرخ: قصه‌های دور شعبه‌ی سرخ یا کوچولین، از زندگی کونچو بار، شاه آلستر و جنگجویان وی مایه می‌گیرد که بر اساس روایات در نخستین سده‌ی میلادی زندگی می‌کردند. بیشتر این قصه‌ها بر گرد شخصیت، تولد، کارهای برجسته و مرگ کوچولین، بزرگ‌ترین قهرمان افسانه‌ای ایرلندی می‌گردد.

• اسارت و غربت کودکان اوسناک:

مشهورترین قصه‌ی این دور، *اسارت و غربت کودکان اوسناک* است. این داستان قصه‌ی دردناک دیردر، هلن افسانه‌های ایرلند را روایت می‌کند:

به هنگام تولد دیردر، کتباد کاهن پیشگوی می‌کند که او برای آلستر بدبختی و نکبت به بار خواهد آورد. با وجود این دیردر در جوانی

آنچنان زیبا می‌شود که کونچوبار شاه تصمیم می‌گیرد با او ازدواج کند. دیردر با این پیوند موافقت می‌کند. اما هنگامی که نیزی (جنگجوی خوش سیما و یکی از پسران اوسناک) را می‌بیند، عاشق او می‌شود و وادارش می‌کند که با او به اسکاتلند فرار کند. سرانجام به امید عفو عمومی به آلستر باز می‌گردند اما مورد حمله قرار می‌گیرند. نیزی کشته می‌شود و دیردر خودکشی می‌کند.

توصیف خیال انگیز قهرمان زن داستان و شرح عشق ساده و بی‌آلایش او به نیزی و نوع شخصیت‌پردازی، از ویژگی‌های برجسته‌ی این قصه است.

• **تین بوکولی:** تین بوکولی یا هجوم به بوکولی، بزرگ‌ترین اثر حماسی ایرلند کهن در دور شعبه‌ی سرخ به شمار می‌آید:

مدب، ملکه‌ی کانانت، قصد دارد از مردی اهل آلستر گاو نری را به رسم امانت بگیرد. مرد که از اطرافیان ملکه ناسزا شنیده است، از دادن گاو طفره می‌رود. مدب در صدد قدرت‌نمایی برمی‌آید و سربازان خود را به جنگ با لشکریان



کونچوبار می‌فرستد. اما شمار زیادی از سربازان وی به دست کوچولین کشته می‌شوند. نیروهای شکست خورده‌ی مدب از کانات بیرون رانده می‌شوند. در گیر و دار جنگ و گریز، مدب، گاو نر را می‌رباید و به قلعه‌ای در کانات می‌فرستد. گاو شوهر ملکه را از پا در می‌آورد و به طویله‌اش باز می‌گردد. آنگاه چنان ماق بلندی می‌کشد که قلبش می‌ترکد و می‌میرد.

دور فینی (یا اوسیانی): شخصیت اصلی بسیاری از قصه‌های ایرلندی، فین نام دارد. او سرکرده‌ی گروه پهلوانان فینی (سربازان حرفه‌ای پشتیبان شاهان گوناگون) است. بنا بر افسانه‌ها، جوان فین به کارهای برجسته و معجزه‌آمیز می‌گذرد. در جنگ‌ها شرکت می‌کند، گرفتار مشکلات داخلی می‌شود و سرانجام به سال ۲۸۳ م. در نبرد از پا در می‌آید. پسرش اوسین به جنگاوری و رامشگری شهرت می‌یابد اما در روایات بعدی از او فقط به عنوان شاعر یاد می‌شود. می‌گویند او تا زمان سنت پاتریک در ایرلند می‌زیسته است. بر اساس افسانه‌ای، نیامه دختر خدای دریا، عاشق اوسین می‌شود و او را به سرزمین جوانی جاوید می‌برد. اوسین سیصد سال در آنجا زندگی می‌کند. در شماری از افسانه‌ها روایت می‌شود که خود فین هرگز نمرده است و هنوز هم با هم‌زمانش در تپه‌های ایرلند شمالی زندگی می‌کند و به هنگام نیاز دوباره ظاهر خواهد شد تا هم‌میهنان خود را در نبرد با دشمن یاری بخشد. قصه‌های بریتانی

قصه‌های بریتانی (ولزی) بر خلاف قصه‌های ایرلندی نه چندان زیادند و نه آنقدرها هنرمندانه تالیف یافته‌اند. اهمیت آنها از لحاظ تاریخی است. نه تنها به این علت که نمایان‌گر آداب و رسوم و بینش مردم بریتانی کهن‌اند؛ بلکه از این روی که دارای نخستین اشارات به آرتور هستند. بر اساس روایات،

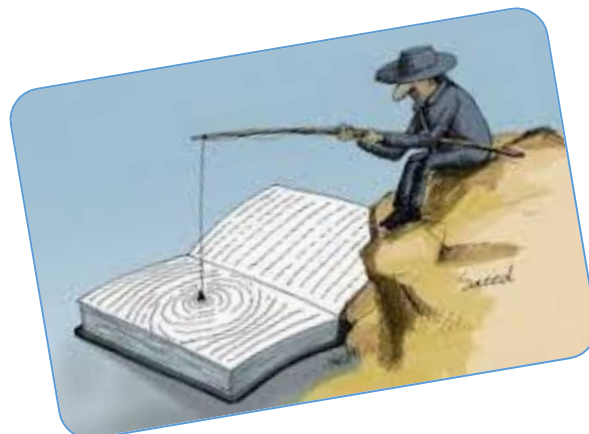
آرتور آخرین شاه بریتانی قبل از حمله‌ی انگلوساکسون‌ها بوده است. در ادبیات ولز، برعکس ادبیات ایرلند، دور مشخصی وجود ندارد. اما در آثار ادبی این سرزمین در سده‌های میانه دست کم نه بار به شاه آرتور اشاره شده است.

قصه‌ی پویل: شاهزاده پویل، با در آمدن به شکل شاه هادس موفق می‌شود ریانون را علیرغم نامزدی‌اش با گوال (خدای آفتاب در افسانه‌های ولزی) به همسری خود در آورد. (بر اساس افسانه‌های ولزی، ریانون همسر شاه هادس است. او سه پرنده دارد که آوازشان باعث مرگ زندگان و زنده شدن مردگان می‌شود.) سپس با نیرنگ گوال را درون کیسه‌ای زندانی می‌کند و شرط رهایی‌اش را چشم‌پوشی از ریانون قرار می‌دهد. پرایدیری، فرزند پویل و ریانون چندی بعد از تولد ناپدید می‌شود و مادرش از به خوردن کودک متهم می‌کنند. چندسال بعد پرایدیری دوباره پیدا می‌شود...

کیلهوک و اولون: به فرمان آرتورشاه، سه تن از دلاوران، کیلهوک را یاری می‌دهند تا اولون دختر هائورن سرکرده‌ی غولان را به همسری اختیار کند. دلاوران در یافتن سیزده گنج که هائورن به عنوان هدیه‌ی داماد طلب کرده، توفیق می‌یابند. گنج‌هایی که تحصیل هر یک از آنها مستلزم درگیری با مشکلات فراوانی است. این داستان به سبب شخصیت آرتور الهام بخش فتوحات درخشان آنهاست. ظاهراً جفری آو مان موث (مجتهد کلیسا و وقایع‌نگار) و کترین دو تروا از این قصه تاثیر پذیرفته‌اند. ■

منبع:

تاریخ ادبیات جهان - باکتر تراویک





لمس ترس در دفترچه‌ای ممنوع

مشخصات: دفترچه ممنوع - نویسنده: آلبادسس پدس - ترجمه: بهمن فرزانه - انتشارات بدیهه.

خلاصه رمان: «والریا» زنی است در آستانه‌ی چهل و دو سالگی. وی پس از ۲۲ سال زندگی مشترک، دفترچه‌ی یادداشت روزانه‌ای می‌خرد و می‌اندیشد که باید آن را از شوهر و بچه‌هایش پنهان کند! کشمکش روحی وی برای پنهان نمودن دفترچه از یک سو و اظهار عشق رئیس اداره از سوی دیگر، تمامی افکار او را به خود مشغول می‌سازد، اما این تمام ماجرا نیست.

«ریکاردو» پسر جوان والریا دل به دختری بسته است و به خاطر او و رؤیاهایش قصد سفر به آرژانتین را دارد ولی ناگهان درمی‌یابد که باید هر چه زودتر با دخترک ازدواج کند زیرا دختر، حامله است!

«میرلا» دختر والریا نیز دل‌باخته‌ی یک وکیل مسن‌تر از خویش است، بی آنکه به عواقب چنین کاری اندیشه کند.

«میشل» همسر والریا نیز غرق در کار و خستگی زندگی روزمره‌اش، دیگر هیچ احساس و فرصتی برای همسرش ندارد. والریا وقتی به ثبت خاطرات خود می‌پردازد، تازه به این نکته می‌رسد که چند پاره شده است و میان این همه ماجرا آهسته آهسته غرق می‌شود. او درمانده است و نمی‌داند با این مشکلات چه کند. پاسخ عشق رئیس را چه باید بدهد؟ برای پسرش کاری نمی‌تواند بکند جز پذیرفتن همسرش و حتا نمی‌تواند دخترش را از عاقبت گنگ این عشق نامعلوم آگاه سازد. او حتا در خلوت خویش با همسرش، نمی‌تواند وی را در آغوش بگیرد و بگوید که هنوز هم دوستش دارد.

زندگی قهرمان رمان «دفترچه ممنوع» همانند زندگی نویسنده‌اش در گذر از میان دو جنگ پا گرفته است. «آلبادسس پدس» پس از تولد در سال ۱۹۱۱، شاهد ظهور «بنیتو موسولینی» در سال ۱۹۲۲ بوده است. وی طعم تلخ دو جنگ بین الملل را چشیده است و این حوادث تاریخی در روح حساس نویسنده نفوذ یافته، به گونه‌ای که قهرمان داستانش می‌گوید: «ملت ایتالیا همیشه در حال جنگ بود» ص ۲۰۳ چشیدن طعم تلخ جنگ و تنفس هوای ترس‌آور آن موجب شده است همان حس ناامنی و دلهره در جای جای رمان

حضور داشته باشد. هر جا والریا هست، ترس از آینده و دلهره‌ی جنگ نیز موج می‌زند. ترس از آینده‌ی فرزندان، هراس از خوانده شدن دفترچه‌ی خاطرات پنهانی مثل جریان زندگی و هوایی که تنفس می‌کند با این زن همراه است.

نویسنده با هوشیاری کامل، اولین تلنگر برای آینده‌ی داستان را درست زمانی می‌زند که والریا می‌خواهد دفترچه را خریداری کند. او از فروشنده یک دفترچه‌ی جلد چرمین تقاضا می‌کند اما در کمال تعجب با پاسخ منفی وی روبه‌رو می‌شود و این جمله که: «نمی‌شود، ممنوع است»

اما دفترچه تنها یک بهانه است تا این زن بفهمد که: «در این خانه یک گوشه‌ی تنها، حتا یک کفش ندارم که مال خودم باشد!» و به راستی چه باید بکند؟ شاید به این اندیشه عمل کند که: «بقیه را وادار می‌کنم تا به حقوق من هم احترام بگذارند».

دفترچه‌ی یادداشت در حقیقت یک حافظه‌ی کمکی است، چیزی برای یادآوری، ثبت و تحلیل حوادث، آن گونه که والریا می‌گوید: «سابقاً آن چه در خانه اتفاق می‌افتاد زود از یاد می‌بردم، اما حالا برعکس از وقتی حوادث عادی روزانه را یادداشت می‌کنم، همه‌ی آنها را به خاطر می‌سپارم و سعی می‌کنم دلیل وقوع آنها را بفهمم».

اما این یادداشت‌ها و تفکرات نتایج تلخی به بار می‌آورد و می‌گوید: «وقتی حادثه به صورت کلمه در می‌آید از واقعیت خیلی زشت‌تر می‌نماید» ص ۵۹. و تداوم این احساس او را به این نتیجه می‌رساند که: «هر چه بیشتر می‌گذرد، بیشتر می‌فهمم که ناراحتی و بی‌قراری‌ام از روزی شروع شده که این دفترچه را خریدم» ص ۱۶۸ و می‌اندیشد: «مثل این است که روحی شیطانی در این دفترچه خفته است».

والریا زمانی که از نوشتن سرخورده می‌شود، حتا حافظه‌اش را طرد می‌کند و از قول مادرش می‌گوید: «هر کس حافظه‌اش خراب است، خیلی خوشبخت است» ص ۳۱۶. اما آیا داشتن حافظه‌ی اصلی یا حافظه‌ی کمکی (دفترچه خاطرات) مشکل اصلی والریا است؟

والریا پس از نوشتن و بازنگری حوادث، دست به تحلیل ماجراهای رخ داده می‌زند و در می‌یابد که: «چقدر مسخره است انسان با شوهرش مثل خواهر و برادر زندگی کند و در



عین حال مجبور باشد وفاداری و فداکاری عشاق را داشته باش» ص ۲۹۰.

وی در مورد روابط والدین با فرزندان نیز به نکاتی تازه دست می‌یابد و می‌نویسد: «چقدر دردناک است که انسان همه‌ی زندگی و وجود خود را صرف فرزندان کند و سپس بفهمد که درست تنها کسانی که مورد اطمینان آنها نیستند همان پدر و مادر هستند» ص ۲۳۹.

اما ذهن تلاشگر می‌پرسد گناهکار واقعی کیست و والریا پاسخ می‌دهد: «هر کس که در یک خانواده بخواد تنها باشد، گناهکار است» ص ۲۹۵. این حس پنهان کاری و نوشتن وقایع روزانه به دور از چشم دیگران، نوعی گناه است و گناه، او را به سوی گناهان دیگر می‌کشد و پیش از همه دروغ‌گویی. اما چون هنوز در لایه‌های فطرت خویش روحی سالم و بی‌گناه دارد، شروع به گریه می‌کند. ص ۵۷

جای پای ترسی که پیش از آن صحبت کردیم همه جا هست. ترس از آینده، همان خلاء ترسناکی که پشت امروز است: «وقتی دفترچه را باز می‌کنم، دستانم می‌لرزد و می‌ترسم. صفحه‌های سفید و خط‌های موازی را می‌بینم که آماده‌ی پذیرفتن داستان روزهای آینده‌ی من هستند و من هنوز به آن روزها نرسیده از آنها می‌ترسم» ص ۳۱۶.

نویسنده از همان لحظات آغازین ارتباط با خواننده حرکت خزنده و آرام ترس را به مخاطب خود انتقال می‌دهد. مشاهده‌ی جنگ و عدم اطمینان از آینده‌ی نامعلوم، همه‌ی شخصیت‌ها را وادار به رفتارهایی می‌کند که خواسته‌ی واقعی آنان نیست. همه از جنگ می‌ترسند، جنگ جهانی سوم که شاید همین فردا آغاز گردد. همه می‌ترسند اما والریا علاوه بر ترس خود، بار نگرانی را نیز به دوش می‌کشد. او که آهسته آهسته لا به لای چرخ دنده‌های زندگی له می‌شود، دستی برای یاری خود نمی‌یابد اما همه انتظار دارند که او دیگران را کمک کند! حتی تلاش‌های رئیس عاشق پیشه نیز نه به خاطر این زن، که برای رفع تنهایی خویش و احساس خلای است که آن مرد در زندگی دارد و گرنه هیچ کس حاضر نیست برای روح مغموم والریا به آب و آتش بزند.

والریا فرصت عاشقی و عاشقانه زیستن را مانند بسیاری از هم‌جنسان خود از دست داده است. تمامی تلاش‌های زن برای رسیدن به این فرصت، بیهوده به نظر می‌رسد. او در چهل سالگی مادری است که هنوز هم فرزندانش به وی نیازمند هستند و تنها با تکیه به اوست که می‌توانند به زندگی ادامه

دهند، هر چند که این نیاز را بر زبان نمی‌آورند و هر چند که کسی به نیازهای روحی این زن توجه نمی‌کند.

فداکاری و گذشت والریا آنجا مسلم می‌گردد که وی تصمیم به سوزاندن دفترچه می‌گیرد و با خود می‌اندیشد که: «حتا نوشتن در این دفترچه هم به نظرم گناه می‌آید» ص ۳۱۵. او تلاش می‌کند با سوزاندن دفترچه، آمال و آرزوهای خود را به فراموشی بسپارد و همان چیزی بشود که خانواده‌اش می‌خواهند. برای زنی چون والریا همه چیز ممنوع است: عاشقی ممنوع، تفریح ممنوع، لذت بردن از همسر ممنوع، یادداشت روزانه ممنوع، حضور در خلوت تنهایی ممنوع و...

نوشته‌ی محکم «آلبادسس پدس» جهان درونی یک زن جهانی را به تصویر کشیده است. زنی که در یک جغرافیای خاص محصور نیست و می‌تواند در هر گوشه‌ی دنیا باشد بی آنکه به جغرافیا و زمان خاصی وابسته باشد. کسانی که تجربه‌ی یک جنگ را از سر گذرانده باشند بسیار بهتر از هر کس دیگری به زوایای پنهان این داستان دست می‌یابند و لذت خواندن آن را گرچه توأم با درد است، در زیر دندان‌های احساس خود مزه می‌کنند.

حس ترس و ممنوعیتی که در سراسر «دفترچه‌ی ممنوع» موج می‌زند با وقایع نگاری جزء به جزء و ایجاد حس همذات پنداری، خواننده را با قهرمان رمان همراه و همگام می‌سازد به گونه‌ای که ترس را حس می‌کند و می‌چشد.

در این کتاب، داستان و علت نوشتن آن توجیه و دلیل منطقی دارد، توجیهی که به باور پذیری داستان کمک می‌کند: زنی دفترچه‌ای می‌خرد تا یادداشت‌های روزانه‌اش را در آن بنویسد و پس از نوشتن دست به تحلیل و پرداختن به جزئیات آن می‌زند. خواننده از هنگام خرید دفترچه تا زمان سوزاندن آن، ماجرای زندگی این زن را دنبال می‌کند و حضور ناگهانی این بیننده- خواننده به خوبی توجیه می‌شود.

رمان جذاب و خواندنی آلبادسس پدس را می‌توان بارها خواند و با آن به دنیای درونی یک زن نفوذ کرد. می‌توان با آن وسوسه شد، گناه کرد و با سوزاندن هوس، به زندگی سراسر وفا و فداکاری یک مادر بازگشت. پس از خواندن این رمان خواهید دانست که رمان‌هایی چون "چهل سالگی" و یا "چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم" تا چه حد وامدار و مدیون این رمان قوی و نویسنده‌ی پر توانی چون خانم آلبادسس پدس می‌باشد. ■





به زودی سرعت دستگاه کمتر شد و بالاخره توقف کرد. ساعات کار آن روز ماتسودو به پایان رسیده بود. شلنگ لاستیکی متصل به میکسر را برداشت و تلاش کرد دست و رویش را به صورت موقت بشوید، سپس جعبه نهارش را به گردن آویخت و با قدمهایی خسته رو به سوی خانه محقرش نهاد. فکرش صرفاً معطوف به این بود که مقداری غذا به درون معده‌اش بریزد و از آن بهتر لیوانی عرق قوی برنج سر بکشد. از عرض نیروگاه برق گذشت. کارهای ساختمانی نیروگاه تقریباً رو به اتمام بود. به زودی صاحب برق می‌شدند. در دور دستها و در تاریکی شبانگاهی، کوهستان «کی را» همچون برج عظیم پوشیده از برفی قد برا فراشته بود. ناگهان سرما به درون بدن خیس از عرق مرد خلید و شروع به لرزیدن کرد. از کنار رودخانه «کیسو» گذشت که آبهای سخت و سهمگینش با کفی شیرگون، غرش کنان به پیش می‌تاختند. ماتسودو پیش خود می‌اندیشید: لعنت بر همه چیز! این دیگه خیلی زیادی می‌کنه، بله، لعنتی دیگه واقعاً زیادی میکنه! پیرزنه باز هم آستن است! به شش بچه‌اش می‌اندیشید که هم اکنون در اتاق محقرشان درهم می‌لولیدند و به بچه جدید که درست مثل زمستانی که داشت می‌آمد در راه بود و به زنش که آن طور آشفته و سراسیمه شکم پشت شکم بچه می‌زایید. زیر لب لندید: بگذار ببینم، روزانه یک ین و پنجاه سن مزد می‌گیرم. برای خورد و خوراکمان مجبوریم روزی دو پیمانانه برنج بخریم از قرار پیمانانه‌ای پنجاه سن. نود سن باقیمانده هم که خرج لباس و کرایه خانه می‌شود. لعنت بر همه چیز! پس من پول یک لیوان عرق را از کجا باید بیاورم؟

ناگهان به یاد جعبه کوچکی که در جیب داشت افتاد. بیرونش آورد و آن را به پشت شلوارش مالید تا سیمانهایش پاک شود. بسته را مهر و موم کرده بودند و هیچ چیزی روی آن نوشته نشده بود.

- چرا باید یک همچو جعبه‌ای را مهر و موم کرده باشند؟ مگر چی تویش هست؟ حتماً یک کسی خواسته قضیه را مرموز جلوه دهد. ولی این یک نفر کی بوده؟

جعبه را به سنگی کوبید ولی درپوش جعبه باز نشد. با اوقات تلخی تمام جعبه را زیر پا انداخت و با عصبانیت شروع به کوبیدنش کرد. جعبه در هم شکست و تکه‌ای کاغذ که در

ماتسودو پوشیزو سرگرم خالی کردن بشکه‌های سیمان بود. تلاش می‌کرد بدنش را تا آنجا که می‌تواند دور از سیمان نگه دارد ولی موها و لب بالایی‌اش با قشر ضخیم خاکستری رنگی پوشیده شده بود. نامیدانه بر آن بود تا دماغش را بگیرد و سیمان سفت شده را که موهای منخرینش را همچون بتون آرمه سخت و سفت کرده بود بیرون بریزد، ولی دستگاه بتن ساز دقیقه‌ای ده محموله بتن بیرون می‌داد و او مجبور بود به سرعت آن را تغذیه کند تا در کار دستگاه وقفه‌ای پیش نیاید. روزی یازده ساعت کار می‌کرد ولی در طول این مدت حتی یک بار هم فرصت نمی‌یافت تا درست و حسابی دماغش را بگیرد. در فرصت کوتاه صرف نهار هم که به شدت گرسنه‌اش بود و می‌بایست سریعاً غذایش را ببلعد. امیدوار بود در فرصت کوتاه استراحت بعد از ظهر بتواند بینی‌اش را پاک کند، ولی وقتش که رسید متوجه شد که لوله خروجی دستگاه بتن ساز مسدود شده و مجبور شد وقتش را صرف باز کردن آن بکند. غروبگاهان دیگر احساس می‌کرد دماغش مثل این است که گچ گرفته‌اند. روز دیگر داشت به پایان می‌رسید. بازوان ماتسودو از شدت خستگی بالا نمی‌آمدند و مجبور بود تمام قوایش را برای حرکت دادن بشکه‌ها بسیج کند. موقعی که داشت یکی از بشکه‌ها را بلند می‌کرد متوجه شد که جعبه چوبی کوچکی روی سیمان درون بشکه قرار دارد. حیرت زده زیر لب لندید: «این دیگر چیست؟» ولی نمی‌توانست اجازه دهد کنجکاوای باعث کاهش سرعت کارش شود. به سرعت سیمان را با پارو در چهارچوب پیمانانه کنی ریخت و از آنجا به درون دیگ به هم زن خالی کرد و مجدداً به پارو کردن سیمان پرداخت. با خودش زمزمه کرد: صبر کن ببینم، این جعبه چطوری توی بشکه سیمان پیدایش شده؟

خم شد و جعبه را برداشت و آن را توی جیب جلویی لباس کارش انداخت: لعنتی! وزن چندانی ندارد، به نظر نمی‌رسد پول چندان زیادی تویش باشد. آخر دیگر چه چیزی جز پول می‌تواند داخلش باشد؟

حتی همین مکث کوچک که از برداشتن جعبه ایجاد شده بود او را از سرعت ماشین عقب انداخت و با عصبانیت مجبور شد سیمان را با سرعت بیشتری پارو کند تا در کار دستگاه وقفه ایجاد نشود. همچون ماشین اتوماتیک از بند گسیخته‌ای بشکه بعدی را خالی کرد و مجدداً به دستگاه، سیمان رساند.



لته کهنه‌ای پیچیده شده بود روی زمین ولو شد. تکه کاغذ و پارچه را از زمین برداشت و خواند....:

«من دختری کارگر هستم که در کارخانه سیمان نومورا کار می‌کنم و کارم دوختن کیسه‌های سیمان است. نامزد من در همین کارخانه کار می‌کرد. کارش ریختن سنگ به درون دستگاه سنگ خردکن بود. صبح روز هفتم اکتبر می‌خواست سنگ بزرگی را به داخل دستگاه بیندازد، پایش روی گل لیز خورد و افتاد توی دستگاه سنگ خردکن و آن سنگ بزرگ هم افتاد رویش. سایر کارگرها تلاش کردند بیرونش بکشند ولی هیچ فایده‌ای نداشت. زیر آن سنگ مدفون شده بود درست مثل اینکه در آب غرق شده باشد. سپس جلوی چشم کارگرها، سنگ و بدن نامزد من توی آن دستگاه به اتفاق هم خرد و تکه تکه شدند و از دریچه خروجی پرت شدند بیرون، درست مثل اینکه سنگ قرمز بزرگی توی دستگاه خرد شده باشد. سپس تسمه نقاله آنها را به طرف دستگاه پودرکن برد و توی آن ریخت. در آنجا سیلندر آهنی عظیمی درهمشان کوبید. صدای سیلندر به نظر به فریادهای انسانی می‌مانست و این فریادها آنقدر ادامه یافتند تا آن تکه‌ها تبدیل به پودر شدند. استخوان‌هایش، گوشتش، مغزش همه تبدیل به پودر شدند. بله، نامزد من به شکل توده‌ای سیمان به ابدیت پیوست. تمامی آنچه که از او باقی ماند تکه پارچه‌ای از لباس کارش بود. امروز مشغول دوختن کیسه‌ای بودم که نامزد من را تویش خواهند ریخت. من این نامه را یک روز پس از آنکه نامزد من به سیمان تبدیل شد می‌نویسم و هنگامی که نوشتن آن را تمام کنم می‌اندازمش توی کیسه‌ای که در داخل این بشکه است.

آیا شما هم کارگر هستید؟ اگر هستید به من رحم کنید و پاسخی برایم بفرستید. سیمان این بشکه برای ساختن کجا به کار رفته است؟ خیلی دلم می‌خواهد این را بدانم. آیا همه بشکه یک جا استفاده شده یا برای چند جای مختلف؟ آیا شما کارگر ساختمانی هستید یا گچ کارید؟ نمی‌توانم تحمل کنم که او را برای ساختن کف سالن نمایش یا عمارتهای بزرگ به کار ببرند، ولی آخر از دست من چه کاری برمی‌آید؟ التماس می‌کنم این بشکه سیمان را برای ساختن چنین محللهایی به کار نبرید... ولی اهمیتی ندارد، هر جا که دلتان می‌خواهد از آن استفاده کنید، هر جا که دفن شود کارش را خوب انجام خواهد داد، او کارگر قوی و خیلی خوبی است و هر جا که باشد کارش را خوب انجام می‌دهد. اخلاق و رفتار خیلی آرامی داشت ولی درعین حال آدم شجاع و نیرومندی بود. سنی نداشت فقط بیست و پنج سالش بود. هرگز فرصت نیافت تا بدانم چقدر مرا دوست دارد. و حالا دارم برایش کفن یا در

حقیقت کیسه می‌دوزم. به جای کرماتوربوم کارش در کوره دوار به آخر رسید.

ولی من چطور باید قبرش را پیدا کنم و وداعش بگویم؟ می‌بینید که حتی نمی‌دانم کجا می‌برند دفنش کنند، شرق یا غرب دور یا نزدیک، هیچ راهی هم نیست که این را بدانم، برای همین است که از شما می‌خواهم پاسخی برایم بفرستید. اگر کارگر هستید جوابم را خواهید داد، مگر نه؟ در عوض من هم تکه پارچه باقیمانده از لباس کار او را به شما می‌دهم، بله، پارچه‌ای که این نامه در آن پیچیده شده همان پارچه است. غبار آن سنگ و عرق تن او... همه به درون این پارچه رفته‌اند. این تکه پارچه تمامی چیزی است که از لباس کارش، باقی مانده. خواهش می‌کنم به تقاضایم پاسخ دهید! آیا این کار را خواهید کرد؟ می‌دانم کار خیلی مشکلی است، ولی خواهش می‌کنم بگذارید از روز و جای دقیق و نوع محلی که این سیمان را در آن به کار می‌برند مطلع شوم و همین طور از اسم شما. از شما می‌خواهم که مواظب خودتان باشید. خدا نگهدار. سر و صدا و جیغ و فریاد بچه‌ها یک بار دیگر در اطراف ماتسودو موج برداشت. ماتسودو نوشیدنی‌اش را که در فنجان چای ریخته بود توی گلویش سرازیر کرد و به اسم و آدرس که در انتهای نامه نوشته شده بود نگاهی انداخت.

- من می‌خوام نوشیدنی‌ام را بخورم احمق! (فریاد می‌زد) از این به بعد هر چی که دم دستم بیاد داغون می‌کنم!
زنش گفت: خوب که این طور! پس آنقدر پول داری که بتوانی ساکی بخوری، بله؟ پس تکلیف بچه‌هایت چه می‌شود؟
مرد به زنش خیره شد و بچه هفتمش را به یاد آورد.

هایاما یوشیکی

هایاما یوشیکی Hayama Yoshiki متولد سال ۱۸۹۴ در کیوشو، از برجسته‌ترین نمایندگان ادبیات کارگری نوین ژاپن به شمار می‌رود. بیشتر آثار او در آن مقطع تاریخی‌ای نوشته شده‌اند که دولت ژاپن با فشار شدید و گاه بی رحمانه بر توده‌های کارگر و کشاورز در مسیر شتاب بخشیدن هرچه بیشتر به روند نوسازی بنیان‌های فرهنگی - اجتماعی و صنعتی کردن اقتصاد ژاپن گام بر می‌داشت. با توجه به خاستگاه اجتماعی نویسنده که فرزند کارمند دولت دون پایه‌ای بود و اجبارش به کار کردم از همان سنین نوجوانی از نزدیک با مسائل و جوانب مختلف زندگی کارگری آشنا شد و در حقیقت سوژه اکثر آثارش را شخصاً لمس کرد. هایاما بعد از اخراجش از دانشگاه واسادا سال‌ها در کشتی‌های تجاری و کرجی‌های حمل ذغال سنگ به عنوان ملوان و کارگر مشغول



به کار بود که تبلور تجربیات او در این زمینه در معروفترین رمانش به نام مردانی که در دریا زندگی می‌کنند منتشر به سال ۱۹۲۸ به خوبی قابل مشاهده است. با کنار گذاشتن کار در دریا برای امرار معاش به کارهای مختلفی از جمله کارگری کارخانه سیمان، اپراتوری کارخانه برق، کارمندی دفاتر آموزشگاه‌ها، کارگری چاپخانه و غیره پرداخت که تجربیاتش در این مشاغل بعدها دستمایه خلق بسیاری از رمانها و داستانهایش منجمله داستان کوتاه نامه‌ای در بشکه سیمان letter found on cement barrier قرار گرفت. از سال ۱۹۱۹ فعالانه در جنبش‌های کارگری ژاپن شرکت کرد و در همان سال به زندان افتاد و از آن پس زندگیش به تناوب در جنبش‌های کارگری و زندان سپری شد به نحوی که اکثر آثارش را در محبس نوشت. مشخصه بارز آثار هایاما یوشیکی پرهیز از دخالت دادن احساسات در واقعیات عریان زندگی دشوار کارگری و جلب ترحم خواننده است. او با نثر موجز و فشرده خود بیشتر تلاش می‌کند تا خواننده را با مطرح کردن مسائل و ماجراهای واقعی به تکان و تفکر برانگیزد نه اینکه ترحمش را جلب کند به نحوی که حتی در داستانهایی که تم آنها آگاهانه حامل پیام و نظر سمت دار و مشخص است، نظیر همین داستان نامه‌ای در بشکه سیمان، خواننده تا انتها کنجکاوانه داستان را پی می‌گیرد و در پایان بی آنکه با نتیجه گیری کلیشه‌ای یا شعارگونه روبرو شود وادار می‌گردد به موقعیت مطرح شده در داستان بیندیشد و در آن تعمق کند. داستان نامه‌ای در بشکه سیمان برای نخستین بار در سال ۱۹۲۶ منتشر شده است. هایاما یوشیکی در سال ۱۹۴۵ در نهایت فقر و استیصال چشم از جهان فرو بست. (جهان داستان کوتاه، مترجم: آرتوش بوداقیان، نگاه، چاپ اول: ۱۳۷۶)

بررسی داستان کوتاه «نامه‌ای در بشکه سیمان»

داستان کوتاه نامه‌ای در بشکه سیمان با توصیف وضعیت کارگری به نام ماتسودو یوشیزو ژاپنی آغاز می‌شود. هر چند نام کارگر در ابتدای داستان ذهن خواننده را به نوعی به محدوده جغرافیایی خاصی هدایت می‌کند، اما توصیف زیبا و قوی نویسنده، چنان با قدرت داستان را به پیش می‌راند که در خلال داستان و در پایان، احساس محصور بودن در جغرافیایی خاص را از بین برده و هم زبانی خاصی را به وجود می‌آورد. هم زبانی همراه با همزمانی که همه ناشی از احساس دردی مشترک در بین انسانهایی از این دست است. ماتسودو یوشیزو سرگرم خالی کردن بشکه‌های سیمان بود. تلاش می‌کرد بدنش را تا آنجا که می‌تواند دور از سیمان نگه

دارد ولی موها و لب بالایی‌اش با قشر ضخیم خاکستری رنگی پوشیده شده بود. ناامیدانه بر آن بود تا دماغش را بگیرد و سیمان سفت شده را که موهای منخرینش را همچون بتون آرمه سخت و سفت کرده بود بیرون بریزد، ولی دستگاه بتن ساز دقیقه‌ای ده محموله بتن بیرون می‌داد و او مجبور بود به سرعت آن را تغذیه کند تا در کار دستگاه وقفه‌ای پیش نیاید. برخلاف داستانهایی که در مایه‌های فرمالیسم روسی به رشته تحریر در می‌آیند، شروع داستان «نامه‌ای در بشکه سیمان» نه تنها همراه با یک ضربه و شوک نیست، به آرامی مطرح می‌شود. شاید تنها دلیلی که مخاطب را به خواندن داستان ترغیب می‌کند، ارتباط نام منحصر به فرد و دارای ابهام داستان و سطر اول داستان است.

ایده‌ی طرح داستانی در دل یک داستان دیگر از یک سو و بیان داستان در قالب نامه که در جای جای آثار چاپ شده مدرن و پست مدرن دیده می‌شود، اینبار به صورت یکجا، طراوت خاصی به داستان حاضر بخشیده است. دو داستان که در عین حالی که مجزا هستند، اما با داشتن رشته‌های ارتباطی و مشابهت‌هایی که به لحاظ محتوا و مضمون دارا می‌باشند، موجب انفکاک نگردیده و وحدت خاصی را به دنبال دارد. هایاما یوشیکی با مهارت خاصی که در نوشتن درباره دنیای پر طلای کارگری به دست آورده است که آن هم حاصل زندگی پر از فراز و نشیب و تجربه‌های تلخ دوران سخت و پر مرارت زندگی اوست، در بیانی شفاف و بی پرده، خالق داستانی شده است که کشمکش بین شخصیت اصلی داستان به عنوان نماینده دنیای کارگران و دنیای پیرامون او به خوبی نمایانده شود. کشمکشی که ماتسودو کارگر پس از یافتن نامه در بشکه سیمان با خودش دارد و همچنین حالت سرخوردگی او پس از مطالعه نامه و درگیری‌های او با خودش بر سر نوشیدن یا ننوشیدن یک نوشیدنی پس از یک روز کاری و ... همه نشانه‌هایی از پرمایه بودن داستان است.

نویسنده با بیان جزئیات فضاها و اتفاقات و وجوه شخصیتی اشخاص حاضر در داستان، سعی در پرورش فضا و کشمکش‌های میان شخص و نفسش و همچنین قهرمان داستان با سایر عناصر داستان دارد. در این میان نباید از فضا سازی‌هایی که نویسنده در خلق آنها موفق بوده است، غفلت کرد. قطعاتی چون:

۱- «... تلاش می‌کرد بدنش را تا آنجا که می‌تواند دور از سیمان نگه دارد ولی موها و لب بالایی‌اش با قشر ضخیم خاکستری رنگی پوشیده شده بود. ناامیدانه بر آن بود تا دماغش را بگیرد و سیمان سفت شده را که موهای منخرینش



را همچون بتون آرمه سخت و سفت کرده بود بیرون بریزد، ولی دستگاه بتن ساز دقیقه‌ای ده محموله بتن بیرون می‌داد و او مجبور بود به سرعت آن را تغذیه کند تا در کار دستگاه وقفه‌ای پیش نیاید...»

۲- «... امیدوار بود در فرصت کوتاه استراحت بعد از ظهر بتواند بینی‌اش را پاک کند، ولی وقتش که رسید متوجه شد که لوله خروجی دستگاه بتن ساز مسدود شده و مجبور شد وقتش را صرف باز کردن آن بکند. غروبگاهان دیگر احساس می‌کرد دماغش مثل این است که گچ گرفته‌اند.»

۳- «... روز دیگر داشت به پایان می‌رسید. بازوان ماتسودو از شدت خستگی بالا نمی‌آمدند و مجبور بود تمام قوایش را برای حرکت دادن بشکه‌ها بسیج کند.»

۴- «... حیرت زده زیر لب لندی: «این دیگر چیست؟» ولی نمی‌توانست اجازه دهد کنجکاوی باعث کاهش سرعت کارش شود. به سرعت سیمان را با پارو در چهارچوب پیمانه کنی ریخت و از آنجا به درون دیگ به هم زن خالی کرد و مجدداً به پارو کردن سیمان پرداخت.»

۵- «... با خودش زمزمه کرد: صبر کن ببینم، این جعبه چطوری توی بشکه سیمان پیدایش شده؟ خم شد و جعبه را برداشت و آن را توی جیب جلویی لباس کارش انداخت: لعنتی! وزن چندانی ندارد، به نظر نمی‌رسد پول چندان زیادی تویش باشد. آخر دیگر چه چیزی جز پول می‌تواند داخلش باشد؟

حتی همین مکث کوچک که از برداشتن جعبه ایجاد شده بود او را از سرعت ماشین عقب انداخت و با عصبانیت مجبور شد سیمان را با سرعت بیشتری پارو کند تا در کار دستگاه وقفه ایجاد نشود. همچون ماشین اتوماتیک از بند گسیخته‌ای بشکه بعدی را خالی کرد و مجدداً به دستگاه، سیمان رساند.»

۶- «... ماتسودو پیش خود می‌اندیشید:

- لعنت بر همه چیز! این دیگه خیلی زیادی می‌کنه، بله، لعنتی دیگه واقعاً زیادی میکنه! پیرزنه باز هم آبستن است! به شش بجه‌اش می‌اندیشید که هم اکنون در اتاق محقرشان درهم می‌لولیدند و به بچه جدید که درست مثل زمستانی که داشت می‌آمد در راه بود و به زنش که آن طور آشفته و سراسیمه شکم پشت شکم بچه می‌زایید. زیر لب خندید: بگذار ببینم، روزانه یک ین و پنجاه سن مزد می‌گیرم. برای خورد و خوراکمان مجبوریم روزی دو پیمانه برنج بخیریم از قرار پیمانه‌ای پنجاه سن. نود سن باقیمانده هم که خرج لباس و کرایه خانه می‌شود. لعنت بر همه چیز! پس من پول یک لیوان عرق را از کجا باید بیاورم؟»

۷- استخوان‌هایش، گوشتش، مغزش همه تبدیل به پودر شدند. بله، نامزد به شکل توده‌ای سیمان به ابدیت پیوست. تمامی آنچه که از او باقی ماند تکه پارچه‌ای از لباس کارش بود. امروز مشغول دوختن کیسه‌ای بودم که نامزد را تویش خواهند ریخت. من این نامه را یک روز پس از آنکه نامزد به سیمان تبدیل شد می‌نویسم و هنگامی که نوشتن آن را تمام کنم می‌اندازمش توی کیسه‌ای که در داخل این بشکه است.

شخصیت اصلی داستان «تامه‌ای در بشکه سیمان» ماتسودوی کارگر است. پرداخت شخصیت در این داستان با شیوه‌ای ماهرانه صورت پذیرفته و نویسنده از معرفی مستقیم آن دوری جسته است. بیان شرایط کار و زندگی ماتسودو که به نوعی نماینده‌ی قشر کارگر و در قطع کوچکترش آیینی‌ی تمام نمای خود نویسنده است، شناسنامه‌ای شده است برای شناخت و نمایاندن آنچه که می‌بایست به صورت بی‌پرده و خشک بیان شود. همین شیوه می‌تواند الگویی برای نویسندگان جوان باشد که جویای یافتن شیوه‌هایی برای معرفی شخصیت‌ها و شخصیت پردازی در آثار خود هستند.

در داستان حاضر نباید تاثر خودگویی‌های شخصیت اصلی را از یاد برد. مونولوگ‌هایی که به معرفی شخصیت و بیان احوال و درونیات او می‌پردازند. تنها دیالوگ این داستان را در انتهای آن می‌توان دید که دیالوگی تاثیرگذار و تاریخی است. دیالوگی که تیر خلاصی است بر پیکر نیمه جان آنانکه کارگران و دنیای پر درد آنان را به باد نسیان سپرده‌اند و به فکر بافتن کلاه خود هستند از نمدی که چه بسا آلوده به خون هزاران کارگری است که در چرخه نامهربان کار سخت، جان خود را از دست می‌دهند.

- من می‌خوام نوشیدنی‌ام را بخورم احمق! (فریاد می‌زد) از

این به بعد هر چی که دم دستم بیاد داغون می‌کنم!

زنش گفت: خوب که این طور! پس آنقدر پول داری که

بتوانی ساکی بخوری، بله؟ پس تکلیف بچه‌هایت چه می‌شود؟

این داستان را به لحاظ دیالوگ باید داستانی فقیر محسوب

کرد. اما این فقر لطمه‌ای بر روند کلی داستان وارد نکرده و به

نوعی می‌توان گفت، اضافه شدن یک نامه که قسمت اعظم

داستان را به خود اختصاص داده است، تنوع و سرزندگی مورد

نیاز را که در سایه‌ی دیالوگ مند بودن به داستان وارد

می‌شود، به آن تزریق کرده است. ■





به بهانه‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات

جایزه‌ی نوبل ادبیات سال ۲۰۱۵ در میان بهت نویسدگان و منتقدان، به اثری غیر داستانی، اهدا شد. سوتلانا آلکسیویچ نویسنده‌ی اوکراینی کتاب صداهایی از چرنوبیل در حقیقت گزارشگر و روزنامه نگار است. او قبل از جایزه‌ی نوبل هم برنده‌ی جوایز متعددی از جمله جایزه‌ی کورت توخولسکی برای شجاعت و شرافت در نویسندگی و جایزه‌ی قلم سوئد برای اصالت در ادبیات و همچنین جایزه‌ی معتبر تریومف شده بود (آلکسیویچ ۱۲).

اما بارزترین ویژگی صداهایی از چرنوبیل، که اثری غیر داستانی محسوب می‌شود، ادبی بودن کتاب است. می‌شود این اثر از معدود آثاری به شمار آورد که نثر و چیدمان روایت‌هایش به اندازه‌ی قدرتمند است که زمان و مکان را در هم می‌شکند تا خواننده، خود را در لحظه لحظه‌ی روز ۲۶ آوریل سال ۱۹۸۶ در چرنوبیل احساس کند. نویسنده در حالی که کاملاً مستند نگار است، طوری روایات شخصیت‌های واقعی را کنار هم چیده است که در پایان با کلیتی ادبی مواجه می‌شویم.

کتاب با روایت لیودمیلای ایگناتنکو، همسر آتش نشان مرحوم واسیلی ایگناتنکو شروع می‌شود. زن با آب و تاب از عشقش به همسرش می‌گوید و شی‌شی که آن حادثه‌ی ملی، این زوج را برای همیشه از هم جدا می‌کند.

ماجرا با تلاش‌های زن برای پیدا کردن و پیوستن به شوهر، ادامه پیدا می‌کند اما او که حالا، آلوده به مواد رادیواکتیو است، مثل دلاورهای جنگ، به یکباره نمی‌میرد تا همه با غرور از او به عنوان قهرمان یاد کنند. مواد رادیواکتیو، آرام آرام و بی هیچ عجله‌ای، تک تک سلولهای این آتش نشان را از کار می‌اندازد و سیستم دفاعی بدنش را ذره ذره تحلیل می‌برد. این مواد قبل از اینکه مرد آتش نشان را نابود کند، جان فرزندی را که هنوز پا به دنیا نگذاشته، توی رحم زنش، می‌گیرد و یک خاطره‌ی عشق-مرگ را برای همیشه در ذهن او به یادگار می‌گذارد. "نمی‌دانم از چه بگویم: از مرگ، یا از عشق؟ اصلاً آیا این دو یکسانند؟ از کدام یک بگویم؟"

(آلکسیویچ ۲۲) کتاب، با مرگ آتش نشان، آغاز می‌شود و با روایت والنتینا پاناسویچ، همسر آخرین بازمانده‌ی چرنوبیل به پایان می‌رسد. دکتر جوان آمبولانس مبهوت عقب عقب

می‌رفت: "ببخشید ایشون چرنوبیلی نیست؟ نه؟ از کسایی که اون جا بوده؟" بله. "باور کنید اصلاً اغراق نمی‌کنم: او با فریاد گفت: "پس خانم عزیز بگذارید راحت شه. سریع تموم شه و خلاص شه. من دیدم کسایی که از چرنوبیل میان چه جوری می‌میرن." (آلکسیویچ ۳۰۹)

در فصل‌های مختلف کتاب، ابعاد تازه‌ای از واقعه‌ی چرنوبیل برای خواننده، آشکار می‌شود. اما پایان کتاب، دستگیری مجرمین و یا حتی محکوم کردن آنها نیست. این گزارش، بیانی چند صدایی از واقعه‌ای تاریخی است. خواننده، روایت تمام افراد درگیر (مجرم و قربانی) را با صدای خودشان می‌شنود. کودکان، نوجوانان، زنان و مردان هر کدام سهمی مساوی برای شنیده شدن دارند.

خواننده در پایان به قضاوت می‌نشیند. نه به قضاوت شخصیتها بلکه به قضاوت خودش. "اگر خودش آنجا بود، چگونه رفتار می‌کرد؟ اگر دستور سکوت داده شده بود، او هم به قیمت جان مردم، مثل سایرین، اطاعت می‌کرد؟" در بخشی از کتاب از زبان دبیر سابق کمیته‌ی حزب منطقه‌ای اسلاو گرو می‌خوانیم که: "من محصول زمان خودم هستم نه یک جنایتکار (آلکسیویچ ۲۶۹)".

و چه طنین آشنایی دارد این کلمات. این همان جمله‌ای نیست که بارها از زبان محکومین، شنیده‌ایم؟ وقتی اوضاع تغییر کرده و آنها دیگر در جایگاه قدرت نیستند؟ شاید.

شاید ارزشمندترین نکته‌ی کتاب، ایجاد همین پرسش باشد در ذهن خواننده، تا او را به تکاپو وا دارد. برای رهایی از زمان و مکانی که دبیر سابق کمیته‌ی حزب را به جنایتکار تبدیل کرد، چه باید کرد؟

امیلی دیکنسون، شاعر زن آمریکایی، پاسخ زیبایی به این پرسش دارد.

هیچ ناوی چون کتاب / ما را به دریا‌های دور نتواند ببرد
و نه هیچ سمندی، همچو برگی / از چکامه‌ای طرب انگیز.
اینک وسیله‌ای رایگان / برای گشت و گذار تنگدستان
و چه کم بهاست / اراهی حامل روح انسان ■



داستان

سه داستانک؛ مجید رحیمی

داستان کوتاه «آزیر»؛ سارا بهمنی

داستان کوتاه «جنازه»؛ ناصر رفیعی

داستان کوتاه «شاه ماران»؛ ن. یوسفی

داستان کوتاه «هم‌نوا» سعیده پاک‌نژاد

داستان کوتاه «صندوق عقب» فرزانه ولی‌زاده

داستان کوتاه «عشق و عنتر»؛ شایان شکروی

داستان کوتاه «زمان یک رویا» گیتا بختیاری

داستان کوتاه «دریاچه آب‌گل»؛ فرزاد پارسایی

داستان کوتاه «بس حافظه‌ها»؛ مریم منشی‌زاده

داستان کوتاه «تراش گمشده» مهدی حسین‌پور

داستان کوتاه «زنی در باد» سیده سمیه سیدیان

داستان کوتاه «مرگ در می‌زند»؛ رامین رحیمی کلاشمی

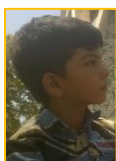
داستان کوتاه «پل رنگین کمان»؛ هدایت اله نجف‌وند

داستان کوتاه «خاکسپاری توران»؛ سارا آقابزرگی زاده

داستان کوتاه «سکته قلبی ساخته‌گی آقای شین» امیر خوش‌سرور

داستان کوتاه «احتمال تابعی است از فضای نمونه...»؛ آصف بارزی

داستان کوتاه «اگر امکانش هست ما را سقط کنید»؛ علیرضا همایون





هوا سرد است و دانه‌های ریز برف دارد با وزش باد می‌اید سمتان. می‌نشینم روبروی علی و کلاهش را می‌کشم روی گوشش و زیپ کاپشنش را می‌بندم. بعد لبخند می‌زنم علی هم تبسم می‌کند و می‌گوید: ماما کاری که بابا کرده از جیش بدتره؟ اصلاً نمی‌دانم باید چی جوابش را بدهم. با این سوال کردن هاش. ول کن ماجرا هم نیست: اره مامان بدتره!

-مامانی یعنی بابا پی پی کرده؟

-پسرم می‌شه این سوالا رو نپرسی؟

و می‌بوسمش. می‌ایستم روبروش و دستش را می‌گیرم. به دور و برم نگاه می‌کنم. یک دیوار سه متری سمت چپ و یک دیوار هفت هشت متری هم سمت راستمان است که سیم خار دار تندیده شده رویشان. علی دستم را می‌کشد و می‌گوید: مامان من می‌ترسم.

خودم هم ترسیده‌ام. دلهره‌ی دیدن خسرو همه‌ی بدنم را گرفته. لبخندی مصنوعی می‌ریزم روی صورتم و می‌گویم: از چی می‌ترسی پسرم، ترس که نداره، اینجا ادمایی که حواسشون نبوده یه کاری کردن میارن چند روزی پیش خودشون نگه میدارن باهاشون حرف می‌ززن و بعد ولشون می‌کنن.

-یعنی بابا حواسش نبوده پی پی کرده؟

می‌خندم. معلوم است که ترسش را می‌خورد. کلاهش را بر می‌دارد و باد می‌زند زیر موهای شلالش و دستم را ول می‌کند و با خنده و جیغ شروع می‌کند به دویدن. یعنی من هم باید بدوم! قدش کوتاه است با این حال به گرد پاش هم نمی‌رسم تا این که نزدیک می‌شود به دری کوچک و یک سر باز می‌زند بیرون. علی همین جور که می‌دود به عقب نگاه می‌کند و می‌خندد. سرباز سر راه علی می‌ایستد و بقلش می‌کند و بعد می‌اندازدش هوا. دوباره سفت علی را می‌گیرد و می‌خندد. می‌ایستم سر جام. علی انگشت اشاره‌اش را کره توی دهانش و با تعجب خیره شده یک جایی بین چشم و گونه‌ی سرباز. بهم نزدیک می‌شوند. سرباز می‌رسد بهم و علی توی بقلش سر می‌خورد می‌اید روی زمین و می‌چسبد بهم. از سرباز تشکر می‌کنم. چند نفر دیگر پشت در هستند همان سر باز می‌رود جلوی بقیه زن‌هایی که آمده اند دم در و چیزی بهشان می‌گوید و بعد با هم می‌ایند سمتم.

شناسنامه‌ها را می‌گذارم روی میز و دست علی را سفت می‌چسبم. پشت سرمان زن‌ها بدون این که به چیزی توجه کنند هجوم می‌آورند به سمت میز و هی سر و صدا می‌کنند. چند قدم می‌رویم عقب بعد جلو، دوباره عقب و باز جلو که می‌ز فرو می‌رود توی شکم مرد عنکی بد عنقی که پشت میز نشسته. سر باز از جاش بلند می‌شود و صدایش را می‌برد بالا: چتونه مگه؟ چی میدن این جلو؟ وایسین تو صف، یالا ببینم وایسین.

صف درست می‌شود و حل دادن‌ها از توی صف از سر گرفته می‌شود. مرد عنکی شناسنامه‌ام را باز می‌کند و می‌گوید: خانم فاطمه محسنی؟

یک نفر جلومان است که می‌روم جلوش می‌گویم: بفرمایید.

-می‌خواید برید ملاقاتی کی؟

-شوهرم.

-شناسنامه شوهرتونو بدید.

-نیاردم

-نمی‌تونید برید داخل.

-ولی خوب اقا حالا یه کاریش کنید.

-این بچه کیه؟

-پسرمه.

-اسمش چیه؟

-علی!

-اسم و فامیل شوهرت چیه؟

-خسرو سوادی!

لحظه‌ای دستش را می‌برد توی ریشش و می‌رود توی فکر و بعد ادامه می‌دهد: جرمش ...اها!

علی خیره می‌شود به چشم هام و بعد نگاه می‌کند به مرد و

می‌گوید: مامان جرم یعنی چی؟

-یه کار بده پسرم!

-یعنی مَث جیش؟

توجهی به حرفش نمی‌کنم و دوباره می‌خواهم التماس کنم

که مرد، عینکش را جا به جا می‌کند و اسم من و علی را

می‌نویسد توی دفتر روبروش و می‌گوید: اینم به خاطر اسم

مبارک پسرت و معرفت باباشه که می‌زارم برید تو واگر نه...

و شناسنامه‌ها را می‌دهد دستمان و می‌گوید: برید پشت این

در وایسین تا چند نفر که شدید بفرستون تو.



جلوم نرده است و بعد شیشه‌ای که کثافت برش داشته. علی توی کابین بغل ایستاده و می‌گوید: اِ مامان بابا اومد، اینا بین بابا و بالا و پایین می‌پرد.

سرش را اهسته می‌آورد توی کابین و لبخند می‌زند. هر دو هفته یک باری که می‌بینمش چند سال پیرتر می‌شود. می‌توان موهای سیاه توی سرش را شمرد. بغز می‌کنم و گونه‌ام گرم و بعد خط راست روی گونه‌ام یخ می‌شود.

خسرو ایستاده روبروم، نرمه ریشی گذاشته و موهای کمی که روی سرش است را هم زده پایین. با لبخند اشاره می‌کند به گوشی و چین می‌اندازد توی پیشانی‌اش. گلوم را صاف می‌کنم و سعی می‌کنم بغزم را بخورم: سلام خسرو.

-سلام فاطمه خوبی؟

و بدون مقدمه اشک از گوشه‌ی چشم‌های خسرو می‌زند بیرون با استین پلپور نخودی که پوشیده اشکش را پاک می‌کند! -سلام فاطمه!

و دوباره اشک از چشم هاش سرازیر می‌شود. چادرم را می‌گیرم جلوی صورتم و گریه می‌کنم. علی چادرم را می‌کشد و با بغز می‌گوید: چی شده مامان.

-هیچی پسر.

پیرزنی خس خس کنان می‌آید روی صندلی روبرویمان می‌نشیند و من را که می‌بیند دست می‌گذارد روی زانوش و می‌گوید "یا علی" از جاش بلند می‌شود و می‌آید طرفم: سلام دخترم چرا گریه می‌کنی؟ زن جوونی گریه نکن خوب نیست شوهرته؟ ایشالا ازاد میشه بین بچه‌ها هم غصه‌اش می‌گیره.

نمی‌توانم حرف بزوم و برای پیرزن سری تکان می‌دهم. قسمتی از موهاش که حنایی است از دو طرف روسریش زده بیرون و عرق روی پیشانی‌اش جمع شده.

علی را بغل می‌کنم و می‌گذارم روی فضایی که بین من و نرده است. خسرو از پشت گوشی می‌گوید: گوشی رو بده علی.

گوشی را با دست‌های سفید و تپلش می‌چسبد و می‌گوید: سلام بابا، دلم برات تنگ شده بود، بابا کی میایی خونه؟، مامان گفت پی پی کردی آوردنت اینجا!

خسرو می‌خندد و دستش را از بین نرده‌ها می‌رساند به شیشه. علی هم دستش را می‌گذارد روی شیشه و می‌گوید: بابایی زودتر بیا پیشمون، بای بای.

و دست تکان می‌دهد. می‌پرد پایین و می‌رود آخر سالن کنار پیرزن می‌نشیند روی صندلی. گوشی را می‌چسبانم به گوشم و می‌گویم: خسرو بعد از ظهر می‌خوام برم خونه برادر کاظم.

اخم هاش را می‌کند توی هم و می‌گوید: می‌خوای بری اونجا چکار؟

-می‌خوام برم زار بزوم به پاش بیفتم التماسش کنم بلکه رضایتتو بگیرم.

-فاطمه لطفاً پاتو اونجا نزار!

-باید برم می‌خوام بعد از این که از اینجا رفتم زنگ بزوم به بابات شاید دلش رحم اومد.

-فاطمه من به بابام زنگ زدم، گفت اصلاً منو نمیشناسه، تمام ادمای خونه هم بایکوت شدن که نه جواب منو بدن نه بیان اینجا، تو هم خودتو سبک نکن، فاطمه یه وقت نکنه بری خونه این مردک...؟

از وقتی آمده ام به چشم هاش خیره نشده‌ام. سرم را می‌برم بالا و زل می‌زنم به چشم‌های مشکیش. با انگشت اشاره و شصت بینی قلمیش را می‌گیرد و بعد بینیش را می‌کشد بالا.

خسرو سرش را می‌اندازد پایین و می‌گوید: خیلی دوست دارم فاطمه، دوست دارم دوباره دستاتو بگیرم!

نگاهی می‌اندازم به ته سالن زن مشت‌ی نقل ریخته کف دست علی. علی هم خیره شده به نقل‌ها و همین جور که پاهاش را توی هوا تاب می‌دهد یکی یکی می‌گذاردشان توی دهانش.

دلم برای دست‌های خسرو تنگ شده. برای در اغوش کشیدنش، برای همه‌ی حرف هاش. بغز دوباره می‌آید سراغم و اجازه حرف زدن را ازم می‌گیرد. با صدایی لرزان دستم را گره می‌زنم به میله و می‌گویم: منم دوست دارم خسرو هر کاری می‌کنم که بیایی بیرون هر کاری.

تا خسرو می‌آید حرفی بزند گوشی قطع می‌شود و سربازی می‌آید و می‌گوید: وقتتون تمومه بفرمایید بیرون.

خسرو دستش را توی هوا تکان می‌دهد و از لب هاش می‌فهمم که می‌گوید "خداحافظ"

علی را بقل می‌کنم. برای خسرو دست تکان می‌دهد و خسرو کف دستش را می‌بوسد و می‌گیرد به طرف علی. علی هم همین کار را تکرار می‌کند.

۳

سی دی را می‌گذارم توی دستگاه و علی می‌رود روبروی تلوزیون در محدوده‌ای که برایش مشخص کرده‌ام می‌نشیند. بیش از ۱۰ بار این فیلم را دیده. از وقتی که می‌خواهند من را بعد از زایمان علی از بیمارستان بیاورند خانه. یک ساعتی می‌شود. جاهایی از سی دی خش دارد ولی زیاد خراب نشده. خسرو را می‌بینم که در ماشین را برآیم باز می‌کند. توی پارکینگ شلوغ و در هم بیمارستان ایستاده‌ایم. آن روزها روی تاکسی کار می‌کرد. هر چه در می‌آورد سه قسمت می‌شد بین صاحب ماشین و خودش و ماشین. یک مانتو بلند قهوه‌ای پوشیده‌ام و روسری



مشکی نا منظمی. خسرو هی دور و برم می‌پلکد و وسایلم را جمع می‌کند. جواد هم نشسته توی ماشین و تکان نمی‌خورد. علی محو فیلم شده. جواد را که می‌بیند می‌گوید: مامان دایی جواد دایی جواد.

همیشه همین جای فیلم که می‌رسد با شوق و اشتیاق همین را تکرار می‌کند. بعد از زایمان چند بار بیشتر جواد را ندیدم. پدرم گفته بود "اگر می‌خواهی بری دیدن اون باید یه خونه هم اجاره کنی و از اینجا بری". و همان شد که جواد بیایید دیدنمان. هر چند ماهی یک بار زنگ می‌زند و سراغمان را می‌گیرد. فیلم قطع می‌شود و توی خانه وقتی می‌خواهیم با خسرو، علی را قنداق کنیم دوباره شروع می‌شود. کنار بخاری نشستیم و پام را باز کرده‌ام. علی بین پاهام روی یک حوله‌ی صورتی است که خسرو می‌آید و دستش را می‌بوسد. سارا که فیلم می‌گیرد از پشت دور بین می‌گوید: الهی عمه قربونت بره عزیزم! سارا بعد از آن روز که آمده بود کتک مفصلی خرده و دیگر ندیدمش. من و خسرو همدیگر را دوست داشتیم و پدرم و پدر خسرو راضی نبودند. کاری نمی‌توانستیم بکنیم. آخرش پدرم رضایت نامه را نوشت و ما عقد کردیم. بعدش گفت دیگر دختری به اسم تو ندارم. رفته بودم توی فکر که علی می‌گوید: مامان چرا دایی جواد و عمه سارا رو نمی‌تونیم ببینیم؟

بهش بگویم که چه اتفاقی افتاده؟ بگویم من و پدرت با هم از خانه فرار کردیم؟ بگویم انقدر هم را دوست داشتیم که پشت پا زدیم به همه چیزمان؟ -لابد کار دارن مامانی!

فیلم می‌رسد به جایی که علی همیشه چشم هاش را می‌گیرد و بهم می‌گوید "مامان ردش کن". لخت بدون کوچکترین چیزی رویش. از اوین پشت سرم نگاهی به قابلمه‌ی غذا می‌اندازم. هنوز می‌جوشد. هنوز می‌جوشم که زنگ بزنگم به برادر کاظم و بهش بگویم که می‌خواهم بروم خانه‌اش یا نه! روی مبلمانها و کف خانه پر شده از لباس و کتاب قصه‌های علی. با این که می‌دانم اصلاً قرار نیست کسی بیاید خانه‌مان شروع می‌کنم به تمیز کردن. روی میز توالت را خاک گرفته دستمالی بر می‌دارم و تمیزش می‌کنم. به خودم نگاه می‌کنم. موهای صورتم معلوم شده و ابرو هام پر. مو هام شده انگار موکت. فکر کنم هیچ شانه‌ای صافش نکند. رژ قرمز رو بروم را بر می‌دارم و می‌کشم روی لب پایبتم. بعد لبهام را می‌مالم به هم. مو کن را بر می‌دارم و نوکش را با دستمال پاک می‌کنم. صورتم تمیز می‌شود تا اینکه بغزم می‌ترکد. اشکم را پاک می‌کنم و می‌روم می‌نشینم و مایل را بر می‌دارم و شماره را می‌گیرم. چند بوق می‌خورد. نا امید می‌شوم و کلافه که دیگر بر نمی‌دارد که صدای کلفت و خش دار حسن برادر کاظم می‌رسد به گوشم: بَف مایین.

-سلام حسن اقا منم زن خسرو میشه چند دقیقه مزاحمتون بشم؟ -انقد زنگ نزن به من، کلافه‌ام کردی!

هر لحظه که می‌گذرد توی دلم خالی و خالی تر می‌شود. حس خوبی از حرف زدن با این ادم نمی‌گیرم. علی نشسته و زل زده بهم:

حسن اقا شما که خودتون بهتر می‌دونید تقصیر کی شده! خوب می‌دونید که چه اتفاقی افتاده؟

-من چیزی نمیدونم با زن جمعاتم حرفی ندارم!
می‌خواهد قطع کند که التماسش می‌کنم: حسن اقا جون بچه‌ات قطع نکن.

بغز مثل یک بادکنک توی گلووم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. حرف زدن را برام سخت می‌کند: حسن اقا خودتون زن دارید بچه دارید یه لطفی کنید شما بزرگ این خونواده هستید با مادرتون حرف بزیند رضایت خسرو بده، به خدا یه زن تنهام، نه خودم کسی رو دارم نه خسرو، یه برادری در حق من بکنید و رضایت خسرو بدید کنیزیتونو می‌کنم، به امام حسین دیگه نمی‌دونم باید چکار کنم.

-اون روزی که اقا خسرو می‌خواست چاقو بکشه باید یادش می‌بود زنش تنهاس، باید می‌فمید بچه‌اش پدر می‌خواد!

-خودتون می‌دونید که کاظم خدا بیا مرز فهش داده بوده به خسرو و قتی هم که رفته طرفش، کاظم با چاقو تحدیدش کرده و اونم چاقو رو با دست خود کاظم کرده تو ...

-ادامه نده نمی‌خواد برام تعریف کنی خوب می‌دونم اون شوهر حرومزاده ات چه گهی خورده!

علی روی دو زانو نشسته روی میل و برگشته رو به من و دارد بهم نگاه می‌کند. دستش را کرده توی دهانش، بین دندانهای افتاده.

نمی‌خواهم جلوی علی گریه کنم. خودم را جمع و جور می‌کنم و می‌گویم: خسرو اشتباه کرده، بچگی کرده، خرید کرده شما بزرگی کن، اصلاً میشه ادرستونو بدید پیام خدمتتون!
ادرس را می‌دهد. جای خوبی نیست.

۴

از تاکسی پیاده می‌شویم. انگار توی دلم را چنگ می‌زنند. لبم خشک شده و زانو هام می‌لرزند. گوشیم را می‌آورم بیرون ادرس را می‌خوانم. ادرس کوچه ۸ بن بست ۱ در آخر کوچه هست. تا اینجا که کوچه‌ای ندیدم. همه‌اش مغازه که سایبانهایی از شیر بانی پوسیده و زنگ زده است. به نزدیک‌ترین حد ممکن روبروی هم قرار گرفته‌اند. و این فضای کم بینشان هم ادم هایی ترس ناک با گاری‌های جنس این ور و انور می‌شود. یک پیر مرد که دکه‌ی سیگار فروشی دارد کناری ایستاده. خمیده شده و کلاه سیاهی که به قرمزی می‌زند کرده سرش. ابرو هاش خیلی بلند است. می‌روم روبروش می‌گویم: پدر جان ببخشید کوچه ۸ کجاس؟

سرفه می‌کند و خلطی سمج از سینه‌اش کنده نمی‌شود. دوباره با شدت بیشتری سرفه می‌کند تا جایی که نفسش می‌رود. خلط را قورت می‌دهد و بعد خس خس کنان می‌گوید: اینا این کوچه بقلی سمت راست کوچه حسن سببیله!

و دستش را اشاره می‌کند به طرف کوچه. بعد سرش را می‌آورد بالا می‌گوید: با کی کار داری؟

نمی‌خواهم جواب بدهم ولی برای اینکه بی ادبی نشود می‌گویم: با یه دوست.



سرش را دوباره می‌اندازد پایین و با نفس‌هایی برده می‌گوید:
دخترم تو جوونی و ماشالا بر و رو داری این محله محله‌ی دوست
نیست!

تشکر می‌کنم و راه می‌افتم سمت کوچه. ترس توی وجودم بود
که با حرف مرد بیشتر هم می‌شود. با هر قدمی که بر می‌دارم خالی‌تر
می‌شوم. علی می‌ایستد و دستم را می‌کشد: مامان داریم کجا میریم
من می‌ترسم بیا بریم خونه.

-خوشکل مامان داریم می‌ریم پیش دوست بابا.

اصلاً آرام نمی‌گیرد و همه‌اش می‌گوید "بیا بریم خونه". باید امروز
حسن اقا را ببینم. حتماً می‌توانم قانعش کنم که رحمی به من و علی
کند. بلاخره ادم که هست درد ما را می‌فهمد. سر کوچه هشت
می‌رسیم. بیش از دو نفر، هم زمان نمی‌توانند توی کوچه راه بروند. دو
جوان که پلاستیک کوچکی به اندازه کف دست را دارند بو می‌کنند و
زیر لب چیز می‌گویند نزدیک می‌شود به سر کوچه. می‌ایستم تا
بروند. کمی نزدیک‌تر که می‌شوند فقط به من نگاه می‌کنند چادر را
توی صورتم جمع می‌کنم. همین جور که نزدیک می‌شوند یکی‌شان با
صدایی تو دماغی می‌گوید: بی ناموس دیگه جنس خوب نمیاره. و نفر
کنار دستی‌اش هم تایید می‌کند. از جلوم رد می‌شوند بوی تافن
می‌دادند. یکی‌شان از پشت می‌گوید: این تیکه اینجا چکار می‌کنه؟
نکنه با حسن سیبیل کار داره.

و هر دو با هم می‌زنند زیر خنده. این ادرس با اسم حسن سیبیل
که مدام می‌خورد به گوشم ترس را هزار برابر می‌کند. علی بغز کرده و
می‌خواهد گریه کند: مامانی بیا بریم خونمون.

وارد کوچه می‌شویم خانه‌هایی قدیمی و دیوارهایی بلند و اجرهایی
که هر چند تا یکیش افتاده. بن بست اول را می‌بینم. ته کوچه خانه‌ای
با دری کوچک است و باز. از کوچه فاصله‌ی زیادی دارد. و باز هم
دیوارهایی بلند و اجرهایی خراب.

علی یک دستم را سفت گرفته و با دست دیگر زیب کاپشنش را، و
باهاش بازی می‌کند. قدم هام تند است و علی یک جوری قدم بر
می‌دارد. سرک می‌کشم توی خانه. یک نفر تکیه داده به دیوار و
نشسته و مثل جنین خودش را جمع کرده توی هم. که به یکباره دود
زیادی ازش خارج می‌شود. و سرش را تکیه می‌دهد به دیورا و سیاهی
چشم هاش می‌رود. بر می‌گردم که برم خانه. قید همه چیز را می‌زنم.
یادم می‌افتد که به خودم قول داده‌ام. می‌ایستم وسط کوچه صدای
یک زن از توی خانه‌ی حسن اقا می‌آید بیرون. کمی دلگرم می‌شوم
مصمم می‌شوم که بروم تو. وارد خانه می‌شوم. وسط خانه یک حوض
قدیمی است که توش پر شده از خرت و پرت و اب و لجن که همه چیز
را برداشته. دو طرفم اتاق‌هایی است که بالای یک سکو قرار گرفته و
پله‌ی زیادی می‌خورد تا برسد به اتاق‌ها. درب‌هایی چوبی و شیشه‌هایی
شکسته که به جایان کارتن پلاستیک گذاشته‌اند. صدای زن نزدیک‌تر
شده و کمی آرام‌تر. من هم آرام‌تر می‌شوم. صدام را صاف می‌کنم و
صدا می‌زنم: حسن اقا، حسن اقا، صدایی خش دار و می‌گوید: کیه؟
با ترس و لرز می‌گویم: منم زن خسرو.

از اتاق‌های سمت چپ صدایی می‌آید بالا. بعد یکی از درب‌ها باز
می‌شود و مردی با صورتی گوشت‌الو و سیبیلی بزرگ و کله‌ای که
روش تاس شده می‌آید بیرون. شلوار کشاد کردی پاش است و زیر
پیرهنی سوراخ سوراخ و نازک دارد. دم پای می‌اندازد دم پاش تا دم
پله‌ها با اخم می‌آید و می‌گوید: بفرما.

با ترس می‌گویم: س‌س سلام.

-علیک! بچه‌ات پایین باشه خودت بیا بالا.

و می‌رود تو. دوباره می‌خواهم راهم را کج کنم که درب کناری که
حسن اقا آمد بیرون باز می‌شود و یک زن که چادر پیچیده دور کمرش
می‌آید و مشت‌ی لباس می‌اندازد روی بند. دوباره دلگرم می‌شوم. مگر از
این اتاق تا اتاق کناری چقدر راه است. نباید بترسم.

می‌خواهیم با هم حرف بزنیم. علی می‌رود کنار حوض و شروع می
کند به تف انداختن توی اب. می‌روم و می‌گویم: مامان همین جا باش
تا من بیام! خوب؟ جایی نری‌ها!

سر تکان می‌دهد. یک بچه از توی اتاق‌های سمت راست می‌زند
بیرون و می‌آید توی حیاط. می‌روم بالا و کفشم را بیرون می‌آورم. در
می‌زنم. و وارد می‌شوم. بوی نا و دود و یک بوی دیگر مشامم را اذیت
می‌کند و سرفه می‌کنم. حسن اقا می‌گوید: بیا تو. و صدای به هم
خوردن چیزی فلزی از توی اتاق می‌آید. دوباره ترس برم داشته و زانو
هام شل شده. توی دلم خالی است و صدای تپش قلبم را می‌شنوم.
راهروی تاریک را رد می‌کنم و به یک حال می‌رسم. دیوارها سبز
پسته‌ای هست. شاید پنجاه سال پیش رنگ شده باشد.

پشتی‌هایی چپ و چوله که چسبیده به دیوار و فرش پر است از
سوختگی‌هایی سیاه. با یک استکان چایی می‌آید و می‌نشیند روبروم.
قندان را می‌کشد جلوش و قندی را صدا دار می‌اندازد توی دهانش و
می‌گوید: جواب فهش مشته، جواب بمب خمپاره، اقاتون خسرو یه
گوهی خورده باید توونشم (تاوارن) بده حالا این توون شامل هرکسی
میتونه بشه.

گلوب خشک شده و زبانم چوب. حرف نمی‌توانم بزنم. اب دهانم را
می‌دهم پایین و می‌گویم: حسن اقا شما خودتو بزار جای برادرمن و با
مادرتون حرف بزنید، به خدا از دار دنیا یه خونه داریم اونم تقدیم
می‌کنیم، اگر به من رحم نمی‌کنید به بچه‌ام رحم کنید.

-من برادر تو نیستم، دوستم ندارم باشم، حالیه؟

و بلند می‌شود و می‌رود سمت درب می‌زندش به هم و بر می‌گردد.
-تو اومدی رضایت شوورتو بگیری با چی اومدی؟ چی برام آوردی؟
و با صدای نخراشیده‌اش می‌خندد. ترسیده‌ام سیبک گلوب جابجا
نمی‌شود با لکنت می‌گویم: منظور تونو نمی‌فهمم؟ خب قرار شد بیاییم
حرف بزنیم!

اینبار می‌آید به دیوار تکیه نمی‌دهد و کمی نزدیک‌تر می‌نشیند
روبروم. خودم را می‌کشم عقب. بوی تعفن عرق از کل بدنش می‌آید
بیرون. خودش را می‌کشد روی زمین و کمی دیگر نزدیک‌تر می‌شود و
می‌گوید: الان می‌فهمی! ■





یواشکی افتادم دنبالش. به دریاچه که رسیدیم رفتم پشت سرش و صدایش کردم. صورت از ترس زرد شده‌اش را برگرداند. به چشمانم خیره شد و شروع کرد به داد زدن. زدم زیر پایش و هلش دادم توی آب. پریدم روی بدنش. گلویش را گرفتم و سرش را کردم زیر آب. با تمام توانم سرش را زیر آب نگه داشتم. بی‌وقفه دست و پا می‌زد و قل‌قل می‌کرد. جانش را می‌دیدم که از لابه‌لای حباب‌ها بیرون می‌زند. آن قسمت از دریاچه را خیلی دوست داشتم. خیلی آرام بود. آن سه بچه‌ی دیگر را هم همانجا خفه کرده بودم.

از جان دادنش که مطمئن شدم دویدم سمت روستا و داد و فریاد کردم که احمد توی دریاچه خفه شده است. آمدند و با شیون جنازه‌ی رنگ پریده‌اش را بردند.

حالا دیگر خیالم راحت شده بود که از فردا باز بدون اینکه کسی مزاحم بشود می‌توانم توی کوچه جلوی خواهر کوچک صادق را بگیرم و موهایش را بو بکشم. حالا دیگر می‌توانستم با خیال راحت مشامم را پر از بوی موهای خواهر کوچک صادق بکنم. شاید هم روزی توانستم ببرمش کنار دریاچه و یادش بدهم که چطور سنگ‌های صاف پهن را پرت کند که مسافت بیشتری را روی آب بماند. ■



گویا نتیجه‌ی جلسه‌ای که دیشب خانه‌ی سالم‌خان گذاشته بودند فقط این بود که دروغی سر هم کنند و به بچه‌ها بگویند تا بترسند و دیگر سراغ دریاچه آب گل نروند. این سومین بچه‌ای بود که توی دریاچه غرق شده بود و اهالی محله که دیدند قضیه دارد از کنترل خارج می‌شود خانه سالم‌خان جلسه گذاشتند. فردایش توی محله بین بچه‌ها پخش شد که موجودی به اسم خُرزنلو توی دریاچه دیده شده. موجودی گرگ‌مانند با موهای بلند زنانه که بچه‌ها را توی آب خفه می‌کند. می‌گفتند آن سه بچه را هم همین خفه کرده است.

من می‌دانستم قضیه من درآوردی است اما هرچقدر به بچه‌ها گفتم توی کتشان نرفت. من از بچه‌ها ده دوازده سال بزرگتر بودم. برای همین هم کسی خوشش نمی‌آمد با من دمخور بشود به جز احمد که او هم از روزی که جنازه‌ی غرق شده سومین بچه را از توی دریاچه بیرون آوردند دیگر با من حرف نمی‌زد. با خصم نگاهم می‌کرد. حتی جواب سلامم را هم نمی‌داد. شاید برای اینکه چند روز پیش به زور خواهر کوچک صادق را توی کوچه نگه داشتم و همانطور که گریه‌اش گرفته بود موهایش را بو می‌کشیدم. شاید احمد مرا دیده بود.

من از همه بچه‌ها بزرگتر بودم و از بینشان فقط احمد حاضر شده بود با من دوست بشود. باید ته و توی قضیه را درمی‌آوردم. باید می‌فهمیدم چرا با من لج کرده است. یک روز دم در خانه‌شان منتظرش نشستم و به محض اینکه بیرون آمد پریدم یقه‌اش را گرفتم و چسباندمش به در چوبی‌شان. پرسیدم چه مرگت شده است احمد. چرا بی‌محلی می‌کنی. همانطور که تمام بدنش می‌لرزید گفت «بقم رو ول کن طاهره. به خدا اگه ولم نکنی به همه می‌گم». من هم از ترس اینکه جریان به گوش صادق و بقیه برسد ولش کردم. پیش خودم گفتم یک وقت دیگر از زیر زبانش می‌کشم.

افسانه‌ی خُرزنلو را که بزرگترها پخش کردند، دیگر هیچکدام از بچه‌ها جرات نمی‌کرد سراغ دریاچه برود. قبل از آن بچه‌ها خیلی توی دریاچه شنا می‌کردند اما من تنها کاری که بلد بودم این بود که چند تا سنگ صاف پهن پیدا کنم و طوری بیندازم توی آب که چند باری با سطح آب برخورد کند و آخر هم با یک صدای آرام برود توی آب. اما می‌دانستم احمد خیلی شنا را دوست دارد و زیر بار این افسانه نمی‌رود.

یک روز سر کوچه‌ی مدرسه‌اش منتظرش ماندم. بیرون که آمد اطراف را کمی نگاه کرد و سرش را کج کرد سمت دریاچه.





ابتدا ترسیدم. دوباره آرام شد. گفتم پدر جان حالت خوب است؟ جوابی نداد. من هم سالم خوب نبودم. پیرمرد ناگهان به آهستگی با صدای خش دار و دورگه‌ای گفت: وقتشه.

زیر چشمی نگاهش کردم. کمی ترسیدم. جلوتر دو زن جوان زیبا رو نظرم را جلب کردند. جلوی پاهایشان ترمز کردم. وقتی سوار شدند کمی از ترسم کاسته شد. منتظر عکس العمل پیرمرد بودم. از گفتن کلمه وقتشه مبهوت بودم. یعنی منظورش چی بود. زن‌ها با ناز و ادا سوار شدند. یکی که پا به سن گذاشته بود، قد کوتاه، کمی تپل و لپهای برجسته سفید و چشمانی کشیده خماری داشت، لبانش برجسته و رژ زده بود. همینکه نشست از درون آینه لبخند شیطنت آمیزی به من زد و سیگاری را روی لبانش گذاشت. آن یکی باریک اندام و چهره‌ای کشیده و چشمان عسلی با ابروهای کوتاه و رو به بالا و پوستی برنزه داشت. خیلی مغرور به نظر می‌رسید. زن تپل به من سیگار تعارف کرد. منم بخاطر کشیدن آن افیون سرم گیج می‌رفت. دستش را رد نکردم و یک نخ آتیش کردم. کمی آرام‌تر شدم. پیر مرد سرش پایین بود انگار که چرت می‌زد. خیالم راحت شد.

ناگهان پیر مرد صورتش آتشین شد و دوباره حالت خفگی و لرزش بهش دست داد، به طوری که فکر کردم دیگر همین لحظه خواهد مرد. با صدای خفه و دورگه‌ی ترسناکی گفت: «وقتی نداری، خودت انتخاب کن. در حین رانندگی یا توقف می‌کنی؟»

من ترس برم داشت. نگاهی زیر چشمی به او انداختم. بسیار ترسناک گشته بود. از درون آینه به زنها نگاه کردم. انگار هیچ اتفاقی نیافتاده است. آن‌ها سیگارشان را می‌کشیدند. وقتی متوجه نگاه شدند زدند زیر خنده. ازشان پرسیدم: «شما می‌فهمید این پدر چی میگه؟»

جوابی که آن دو نفر دادند انگار پتکی روی سرم بود. آن دو وقتی سوال مرا شنیدند، قیافه‌شان در هم رفت. سکوت کردند. با ترس گفتند: «چه کسی آقا؟ شما حالتان خوب است؟ اینجا که کسی نیست»

من هم دیگر نای حرف زدن نداشتم، رادیو را روشن کردم. و گفتم منظورم رادیوست.

دوست نداشتم که آنها فکر کنند من دیوانه‌ام. نگاهی زیر چشمی به بغل دستم انداختم. گفتم شاید که توهم زده‌ام. ناگهان دیدم پیر مرد نگاهی خشمناک به من کرد. و نعره‌ای کشید. کیسه زیر پایش تکانی خورد. داخل کیسه انگار کودکی

عصر یک روز تابستانی پس از آنکه از اداره آمدم، بعد از خوردن ناهار و یک چرت کوتاه با ماشینم رفتم تا مسافر کشی کنم. معمولاً همیشه اینکار را نمی‌کردم. پس از چندین بار دور زدن دور میدان اصلی شهر، تعدادی پسر و دختر جوان نظرم را جلب کرد. انگار منتظر تاکسی بودند. همراهشان کیف و ساکهای کوچک و بزرگ بود. جلوی پایشان ترمز زدم. گفتند آستارا. از آن مسیر بخاطر طبیعتش خوشم می‌آمد. وقتی سوار شدند فهمیدم که تئاتری هستند، و قرار است در آمفی تئاتر ساحلی آنجا اجرا داشته باشند. در مورد موضوع نمایشنامه پرسیدم. یکی از آنها که انگار کارگردان بود گفت: «در مورد اعترافات زناشویی دو زوج جوان می‌باشد»

منم گفتم: «او، پس خیلی باید جالب باشد».

یکی از خانوما گفت: «اگه دوست دارین بیاین نگاه کنین.»

به شوخی گفتم: «نه ممنونم. منو به یاد زندگی زناشویی بی وقفه پراز سوالات بی جوابم می‌اندازد. البته کمی هم خسته‌ام و حال دیدنش را ندارم.»

همگی سیگار روشن کردن. ماشینم شد عین انبار دود. آن دختر سیگار به من تعارف کرد. نا خواسته پس از گذراندن یک روز پر مشغله و خستگی زیاد، دستش را رد نکردم. شروع کردم به پک زدن.

در حین برگشت گیج بودم. تمام اطراف دور سرم می‌چرخید. دو طرف جاده طبیعت چشم نوازی داشت. از یک طرف پوشیده از درختان سر سبز و مزارع شالیزار و در پس آن در دور دست‌ها کوههای پوشیده از جنگل و سرسبز به چشم می‌خورد. طرف دیگر جاده کمی دورتر پهله نیلگون دریای خزر سرتاسر جاده را دنبال می‌کرد.

کنار خیابان پیرمردی قد بلند با ریش‌ها و موهای بلند سفید ایستاده بود. کت و شلواری سفید رنگ بر تن و عصایی در دست داشت. منتظر تاکسی بود. دستی تکان داد. ظاهرش نظرم را جلب کرده بود. ایستادم تا سوارش کنم. صندلی جلو نشست. کیسه‌ای سر بسته همراهش بود. کیسه را زیر پایش گذاشت. من هم زیاد سالم خوب نبودم. خوابم می‌آمد. پیرمرد اخلاقی خاص بود. اصلاً جواب سلامم را نداد. کمی که به راهم ادامه دادم، متوجه شدم پیر مرد به صورت ترسناکی قرمز شده است. صورتش گر گرفته بود. انگار می‌خواهد خفه شود. ناگهان با دو دستش گلوی خودش را گرفت و به طرز وحشتناکی نعره کشید.



بود که با دهان بسته فریاد می‌کشد. بدنم شل و سرد شده بود. ناگهان دیدم لباسهای پیر مرد خاموش و روشن می‌شوند. با صدای گرفته‌گفت: وقت رفتن است

منم نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «الان نه. زوده. من از مردن نمی‌ترسم. ولی نه، چرا، در این لحظه کمی می‌ترسم. ولی قبل از اینجا ترس از مرگ را کنترل کرده بودم»
نمی‌دانم چرا شروع به سخنرانی کردم پیرمرد کمی عقب نشینی کرد.

گفتم: «پدرم کارمند بود. مادرم زنی خانه دار بود. در محیط نسبتاً آرامی بزرگ شدم. نوجوان که شدم به دلیل زیاد بودن اوقات بیکاری بیشتر به فکر کردن مشغول بودم. ولی فکر برای تحلیل و درک محیط پیرامون و مسایل انسانی یارا نبود. چون در مدرسه معلمان سریع از روی هر موضوعی رد می‌شدند. من حالت خوبی نداشتم. آن موقع یاس و ناامیدی داشتم. افسردگی به سراغم آمده بود. تا اینکه وارد دانشکده شدم. باز هم مدیون پدرم هستم. چونکه مجبور به کار کردن نبودم. اولین باری که وارد کتابخانه دانشکده شدم یادم است. آه.. کتاب‌ها. مرا نجات دادند. چقدر دریچه‌های زیادی برای تحلیل و نگاه کردن به محیط اطراف وهستی و مسایل های انسانی بود. من یک تشنه بودم.»

پیرمرد گر گرفته بود. عرق از سرو صورتش می‌ریخت. من هم نمی‌دانستم چیکار کنم. آن افیون باعث شده بود فکرم خوب کار نکن. هم می‌ترسیدم وهم نمی‌ترسیدم. او انگار فقط منتظر بود هر چه سریعتر کاری بکند. ناگهان کیسه‌ی زیر پایش تکانی خورد. انگار درونش موجود زنده‌ای دست و پا می‌زد و نعره می‌کشید. نفس عمیقی کشیدم. سرعت ماشینم را کاهش دادم. ناگهان از روی دست اندازی رد شدم و در این حین همگی تکانی خوردیم. گفتم: «ولی این مطالعه به تنهایی مزه‌ای نداشت. این دریچه نگاه‌های زیبا به زندگی را می‌بایست به اشتراک گذاشت. ابتدا با دختری زیبا رو این احساسم را در میان گذاشتم. او دانشجوی علوم تربیتی بود. الان او همسرم است. آه... نمی‌دانستم هر لحظه مرگ مثل رفیق شفیق همراهم است. باز هم به تو می‌گویم که همچنان به تو فکر نمی‌کنم.. حتی همین لحظه...»

با همسرم قبل از ازدواج در مورد دانش و شخصیت و اخلاقیات و عشق و ایثار و محبت و هر چیزی در مورد خودمان صحبت کردیم. اما فراموشم شد سوالی از او بپرسم... شاید نیازی نیست که پرسیده شود.. نمی‌دانم زنها شاید بدشان بیاید... که آیا مرا فقط برای دانش و شخصیت و اخلاقیات انتخاب کرد؟ آیا ظاهر و سیمای من غریزه‌اش را بر می‌انگیزد و باب میلش هستم؟ نمی‌گویم که مرا در این سالها با این سوال ها عذاب داده‌ام. نه

..فقط گاهی می‌پرسم که نکند بخاطر بعد شخصیتیم از دیگر بدهایم چشم پوشی کرده است. ولی نه ... نمی‌شود این گونه پیش داوری کرد.»

ناگهان زن تپل آه بلندی کشید و گفت: «شما حالتون انگار خیلی بده. با خودتون دقایقی ست که صحبت می‌کنید. حرفهاتون رو شنیدم. آه... هرچند درکش برام کمی سخته. ولی خیلی حسادتم میشه. آه ... که در زندگی‌ام هیچ وقت از من سوالی نپرسیدند. وهمه کس در مورد زندگی‌ام تصمیم گرفتند الا من. آه...»

آهی از ته دل کشید که مرا از خود بی خود کرد. فقط آن جمله‌اش مرا بیشتر می‌ترسانید که می‌گفت من با خودم عین دیوانه‌ها صحبت می‌کنم. آه ... نکند پیرمرد خیالی است. یا واقعاً خود مرگ است.

زن در ادامه گفت: «خیلی سخته. یادش بخیر. اولین بار عاشق پسری هم سن خودم شدم. در آن موقع پدرم وقتی فهمیدم کتکم زد و بعد منو در آغوش گرفت و گفت که نمی‌خواهد مرا راحت از دست بدهد. سر آخر پسرک بعد رسیدن به کامش مرا رها کرد. من نتونستم اون پسر و بشناسم همانطور که مفهوم صحبت‌های پدرم را نتونستم بدونم. دیگه من تصمیمی نگرفتم. و سپس با پیر مردی ازدواج کردم. هم مهر پدران‌ای داره و هم پول. ها ها ها ...»

زن خنده‌هایی توام با گریه می‌کرد. ترسم بیشتر شد. پیر مرد ناگهان دوباره بر آشفت. ونعره ای کشید.

زن لاغر سیگار را روشن کرد و به هرکدامان یک نخ داد. همانطور ابروهایش را با غرور بالا انداخته بود. پک سنگینی زد و چشمانش را بست و گفت: «دوتا خواهر بودیم. کوچک که بودیم پدرم زن دیگه ای صیغه کرده بود. واسه همین اوایل بحث وجدل بین مادر و پدرم بود. بعدش هم که پدرم را کمتر می‌دیدم. خواهرم همان موقع ها ازدواج کرد. چون از من بزرگتر بود. من فرزند کوچک بودم. مادرم زن با سواد بود. اهل مطالعه بود. همیشه برایم کتاب داستان می‌خواند. همیشه یک سنگینی‌ای در دل داشت. حسرت گذشته‌اش را می‌خورد. اینکه زیاد خودش را وقف دانش کرده است. هیچ لذتی نبرده است. شیطنت‌های جوانی نداشته است. مرا بیش از اندازه آزاد می‌گذاشت و می‌گفت که نمی‌خواهد مثل خودش من در آینده حسرت گذشته‌ام را بخورم. از یک طرف مرا با مطالعه آشنا کرد و از طرفی آزادی زیادی در اختیارم گذاشت. مادر می‌گفت: هیچی ارزش ندارد. تا می‌توانی هر لذتی می‌خواهی ببر. به بعد ازدواج هم فکری نکن. یادم است که تازه جوان و پر از انرژی بودم بی مهابا هر کاری دلم می‌خواست می‌کردم. از طرفی نا خودآگاه مهر



نداشته پدری آزارم می‌داد. اولین بار در یک میهمانی شبانه پسری خوش سیما را دیدم که در حال ساز زدن بود. او انگار چیزی مصرف کرده بود بی دلیل می‌خندید. از من دعوت کرد نزدش بروم. منم پذیرفتم. آن شب خیلی لذت داشت. منم که مادرم آزادم گذاشته بود. آن شب را با آن پسرک سر کردم. من دخترانگی‌ام را از دست دادم. من فقط می‌خواستم لذت ببرم. تا اینکه ... آه یک روز ناخواسته عاشق شدم. پسری در کتابفروشی مرا دید و در مورد کتاب در دستانم پرسید. من هم از تمامی جوانب از او خوشم آمد. بعدها بیشتر همدیگر را در آنجا می‌دیدیم. زندگی برایم شکلی دیگری پیدا کرده بود. و از رابطه‌هایی که با پسرهای دیگر فقط برای لذت داشته بودم تاسف خوردم. تا اینکه با این پسر عاشق در جنگلی قرار گذاشتم. آن روز خیلی زیبا بود. ولی آن هنگام که فهمید من دختری باکره نیستم بسیار گریه کرد. او هراسان فرار کرد. از آن روز دیگر از او خبری نشد. آن پسر حتی از این شهر هم رفت. آه ... صد افسوس ... و بعد از فوت مادر من زن پیر مردی شدم و هووی این خانم...»

من دیگر گنج شده بودم قلبم تندتر از همیشه می‌زد. اوضای عجیبی بود. فشار و سنگینی نگاه زیر چشمی آن پیر مرد. هر لحظه منتظر بودم که جانم را بگیرد و از طرفی حرفهای دردناک این دوخانم. دوباره کیسه زیر پای آن پیر مرد تکانی خورد و نعره ای از درون آن برخاست. دوباره حالت خفگی به او دست داد و صورتش عین آتش سرخ شد. با دودستش گلوی خودش را گرفت. من دیگر چشمانم خوب نمی‌دید. سرم گنج می‌رفت. ناگهان از بدن پیر مرد نور سفیدی تابید و سپس خاموش شد.

زن تپل اشک از چشمانش جاری بود. رو به هووی اش انداخت و گفت خواهرم بیا کاری کنیم. بیا امشب از شرش خلاص شویم. قلبم سیاه شده است. دیگر نمی‌خواهم. زن لاغر با وقار نگاهی به او کرد و دستان زن تپل را در دستانش فشرد. و اشک را از چشمان هوو اش پاک کرد و گفت با تو می‌مانم. در آینه دیدم که زن تپل چاقویی را از جیبش در آورد. و خنده‌های بلند و وحشتناکی می‌کرد. زن لاغر چشمانش را بست.

دیگر نای رانندگی کردن نداشتم. آهسته زدم بغل. با دیدن این زن و خنده‌های ترس تمام وجودم را گرفته بود. ناگهان خونی بر روی شیشه جلوی ماشین پاشید. چشمانم را بستم. آه ... نگاهی به بغل دستم انداختم چاقویی در گلوی پیر مرد نشسته بود. سریع از ماشین پیاده شدم و با تمام توانم از ماشین دور شدم. چشمانم را که گشودم خودم را در تخت بیمارستان دیدم. انگار سالهاست که بی هوش شده بودم. حالا که خوب فکر می‌کنم

یادم می‌آید که منظور آن دانشجویان از کشیدن گل چه بود. من فکر کردم گل هم عین سیگار است. اوه... چقدر گنج و منگ بودم. از طرفی هم آن ماجرای مبهم دیروز. اوه... گنج شدم.

همسرم بغلم نشسته بود. ودستانم را میفشرد.

همسرم گفت: «پلیس دوتا خانومی را که در ماشینت قتل کرده بودند دستگیر کرد. آن‌ها با شوهرشان با این حقه که عزرائیل هستند خودروهای مردم را می‌زدند. جالب اینکه پیرمرده به بدنش لامپ نئون چسبونده بود و توسط باطری روشنش می‌کرده و مردم می‌ترسوند. ولی تورو فکر نکنم ترسونده باشه با این منطقی بودن همیشگی‌ات. ها ها ها. ولی دیشب اونا تو ماشینت شوهرشون رو کشتند»

گفتم: «اوه چه صحنه دردناکی بود... سرم درد میکنه. اونا جلوی شوهرشون خیلی حرفا اولش زدند. تو ماشینم یه محاکمه متحرک بود. خیلی جالب بود. اون خانوما نهانی‌ترین حرفای دلشونو زدند.»

: «مثلاً چه حرفهایی»

گفتم: «میشه چشمامونو ببندیم و منم یه سری حرفای دلمو بزنم»

-دیوونه

وقتی چشمهارو بستیم، گفتم: «قبلاً به این موضوع گاهی فکر می‌کردم! ولی بعدش کم رنگ‌تر شد برام تا اینکه با اون پیرمرده به اصطلاح عزرائیل مواجه شدم. بعدش همه افکار گذشته بهم یورش آوردن... من همیشه از این می‌ترسم که آیا با اینکه همیشه از من تعریف می‌کنی و همیشه به من احترام می‌داری نکنه فقط بخاطر شخصیتم باشه. خب منم مثل همه آدم‌ها غریزه دارم. می‌خواوم احساس راضی بودن رو از همه ابعاد داشته باشم. بعد تبیم، زناشویی... میدونم کمی خودخواهانه ست»

چشمهارو که باز کردیم دیدم که زنم اشک از چشمانش جاریست

گفت: «خیلی خودخواهانه و یک طرفه حرف زدی. اگه هم از تمام ابعاد تورو قبول داشته باشم باز هم به نفع آرامش تو میشه. من اون اوایل وقتی دیدمت بعد شخصیت برام پرنگتر بود. خب اگه من خوشم نمیومد جواب سلامتو هم نمی‌دادم. هرچند منم برای خودم معیارهایی داشتم. من هم آرزوهایی داشتم!... امشب باعث شدی افکار گذشته به منم یورش بیاورند!.. گنج شدم.. من باید بروم و فکر کنم...»

همسرم از جایش بلند شد و تلو تلو خوران از درب بیرون رفت. من ماندم با مشتت از افکار.

سریع کاغذی را برداشتم تا شرح ما وقع را برایتان بنویسم. ■





مرا با خودتان ببرید

تقدیم به دو دایی شهیدم
خودش را از لای دست و پاهای کنار تریلی بیرون کشید.
نگاهش می‌کنم. چشمانش پر از اشک بود. نگاهم را از صورت
کوچک و سفیدش می‌گیرم و به سفیدی روی تابوت می‌دوزم.
با ماژیک سیاه نوشته بود:
- مرا با خودت ببر ...
سرم را می‌چرخانم، پسرک توی چمبر جمعیت کنار تریلی گیر
کرده بود.
هجوم و همه‌می جمعیت او را بلعید ...
نالای امواج متلاطم را از کنار سیاهی چرخ‌های تریلی پس
زد ...
تنه می‌خورم. محکم می‌ایستم و سرک می‌کشم، توی سرخی
خون پسرک، سفیدی چشمانش می‌خندید و سبزی پوسته‌ی
آدامس‌هایش زیر دست و پای هجوم جمعیت له می‌شد. ■

جنگ War

۱

پسرک نگاه کرد،
مادرش را دید؛ روروکش را انداخت ...
و دوید ...
مادر کودکش را بغل کرد و بوسید.
روروک از چرخش ایستاد.

و افتاد ...

۲

مرد نگاه کرد. نارنجک از دستش افتاد.
" زن کودکش را بغل کرده و صورتش را به گونه‌ی پسرک
چسبانده بود.
خون صورتشان را پر کرده بود ..."
نارنجک منفجر شد و خاک و خون همه جا را پر کرد! ■

مادر

سرباز نگاهش را چرخاند،
پیرزن نبود؛
بلند شد، ایستاد، خاک لباس خاکی‌اش را تکاند،
نگاه کرد؛
پیرزن از حصار سیم خاردار گذشته بود،
فریاد زد: مادر اینجا میدون مین ... نررووو.
پیرزن برگشت،
صدای آراماش لرزید: پسرم گفته بیایم اینجا ...
سرباز قدم برداشت،
پیشانی گلی‌اش را با سر آستین پاک کرد: لا اله الا الله ...
مادر این مینها منفجر میشه ... تو رو خدا برگرد ...
پیرزن جلوتر رفت،
باد و خاک توی چادر سیاه گل گلی‌اش پیچید.
سرباز نفس داغ و خس دارش را بیرون داد: مادر ما خودمون
پیداش می‌کنیم ...
شر دُرُست نکن ...
نفسش را تازه کرد: ای بابا ... اینجا میدون مین! ...
و زمزمه کرد: تو چطوری تا اونجا رفتی؟!
کلاهش را از سر برداشت و انداخت،
دنبال پیرزن رفت؛
پیرزن برگشت و نگاه کرد،
نور خورشید از پشت سر سرباز می‌تابید،
دستش را سایبان چشمانش کرد.
صدای انفجار توی دشت پیچید و گرد و خاک همه جا را پر
کرد؛
پیرزن افتاد،
صدای سرباز نالید: سوختم، خدا!!
و خاموش شد. ■





امیر و برگشتن به ماشین ایستاده بودم. امیر در باد صدایم می‌زد. مردمک نافذ چشم‌هایش و تمام حواسش به من بود. موها و اورکتش را باد نمی‌برد. صاف و آسوده ایستاده بود. کنارش که رسیدم دم اسبی‌هایم را ناز کرد. شالم را محکم‌تر دور گردنم پیچاند. صدایش صدا بود.

— چقدر زیبا

— چی؟

— بیا ...

بغلم که کرده بود، دیگر بوران نمی‌آمد. پاچه‌های شلوارم، ریشه‌های شالم، پایین پالتویم ساکن شده بودند. اصلاً موهایم تکان نمی‌خورد. دست‌های امیر گرم بود. روی گونه‌ام که دست گذاشت شک کردم چرا اورکت پوشیده است،

چرا مانتوی پاییزه پوشیده‌ام. بوسم که کرد شال نازکم را روی سرم انداختم و رو به دوربین قهقه زد. زیر لب ناخواسته خوانده بودم. «گریه‌ی جانم را نمی‌شنوی/ چرا که دهانم به خنده گشوده است»¹ امیر سریع تکرار کرده بود. گریه جانت را می‌شنوم/ گرچه دهان به خنده گشوده‌ای و تا به ماشین برسیم هزار و یکبار تکرار کرده بود. چشمان آبی‌ام را طوری که برق شادی درونشان مشخص باشد تا می‌توانستم گشاد کرده بودم و امیر عکس گرفته بود. «همه‌اش به چشمها خلاصه می‌شود.»

دیگر هفته‌ای یکبار بیرون از شهر می‌رفتیم. نیازی نبود بپرسم: کجا؟ بپرسد: کجا برویم؟ ماشین پدرش را که می‌آورد می‌رفتیم. روسری شالی‌های نازکم را دم دست گذاشته بودم. هفته‌ای یکبار با موهایم صحبت می‌کردم لخت و نازک بشوند، نسیم هم که آمد تکان بخورند. هفته‌ای یکبار به دنبال جاده‌ای می‌گشتیم که بعد از پیچ‌ها و تپه‌هایش کوهی باشد با دامنه‌ای وسیع.

— اون کوه‌های نوک تیزرو ببین

— چقدر دور

— نزدیکه سولمون پر از این کوه‌هاست، با بچه‌ها چندبار برنامه فتحشونو ریختیم؛ اما کارفرمامون تا خبر به گوشش رسید

جریممون کرد

— مه یا ابره؟

بیرون از شهر رفته بودیم. لباس گرم نپوشیده بودم یک مانتوی سیاه پاییزه با شالی که به خاطر رنگ زیبایش نازک بودنش به چشمم نیامده بود. در روزی که هوايش مشخص نمی‌کرد چند دقیقه دیگر چه خواهد شد، قید گوش و جان و گلویم را زده بودم. امیر اورکت پوشیده بود. همیشه لباس گرم می‌پوشید. روز اولی هم که دیدمش پالتو پوشیده بود با یقه‌ای ایستاده و ریش کوچکی زیر لب‌هایش که هر وقت می‌پرسید: بزمن؟

می‌گفتم: واسه همین می‌خوامت

هر چه دورتر می‌شدیم برف روی زمین و کوه‌ها مشخص‌تر می‌شد.

— فیروزه اون سوله‌ها رو می‌بینی؟

— هنوزم داره برف میاد

— اینجایی که تازه رفته مثل این سوله‌هاست یکم بزرگتر

تابستون از گرما می‌سوزیم زمستون از سرما

— اینجا خیلی سرده

— فیروزه، بپر پایین برف بازی

— سرده

— هستم

سرم را که به نشانه قبول تکان داده بودم. صدایش تغییر کرده بود. بم دو رگه‌ای شده بود. همیشه صدای دو رگه را دوست داشتم. شنیده بودم هرکسی مشروب یا هر چیزی مثل مشروب بخورد، صدایش دو رگه می‌شود. مردانه‌ای زیبا، صدایش صدا می‌شود. امیر صدایش زیبا شده بود. صدای صدا.

از ماشین که پیاده شدم. باد داشت پایین مانتوی پاییزه‌ام را می‌برد. ریشه‌های شالم را می‌برد. پاچه‌های شلوارم را می‌برد. امیر به کمره‌ی کوه رسیده بود. سفیدی برف‌ها چشم‌هایم را می‌زد. باید چشم‌هایم را ریز می‌کردم تا بتوانم پا جای پاهایش بگذارم. خیال می‌کردم پا جای پاهایش که بگذارم می‌شوم خودش. می‌شویم دو روح در یک بدن. دست‌هایش را تکان می‌داد و می‌خواست عجله کنم، نمی‌گذاشت تمرکز داشته باشم. پا کنار پاهایش می‌گذاشتم.

باد داشت مرا می‌برد. شال نازکم را دور گردنم پیچاندم. دوربینش را گردنش انداخته بود. موهای دم اسبی‌ام که باد می‌بردشان تعادل را به هم زده بودند. دقیقاً میانه‌ی راه رسیدن

به

¹ شاعر، داستان نویس، James Mercer Langston Hughes.

نمایشنامه نویس، سیاه پوست آمریکایی



-طناب وکوله هم آوردم تا یه جایشو یواشکی بریم؛ اما کارفرما از توی کمدم پیدا کرد، این کوهها کوههای جوانان فیروز جاده چیزهایی داشت که شهر نداشت؛ هرچه درشهر بود به راحتی می شد در جاده تصور کرد؛ مثلاً آپارتمان هایی کنار جاده و زنی هم در حال رخت پهن کردن؛ اما در کجای شهر امنیت و آرامش کوه بود. آخرین بار که به کوه رفته بودیم. روسری نازکم سرم بود با پالتوی پاییزه ای که با روزهای قبل فرق داشت. دکمه هایش بزرگ بود و کمر بندش را باز گذاشته بودم. رژم را رنگ شال نازکم زده بودم؛ بوی نارنگی، بوی سیب و بوی پرتقال می دادم. بنرهای تبلیغات را نشانه گذاشته بودم. پاسگاهی که در جاده خاکی قرار داشت و هر بار که از جلویش رد می شدیم نفسمان را حبس می کردیم از نشانه هایم بود. نشانه هایی که بیشتر گمان می کردند. می خواستم در دل کوه و دره و جاده های پیچ در پیچ گم شوم. گم شدنی که انتهایش پیدا شدن نباشد. پیدای پیدا شدن نباشد. از جاده کشف شده مان خوشم آمده بود. از نبود سروصدای ماشین ها، نبود بوق های ممتدی که اخطار می داد باید از وسط خیابان رد شوی و گرنه له می شوی. از نبود خانه هایی که نمی گذاشت رنگ آسمان را درست تشخیصی بدهم. از نبود آنچه که اصرار داشت باشد. قانون می خواست به کوه بیاید. از روز اول نشانه هایم از راست برانید، به چپ برانید، آهسته برانید و تبلیغ پفک لینا و کتاب گاج بود. نشانه هایی که در همه جاده ها تکرار می شدند. نشانه های امیر را نمی دانستم احتمالاً نشانه های عاقلانه تر و بهتری بودند که گم نمی شد.

مستقیم که می رفتیم می آمد. در پیچ ها که می رفتیم می آمد. تند که می رفتیم می آمد. یواش که می رفتیم تندتر می آمد. بدون اینکه چراغ بزند، فقط می آمد. رویم را که به عقب برگردانده بودم از گوشه چشمم نارنگی، سیب و پرتقال ها را دیدم که روی صندلی و زیر صندلی پخش شده بودند. دوربین کنار سیب ها زیر صندلی افتاده بود. شوق چشمهای آبی ام داشت گم می شد.

_اگه می بینی از آینه ببین

_آهان، آره دیدم

نگفته بودم مردمکهایشان را هم می بینم. نگفته بودم راننده حواسش به جاده است و کنار دستی اش می خواهد مرا بهتر ببیند. فقط گفته بودم: کوه، کوه را رد نکرده باشیم

بدون اینکه امیر حرفی بزند متوجه تقسیم کار شدم. امیر، باید تمام تمرکزش را روی پیچ ها می گذاشت و من باید کوه ها را می دیدم. می خواستم رویم را برگردانم. در آینه چیزی پیدا نبود. ترسیده بودم. شاید بهتر بود هیچ چیزی را نبینم، حتی نشانه های تکراری ام را. به کوهمان که نزدیک می شدیم جاده لغزنده می شد. ویرانی به کوه آمده بود. ماشین پشت سرمان

می آمد بدون بوق زدن، بدون اخطاری که بگوید له می شوید. ترسیده بودم. چشم های امیر گشاد شده بودند. در ایستگاه اتوبوس که ایستاده بودم احساس چشم های گشاد شده اش به خنده ام انداخته بود. سایه ای از پسری با پالتوی یقه ایستاده و پاهایی روی هم انداخته می دیدم. پسری که قصد داشت آسوده بنشیند؛ اما چشم هایش نمی گذاشت. چشم هایم خوب نمی دید فکر می کردم اشتباه می بینم. نمی دانستم کسی که روی نیمکت وسط بلوار نشسته است مرا از چه فاصله ای می بیند؟ لبخندم پیداست وقتی لبخندش پیداست؟ هنوز به پیچ در پیچ ها نرسیده بودیم. پیچ هایی که کنارشان حفاظ های سبکی بود بیشتر برای زیبایی. هنوز به کوهی که مثل دیوار ایستاده بود و از فروریختنش می ترساندمان نرسیده بودیم. هنوز به تپه های قرمز نرسیده بودیم. امیر دو دستی فرمان را گرفته بود و با بوق های بی دلیلش می ترساندم.

-این از کجا پیدا شد؟

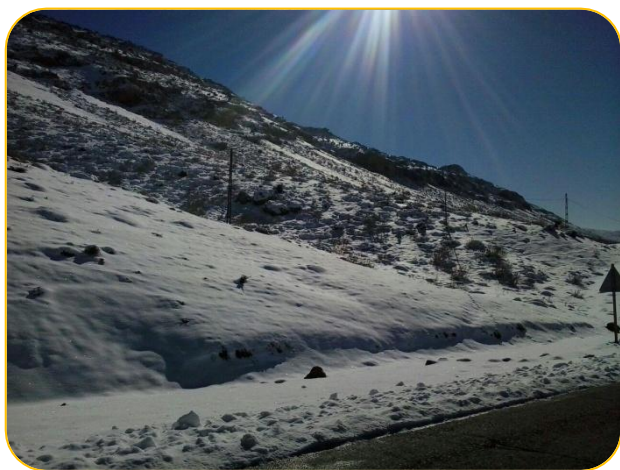
-آماده باش بود همیشه

- می ترسم

نفسم بالا نمی آمد.

نرسیده به آخرین پیچ رویم را برگردانده بودم. ماشین سفید با نوارهای سبز، چرخ های چرخان و رو به هوا بود. چیزی نمی دیدم. نه راننده پیدا بود و نه کنار دستی اش. پژواک هایی نامفهوم را می شنیدم، پژواک آژیر شکسته، پژواک مردهای له شده، پژواک کوه، پژواک... ماشین در رسیدن به ما ناکام مانده بود و باید زودتر فرار می کردیم. موهایم را زیر شالم برده بودم و دور می شدیم.

■ برای آخرین بار باترس به کوهمان رسیده بودیم.



به سمت آتیش زدن یه زندگی کم خرج تر، رو به مامان داد کشید که "اهاه فهمیدم مشکلات چیه؟ تو از حسودی لباسای من داری دعوا می‌کنی!!"

اینو از کدوم جیبش کشید بیرون کار ندارم، فقط بگم از اون حرف‌هایی بود که باعث شد مامان به جای خشت اخر سقف، تصمیم به ساخت یه دوبلکس فوق مدرن بگیره. حالا ماجرای لباسها چی بود؟

غروب همین روز کذایی که بابام اومد خونه غیر از شیرینی و بستنی که جزو خریدهای همیشه‌گیش محسوب می‌شد، دو سه دست کت شلوار شق و رق اتو کشیده که با روزنامه کاور شده بود، در دست داشت که چند وقت پیش پارچه‌اش رو داده بود خیاط تا برایش بدوزه و حالا حاضر شده بود و مثل جهاز تازه عروس سر دست وارد خونه‌ی ما شد. کار خیاط حرف نداشت و اقا جون هم لباسهارو هی پرو کرد و با انواع کلاه‌های پوست اصل روسی که جزو افه هاش بود، ست کرد و چندین عکس به یاد ماندنی هم در گوشه کناره‌های قشنگ خونه باهاش انداخت و بعد لباسها رفتن توی کمد واسه وقتش.

اینکه می‌گم عکس منظورم سلفی و گوشی‌های باحال و

دوربینهای دیجیتالی نیست، دارم درباره یه ماجرا توی اولین سالهای بعد جنگ حرف می‌زنم، البته این جنگ که می‌گم واسه خانواده‌ی ما که همیشه درگیر جنگهای داخلی بودیم، چندان جدی به نظر نمی‌رسید، اما به هر حال دوربین ما از اون دوربین دستی بود که باید سر فرصت می‌رفتی عکاسی و

بسته به پولت یک حلقه فیلم ۱۲ یا ۲۴ تایی، می‌خریدی، بعد می‌پردی توی یک اتاق خیلی تاریک کورمال کورمال فیلم رو می‌نداختی توی دوربین وبعد هر یه دونه عکسی که می‌گرفتی، دکمه‌ی بالای دوربین رو خرت و خرت می‌چرخوندی تا بره عکس بعدی، این مراحل اولیه بود بعد باس صبر می‌کردیم تا موقعیت دیگری پیش بیاد و دوباره دوباره عکس بندازیم تا وقتی که همه‌ی بیست و چهارتا فریم فیلم عکاسی تموم بشه، بعد صبر می‌کردیم تا یه موقع که وقت کردیم دوربین رو ببریم عکاسی فیلمش رو تحویل عکاس بدیم، بعد باز صبر می‌کردیم تا نوبت چاپ فیلممون بشه که اصولاً یه دو هفته‌ای وقت می‌گرفت و بعد می‌رفتیم عکاسی و صبر می‌کردیم تا عکاس با ژست

طبق معمول دعوا بالا گرفت و هر چی دعوا بالاتر می‌گرفت مامان کمتر کوتاه می‌اومد، انگاری یه جور عهد با خودش داشت که طبق اون باید همیشه خشت اخر سقف دعوا رو اون می‌گذاشت، البته اون موقع فکر می‌کردم فقط مامان من تنها تو خانواده شون اینجوریه اما بعدها فهمیدم این موضوع یه جورایی توی خانواده‌ی مادریم ارثیه، زن هم از اون چیزاست که بهتره ادم ببذیرتش چون همیشه باهاش کاری کرد مخصوصاً اگه به خلیقات مربوط بشه، حالا اگه شکل و شمایل باشه میشه یه جراحی‌هایی روش انجام داد که البته موقته و بلافاصله خودش رو می‌ندازه تو نسل بعدی و ابرو ریزی، بگذریم، مامان خشت اخر رو در دست گرفته بود که دیدیم اینبار بابام زده به سیم اخر و به قول خودش "کودتا" کرده، این واژه‌ی "کودتا" هم از اون تکیه کلامهای باحال بابام بود که باهاش ماجراها داشتیم.

خلاصه اقا جون، که همون بابام بود و ما اینجوری صداش می‌زدیم، بعد از شکستن چند ظرف نه چندان گرانبه‌قیمت به قصد گرفتن زهر چشم، که افافه هم نکرد، ناگهان به طرف اشپزخونه پرید و گالن نفت رو با یک بسته کبریت بر داشت و داد زد "من این زندگی رو آتیش می‌زنم" و منظورش از زندگی فرش و مبیل

و اسباب اثاثیه‌ی منزل بود، اما وقتی داشت سعی می‌کرد نفت رو بپاشه روی اثاثیه‌ی منزل، و واقعاً هم "سعی" می‌کرد، چون دلش نبود این کار رو بکنه، چشمش دنبال یه دستی بود که بیاد و جلوش رو بگیره.

آقا دو تا نکته هست که باس همین وسط دعوا بهش اشاره کنم چون بدجوری رفته رو مخم،

اول هم دومیش رو می‌گم و بعد هر جا ضرورتش پیش اومد اولی رو هم می‌گم، نمی‌دونم این چه حکمتیه که توی همه‌ی دعوای وقتی یه نفر افه‌ی یه حرکتی رو میاد که نمی‌خواد انجامش بده و هی هم دنبال یکی می‌گرده که بیاد جلوش رو بگیره، تا طرف مورد نظر از راه می‌رسه و جلوی شخص بی‌اعصاب رو می‌گیره ناگهان موضع شخص عصبانی عوض میشه و حس حق به جانبی شدید و مظلومیت و این حرف‌ها می‌گیردش و در جا تصمیم قطعی به انجام کارش می‌گیره.

در مورد اقا جون هم همین اتفاق افتاد و تا داداشم دست بابام رو گرفت که نکن، ناگهان قطعیت در چشمهای اقا جون موج زد و در حالی که تو همون وضعیت موضعش رو هم عوض می‌کرد

آقا دو تا نکته هست که باس همین وسط دعوا بهش اشاره کنم چون بدجوری رفته رو مخم، اول هم دومیش رو می‌گم و بعد هر جا ضرورتش پیش اومد اولی رو هم می‌گم.



مخصوص همه‌ی ادمهایی که، یه کاری رو بلدن که بقیه بلد نیستن، توضیح بده چند تا از عکسها نور و مور و همه چیش درست بوده و از چاپ در اومده که اصولاً از هر بیست و چهار تا یه ده دوازده تایی درست بود و بقیه یا تیره و تار بود یا دوبار روی هم عکس انداخته بودیم و مخلص کلوم، کلاً نسل صبوری بودیم.

بگذریم، خلاصه ماجرای حسادت که بابام می‌گفت از اینجا اب می‌خورد، راستش یادم نیست دعوا از کجا شروع شد اما مطمئنم ربطی به لباسها نداشت، اما بابام ربطش داد تا زندگی رو اتیش نزنه! در نتیجه زندگی خلاصه شد توی لباس نوه‌های بابام که در یک حرکت انتحاری از توی کمد کشیدشون بیرون و برد انداخت وسط حیاط، یه جایی دور از بقیه‌ی زندگیه قابل اشتعال و یک کمی نفت با دست لرزون ریخت روشن و کبریت رو روشن کرد و انداخت.

متاسفانه این جور مواقع هیچ وقت مثل فیلم‌ها نیست و همه چیز دقیقاً درست عمل می‌کنه، کبریت با اولین اصطکاک روشن شد، از اون فاصله‌ی بالا و با اون شدتی که پرت شد، نه خاموش شد و نه افتاد روی موزاییک حیاط یا یه گوشه‌ی نفت نخورده از لباسها، بلکه صاف افتاد همونجا که باید می‌افتاد و لباسها اتیش گرفت، همون دقیقه پشیمونی رو می‌شد توی چشمای بابام دید

اما نمی‌شد کم بیاره، چون هم مرد بود و هم ایرانی؟

اقاجون از این کار خودش شاکی شد و یه بار دیگه موضعی‌شو عوض کرد و داد زد: این جوری نمیشه، من این زندگی رو اتیش

می‌زنم و بر گشت سمت زندگی! توی این گیر و دار داداشم که دوسالی از من بزرگتر بود واز اول دعوا بین مامان و اقاجون می‌دوید و گاهی جلوی اینو می‌گرفت و گاهی جلوی اون، دست اخر موفق شد گالن نفت رو از بابام بگیره.

این گالن که می‌گم یه گالن پلاستیکی گمونم صورتی رنگ بود که مثل ابپاش یا شبیه‌تر بگم افتابه یه لوله‌ی باریک و بلند داشت که بشه باهاش نفت ریخت توی بخاری. بخاری‌هایی که اکثراً " ارج " بودن و در طرح و نقشهای انصافاً قشنگ، و عجیب هم خونه رو گرم می‌کردن، اون مطلب اول که گفتم بعداً می‌گم همین گالنه‌های نفت بود، همه یه این مدلیشو توی خونه داشتن و چند تا هم فلزیش رو توی حیاط یا انبارباشون. جنگ بود و نفت هم مثل همه چیز کوپنی بود، مثل پنیر و ماست و نون و روغن و برنج و گوشت و ... زندگیامون.

ما یه تانکر توی زیر زمین داشتیم که هر وقت نوبتمون می‌شد نفت رو از همون کوچه با لوله منتقل می‌کردیم به تانکر و من و

داداشم موظف بودیم نوبتی هر شب یکمون بره از زیر زمین نفت بیاره و بخاری‌ها رو نفت کنه، اخه بخاری‌ها از این غروب تا اون غروب نفتشون تموم می‌شد،

داداشم که موفق شده بود گالن رو از بابام بگیره بابام روخیلی ملایم و محترمانه هول داد سمت سالن داخل خونه و همونطور که می‌رفت رو به من داد زد: خاموش کن اون اتیش لامصب رو، بدو، و بعد همه جا اروم شد. همه داخل خونه بودن جز من که ماموریت خاموش کردن اتیش رودر حیاط خونه بر عهده داشتم.

از پای پله‌های ایوان یا همون بهار خواب و بالکنی که شما می‌گید تا انتهای حیاط که شلنگ اب منظم و مرتب به شکل دایره‌های کاملاً یک اندازه حلقه شده بود و به دیوار اویزون شده بود، کلی راه بود. حیاط خونه مون یه حیاط خیلی بزرگ بود که وقتی از پله‌های ایوان میومدی پایین، و در این لحظه‌ی خاص، از کنار لباسهای در حال سوختن می‌گذشتی، سمت چپت کنار دیوار غربی راه پله‌های زیر زمین بود که اونم چون خیلی بزرگ بود، دو تا راه پله داشت یکی داخل خونه توی اشیخ خونه و دیگری همین که دارم می‌گم و به جای نرده هم یک باغچه‌ی بلند و باریک از سنگ مرمر با ارتفاع تقریباً نود سانت داشت که تا جایی که یادمه لاله عباسی توش کاشته بودیم، همون سمت چپ رو ادامه که می‌دادی دو تا باغچه‌ی بزرگ بود که توش کلی

گل و گیاه و انواع درخت داشتیم، درخت انگور، درخت البالو، به و انجیر، که بعدها اهنگ " دیوار " فرامرز اصلانی همیشه منو یاد این درخت انجیر می‌انداخت، سمت راست هم قسمت باز حیاط بود که می‌شد پنج شش تا

متاسفانه این جور مواقع هیچ وقت مثل فیلم‌ها نیست و همه چیز دقیقاً درست عمل می‌کنه، کبریت با اولین اصطکاک روشن شد.

ماشین توش پارک کرد و در انتها بعد از باغچه و قسمت پارکینگ دیواری بود که شلنگ اب بهش اویزون بود و کنج جنوب غربی حیاط هم یه توالی اضافه، می‌گم اضافه چون توی خونه دستشویی توالی داشتیم ولی اون قدیما توی همه‌ی خونه ها یه همچی توالی هم پیش بینی شده بود که من هیچوقت نمی‌فهمیدم ضرورت ساخت این یکی چیه؟ که البته الان دیگه می‌دونم، حالا وسط دعوا اینهمه توصیف حیاط واسه چیه؟ عرض می‌کنم، می‌خوام حساب کار دستتون بیاد که لباسها کجا در حال سوختن بود و من از کجا باس بهشون اب می‌رسوندم، اگه دست داداشم بود دو دقیقه‌ای کار رو به انجام می‌رسوند اما کار افتاده بود دست منو، منم مثل سنگ ایستاده بودم، سرد و عصبانی و پر از کینه، لگدی به لباسها زدم و سلانه سلانه رفتم ته حیاط، یادمه وسط راه روی پنجه‌ی پا بلند شدم تا سرم بره لای برگای درخت نمی‌دونم چی چی، و حتی یه دستی هم به برگها کشیدم و با درخت حال و احوال کردم و بعد لبخند زنان



بابام به گالن می‌گفت پیت، و منظورش از حاطفه هم عاطفه بود اما نباید جمع می‌بست، من فقط کاری رو کرده بودم که اون موقع توی کشور شایع بود: تماشای سوختن. ■



راهم رو ادامه دادم، گمونم درخت به مون بود، همچی سر فرصت شلنگ رو از میخ دیوار بر داشتم و دونه دونه حلقه هاش رو باز کردم که مبادا اب گیر بکنه و از اون سر در بیاد، بعد با دقت و حوصله‌ای که از من بعید بود، یک سر شلنگ رو به شیر دستشویی زدم و خوب محکمش کردم،

اروم شیر اب رو تا نصفه باز کردم، چون اون سر شلنگ رو یادم رفته بود دست بگیرم و می‌ترسیدم اگه اب رو زیاد باز کنم وحشی بشه و شتک بزنه به سر و صورتم و کل حیاط و، نتونم کنترلش کنم. دست اخر هم شلنگ به دست با آرامش برگشتم این سر حیاط پای لباسهایی که می‌سوخت، غیر از من و داداشم دو تا خواهر کوچکتر هم داشتم که اصلاً یادم نیست کجای خونه بودن و چه می‌کردن، احتمالاً وحشت زده از اینهمه تناقض بین شادی و شیرینی غروب و خشم وقهر و اتیش سر شب، یه گوشه‌ای گیر آورده بودن و گریه می‌کردن،

می‌دونید، کسی اون وسط دنبال مقصر نبود، اول، انقلاب، بعد، جنگ، بعد، قحطی و قتل و اعدام و انتقام، و این وسط بابام هم به خاطر اقتصاد بیمار رایج، ورشکسته بود و چهار سال بیکاری در پیش داشت، اتفاق‌هایی از نوع دو دست لباس نو و یک جعبه شیرینی اینهمه بغض و بی‌عدالتی و خشم فرو خورده رو از گلوی مردم پایین نمی‌برد.

انگشت شصت دست راستم رو روی خروجی اب شلنگ تنظیم کردم تا اب پخش بشه و بهتر عمل کنه و طوری روی اتیش اب می‌پاشیدم انگار توی یک صبح دلانگیز بهاری در حال اب دادن به گل‌های مورد علاقه‌ام هستم و با همون ژست و ایستادم تا اتیش خاموش بشه، اما اتیش توی خونه زودتر خاموش شد و داداشم دوان دوان اومد توی حیاط، از اینکه اتیش هنوز روشن بود حساسی جا خورد منو هول داد عقب و در حالی که شلنگ رو از دستم می‌گرفت نهیب زد: چه غلطی داری می‌کنی؟ بدو شیر رو تا اخر باز کن. و خودش با اب و با پا باقی مونده‌ی کت شلوارها رو خاموش کرد.

ده روز بعد بابام خوشحال و خندون اومد خونه و گفت: عکسا حاضر بود از عکاسی گرفتیم. همه دور هم جمع شده بودیم و عکسهارو نگاه می‌کردیم که رسیدیم به عکسهای اون غروب کذایی، وجدانا کت شلوارها خیلی به بابام می‌اومد و عکسای خوبی هم شده بود. بابام با حسرت به عکسها نگاه کرد و در حالی که لبخندی هم به لب داشت نچ نچ کنان گفت: بی حاطفه ها، چرا هر چی دست دست کردم پیت نفت رو از من نگرفتین؟ عجب کت شلوارای قشنگی بود و اه کشید.





سه قدم به عقب سر می‌خورد. او بالا رفت و بالا رفت که یک دفعه: هچی هچی هچی! چند بار پشت سر هم عطسه کرد و یک نیزه یخی از صخره‌ی بالای سرش کنده شد و به سمتش سرازیر شد. و همین باعث شد که گربه آلاء لیز بخورد و به پایین پرت شود. ولی برفی با چنگال‌های تیزش و با زحمت زیاد توانست با هزار زور خودش را به کوه دوم برساند. وقتی پایین کوه رسید، متوجه شد که همه‌ی آنجا پر است از پرنده‌ها و چرنده‌های سوخته و کباب شده. با تعجب گفت: ((آه آه چه بوی بدی!)) و از خودش پرسید: ((چه کسی این‌ها را آتش زده؟)) اما جواب سوالش را نفهمید تا اولین قدم را روی کوه دوم گذاشت: ((وای وای وای! سوختم سوختم!)) و صدای خودش را شنید که توی کوه پیچید و کوه هم در جوابش گفت: ((وای وای وای! سوختم سوختم!)) گربه بدو بدو برگشت و پایش را روی برف‌های سرد گذاشت و به فکر رفت: ((یعنی چطور می‌توانم از این کوه داغ رد شوم؟)) ماند و ماند تا فکری به ذهنش رسید. بعد از یک ساعت به کوه زد و خیلی راحت از آن صخره‌های داغ و سوزان بالا رفت. اما کفش‌های یخی‌ای که درست

هر وقت به این ستاره‌ها نگاه می‌کرد، دیگر دوست نداشت دنبال گنجشک‌ها بدود تا آن‌ها را بگیرد و بخورد.

کرده بود یواش یواش در حال آب شدن بودند. و برفی وقتی بخار شدن کفش‌هایش را می‌دید، از ترس سوختن شر شر عرق می‌کرد. او با تمام سرعت بالا رفت و بالا رفت و کفش‌هایش آب شدند و آب شدند. برفی که دیگر از ناامیدی چشم‌هایش را بسته بود تا بسوزد و وقتی منتظر بود تا بوی سوختن پاهایش را بشنود، دید که به قله رسیده و نجات پیدا کرده و به کوه آهنی رسیده است. او که فهمیده بود راز عبور از کوه‌های پیش رویش در کوه‌های پشت سرش وجود دارد. مقداری پارچه از توی کوله پشتی درآورد. یک تکه از آن کوه داغ را با خود برد. و برای اینکه بتواند از کوه آهنی بالا برود، با آن سنگ داغ داغ روی آهن جاپا درست کرد و بالا رفت. و برای اینکه بتواند از شر نیش زنبورهای کوه زنبور فرار کند، با همان سنگ داغ یک زره آهنی درست کرد. بعد برای رد شدن از کوه چرمی، نیش‌های شکسته‌ی زنبورها را از زره آهنی‌اش درآورد و با آن‌ها جا پا درست کرد و بالا رفت. و برای رد شدن از کوه بادها، هم یک باد گیر چرمی درست کرد. و برای رد شدن از کوه خارها، باد گیرش را تکان داد تا بادهای داخل آن همه‌ی خارها را باخود برد. برفی وقتی

"برفی" که در تاریکی بی سر و صدا از درخت بالا رفته بود، آب دهانش را قورت داد. توی دل یک. دو. سه گفت و پرید. بعد از روی شاخه سر خورد و پایین افتاد. جوجه گنجشک به هوا پرید. هاهاهها زیر خنده زد و گفت: ((ای گربه‌ی بد جنس! آش ماش. به همین خیال باش!))

گربه به خاطر این که از درخت افتاده بود، همه‌ی بدنش درد می‌کرد. پس با آه و ناله همان جا دراز کشید و به آسمان نگاه کرد. به ستاره‌ها. به دسته‌ای از ستاره‌ها نگاه کرد که شکل یک خانم گربه‌ی زیبا بودند.

هر وقت به این ستاره‌ها نگاه می‌کرد، دیگر دوست نداشت دنبال گنجشک‌ها بدود تا آن‌ها را بگیرد و بخورد. دلش می‌خواست با همه دوست شود و به جای گوشت سبزی بخورد.

آن شب هم به خودش قول داد تا دیگر گیاه خوار شود و از فردا دنبال هیچ جوجه گنجشکی ندوید. برفی فقط و فقط تصمیم داشت به آسمان برود. پیش آن گربه‌ی زیبا. برای همین هم از فردا به راه افتاد و از همه پرس و جو کرد تا راه رفتن به آسمان را پیدا

کند. توی مسیر پرنده‌ها به او گفتند: ((بهتر است که برگردی. حتی ما که بال داریم نمی‌توانیم تا ستاره‌ها پرواز کنیم)). بلندترین درخت‌های جنگل گفتند: ((ما خیلی بالا برویم به ابرها هم نمی‌رسیم. چه برسد به ستاره‌ها)). بلندترین کوه‌ها گفتند: ((ما فقط تو را تا ابرها می‌توانیم برسانیم)). ابرها گفتند: ((ما هم هرگز جرئت نمی‌کنیم تا پیش ستاره‌ها بالا برویم. اما مسیری را می‌شناسیم که تو را به آن جا می‌رساند)). برفی با خوشحالی گفت: ((کو؟ کجاست؟)) گفتند: ((پل رنگین کمان)). گربه گفت: ((پل رنگین کمان کجاست؟)) گفتند: ((نامرئی است. فقط وقتی بعد از باران هوا آفتابی شود می‌توانی پل رنگین کمان را پیدا کنی)). برفی که چاره‌ای به جزئی انتظار نداشت، از ابرها تشکر کرد و ماند و ماند تا بالا خره پل رنگین کمان پیدا شد. اما آن قدر از او دور بود که باید از هفت کوه دیگر رد می‌شد تا به آن جا برسد.

اولی یک کوه یخ صاف و بلند بود. گربه در حالی که از سرما آب از دماغش بیرون می‌آمد و مدام فین فین می‌کرد، شروع کرد به بالا رفتن و بالا رفتن. بیچاره سه قدم جلو می‌رفت یک قدم به عقب سر می‌خورد. گاهی هم یک قدم به جلو می‌رفت و



دید که هفتمین کوه پر از گل‌های رنگارنگ است. دیگر خاری با خود نبرد و با خیال راحت به سمت قله حرکت کرد.

به کوه هفتم که رسید، از شدت گرسنگی نمی‌توانست راه برود. برای همین رفت تا مقداری از برگ‌های یک گل را بکند و بخورد. اما یک دفعه آن گل با دندان‌های تیزش به برفی حمله کرد. برفی که حسابی ترسیده بود. قلبش تندتند می‌زد. همان طور که روی زمین افتاده بود، عقب عقب خودش را روی زمین کشید، تا از صخره پایین افتاد و با دست و پای زخمی در گوشه‌ای مخفی شد. اما باز هم آن گل با گردن دراز و دهان پر از آبش جلوی او ظاهر شد. برفی که دست و پاهایش داشتند از ترس می‌لرزیدند، یک دفعه چشمش به خاری افتاد که به پایش چسبیده بود. خار را برداشت و منتظر ماند تا گل گوشت خار نزدیک نزدیک شد. بعد با تمام قدرت یک ضربه به چشمش زد. بالاخره توانست از دست آن گل فرار کند و به پل رنگین کمان برسد. وقتی به آن جا رسید، احساس کرد که زیر پایش دارد ترک بر می‌دارد. گربه با تمام سرعت به جلو می‌دوید و پل هم با تاریک شدن هوا پشت سر او شروع به ناپدید شدن کرد. اول ترک بر می‌داشت. بعد با صدای بلندی خرد می‌شد و توی هوا نامرئی می‌شد. وقتی برفی به آسمان رسید از بس که دویده بود، صورتش قرمز شده بود و تمام بدنش از عرق خیس. گربه رفت و رفت تا به یک گاو رسید. گفت: ((سلام، من دنبال یک خانم گربه می‌گردم)). گاو که داشت از کاه‌های کهکشان می‌خورد، سرش را بلند کرد و گفت: ((سلام، نه. من گربه‌ای ندیده‌ام. از برج ماهی بپرس شاید او را دیده باشد)) اما خیلی دور است. باید باین شهاب سنگ‌ها بروی. گربه نگاهی به شهاب سنگ‌ها کرد. نور بلندی از دنباله‌ی آنها بیرون زده بود و مثل جت‌های سریع در آسمان به این طرف و آن طرف می‌رفتند. گفت: ((چطور؟)) گاو گفت: ((سه بار سوت بزنی رام می‌شوند و جلوی پایت می‌ایستند. باید سوار شوی و محکم بنشینی.)) برفی از گاو خداحافظی کرد و سوار یکی از شهاب سنگ‌ها شد. به برج ماهی که رسید. سه ضربه به پهلوی شهاب سنگ زد تا ایستاد و گفت: ((سلام ماهی. تو یک خانم گربه این طرف‌ها ندیده‌ای؟)) ماهی گفت: ((نه. از برج قوچ بپرس شاید دیده باشد.)) برفی سوار بر شهاب سنگ، پرسیان پرسیان رفت و رفت. اما نه برج قوچ. نه خرچنگ. نه بزغاله. نه عقرب. نه شیر هیچ کدامشان خانم گربه‌ی زیبا را ندیده بودند.

روزها و هفته‌ها و ماه‌ها در آسمان سرگردان بود و طبق قولی که به خودش داده بود دیگر هیچ وقت گوشت نخورد و فقط و فقط از کاه‌های کهکشان خورد و دنبال خانم گربه گشت. اما او را ندید که ندید. یک روز که از آن بالا به ابرهای سیاه زیر پایش

نگاه می‌کرد. اشک توی چشم‌هایش جمع شد و دلش برای زمین تنگ شد. بعد فهمید که دیگر وقت برگشتن است. دوباره کوله پشتی‌اش را روی کول انداخت. از دوستان آسمانی‌اش خداحافظی کرد. اول می‌خواست اسب شهاب سنگی‌اش، که حالا دیگر حسابی رام شده بود را هم با خود بیاورد اما می‌دانست که ممکن است شهاب سنگ دلش برای آسمان تنگ شود. برای همین فقط اجازه داد او را به پل رنگین کمان برساند و برگردد. برفی هر یک قدم که به سمت پل می‌رفت. به طرف شهاب سنگ بر می‌گشت و با صدای بلند می‌گفت: ((خداحافظ اسب خوبم! هر شب از زمین برایت دست تکان می‌دهم. خداحافظ!)) وقتی از پل رنگین کمان رد شد. در مسیر برگشت به جنگل توی کوهستان‌ها در حالی که داشت از ناراحتی گریه می‌کرد. با خودش می‌گفت: ((حالا با چه رویی به جنگل برگردم؟ حتماً همه مسخره‌ام می‌کنند و باور نمی‌کنند به آسمان رفته‌ام. می‌گویند اگر راست می‌گویی چرا خانم گربه همراهت نیست؟)) که یک دفعه بوته‌های پشت سرش تکانی خوردند و یک خانم گربه‌ی سیاه دید که دور تا دور پوستش ستاره‌های کوچک و زیبایی وجود داشت! ■





حالا چه؟ علی و توران با هم بزرگ شده بودند. از بچگی در خانه پدر بزرگ با هم بازی می‌کردند. تا وقتی که رفتند دوره متوسطه و علی مرد نا محرم شد و توران چادر سرش کرد. وقتی می‌خندید مادرش دعوایش می‌کرد، و توران در اتاق قایم می‌شد. ولی دور از چشم دیگران آنها دوستان خوبی برای هم بودند. همیشه هوای هم را داشتند. سال آخر متوسطه یک بار علی پنهانی برای توران شراب آورد. آن روزها کسی غیر از پدرهاشان اجازه خوردن شراب نداشت. کسی اگر می‌فهمید دنیا روی سرشان خراب می‌شد. توران بطری را پنهان کرد و یک روز که با دوستانش تنها شد با هم نوشیدند. شراب به توران مزه کرده بود. از آن به بعد علی همیشه یک بطری برایش می‌آورد. علی از اینکه کاری مخفیانه برای توران می‌کرد خوشحال بود، و از اینکه توران آنقدر بی پروا بود احساس قدرت به او دست می‌داد. همیشه دوست داشت فرصتی پیش بیاید تا با توران با هم بنوشند ولی این فرصت هیچ وقت پیش نیامد. در این بده بستانها هر دو بدون اینکه متوجه باشند عاشق هم شده بودند. روز به روز بهانه‌های بیشتری برای دیدن و حرف زدن با هم پیدا می‌کردند. هر دو دلشان را به این خوش کرده بودند که علی سربازی‌اش تمام شود و برگردد و با هم ازدواج کنند. علی روزهای آخر سربازی‌اش را می‌گذراند که توران دیگر برایش نامه‌ای ننوشت. وقتی برگشت که توران را به شفیع شوهر داده بودند. شفیع پولدار بود و همین برای پدر توران کافی بود تا او را بر خلاف میلش شوهر بدهد. علی همیشه با خود می‌گفت توران حتی به من نگفت.

انگار با مردن توران بخشی از خاطرات و زندگی علی هم مرده بود. می‌خواست چنگ بزند و همه آنچه را توران با خود برده بود دوباره به دست آورد. همه آن قول و قرارها را به یاد توران بیندازد و بگوید: "برگرد سر زندگیت." فکر می‌کرد بدون توران نمی‌تواند ادامه بدهد، ولی زندگی ادامه داشت و هر لحظه ممکن بود اتفاقی هر چند کوچک، در حد یک پلک به هم زدن، یک رویا، همه چیز را عوض کند. علی گیج‌تر از آن بود که متوجه این چیزها بشود. دختر خاله‌اش مرده بود و او حتی احساس ناراحتی نمی‌کرد. هنوز از مرگ توران در شوک و ناباوری بود. بسته سیگاراش که تمام شد لحظه‌ای به خود آمد. فهمید همین جور نشسته و به گذشته فکر می‌کند، به روزهای اولی فکر می‌کرد که توران او را ترک کرده و ازدواج کرده بود. علی ساعتها

توران هم مرد. همه می‌دانستند دیر یا زود این اتفاق می‌افتد و خودشان را آماده کرده بودند. دو سال پیش اوایل بیماری توران دکترها گفتند سرطانش بدخیم است. یک سینه‌اش را برداشتند؛ بعد از یک سال سرطان رحم هم گرفت و زمین گیر شد. این اواخر یک ماهی می‌شد در بیمارستان بستری بود. علی هم مثل همه این روزها هر وقت تلفن زنگ می‌خورد با خود می‌گفت توران مرد. شفیع حوالی عصر از بیمارستان خبر داد. توران را در مقبره خانوادگی شوهرش خاک می‌کردند. در مقبره زن‌ها کیپ تا کیپ نشسته بودند، و مردها هم روی صندلیهایی که بیرون چیده بودند. علی به همراه شفیع جلو ایستاده بود و به همه خوشامد می‌گفت. نگاهش به شفیع می‌افتاد که به همه خوشامد می‌گوید و حالش بدتر می‌شد و در محوطه قبرستان راه می‌رفت. یک ساعت قرآن خواندند، بعد روضه خوانی کردند و روضه خوان در آخر از همه کسانی که در مراسم شرکت کرده بودند، تشکر و قدردانی کرد. از خانواده‌های مرحومه، دوستان و همکاران، از کسانی که از تهران آمده بودند، و برای شفاعت همه کسانی که به دیار باقی شتافته بودند دعا کرد. بعد از مراسم همه رفتند خانه هاشان یا خانه توران تا برای شام آماده شوند و به رستوران بیایند. وقتی همه رفتند علی نمی‌دانست بیشتر بماند یا نه. پایش پیش نمی‌رفت که آنجا بالای قبر توران بایستد، روقبری ترمه، قرآن، دسته‌های گل و عکس قاب گرفته‌اش را ببیند و جسد او را تصور کند که زیر آن همه خاک دفن شده. نمی‌خواست باور کند او دیگر زنده نیست.

از وقتی برگشته بود در اتاق خودش نشسته بود و سیگار پشت سیگار. حواسش بود خاکسترها را در زیرسیگاری بتکاند. هوا تاریک شده بود و او به در ورودی حال نگاه می‌کرد. چراغ بالای سر در مثل همیشه روشن بود. در این فکر بود که توران الآن کجاست. چه کار می‌کند؟ بعد به خود می‌آمد و می‌گفت: "مرده، مرده، حواست کجاست؟" وقتی خبر مرگ توران را شنید هیچ حرفی نتوانست بزند. با آنکه می‌دانست و منتظر این اتفاق بود دلهره و گیجی عجیبی گرفت. همیشه فکر می‌کرد تحمل مرگ توران را نخواهد داشت. افسرده خواهد شد و از پا در خواهد آمد. ولی دلهره نمی‌گذاشت حتی ناراحت باشد. گوشی را که گذاشت سر در گم به اطراف خانه نگاه کرد. بی حرکت نشسته بود و نمی‌دانست چه کار باید بکند. توران مرده بود، این واقعیت داشت، به همان اندازه که اتفاقاتی سی سال پیش. اما



منتظر می‌نشست تا توران را ببیند تا از اتاقشان بیرون بیاید، آن وقت نگاهش کند و با همان نگاه بپرسد چرا. این فرصت پیش نیامد - شاید چون توران نمی‌خواست. ولی همه این سالها توران مثل کسی به او نگاه می‌کرد که خودش هم قربانی یک مسخره بازی بود، ولی هیچ وقت از علی هیچ انتظاری نداشت و این علی را آزار می‌داد. خودش می‌دانست کاری از دستش بر نمی‌آید و در دل به خودش نفرین می‌کرد که چرا کاری نکردم. حالا هم فکر می‌کرد شاید می‌تواند کاری بکند، ولی همان طور نشسته بود، به جای اینکه کمی به زمانی که در حال گذر از آن بود فکر کند. خودش را به این خیال خوش کرده بود که توران نمرده. مراسم فردا بود. خاکسپاری توران. علی نمی‌دانست تا فردا چه کار کند ولی یک دفعه انگار که چیزی یادش آمده باشد، از جایش بلند شد. کارهایی در خانه بود که او مدت‌ها پشت گوش انداخته بود. کارهایی که زهره مدام گوشزد می‌کرد، ولی علی برایش مهم نبود و انجام نمی‌داد. علی فقط اتاق خواب خودش را تمیز می‌کرد؛ حالا شروع کرد به تمیز کردن خانه. اول از آشپزخانه شروع کرد. همه ظرفها کثیف بودند. عادت نداشت ظرف بشوید. همیشه وقتی آنها را می‌شست که تمام ظرفهای توی کابینتها را هم بیرون کشیده باشد و ظرف تمیزی نمانده باشد. همه ظرفها را شست و آنها را درست در جاهایی گذاشت که نسرین می‌گذاشت. اتاق نشیمن و پذیرایی را جارو کشید. دستمال برداشت و همه جا را گرد گیری کرد. داخل یخچال را که خالی بود تمیز کرد، باخود گفت باید خرید هم بکنم - میوه، نان، شیرینی و چیزهای دیگری که این فضای خالی را پر کند. نسرین همیشه لیست خرید به دستش می‌داد ولی خودش هیچ وقت نمی‌دانست چه چیزی لازم است تا بخرد، حتماً باید نبود چیزی را حس می‌کرد تا می‌خرید. در اتاق پذیرایی ضبط صوت قدیمی و همه کاستها را جمع کرد و در کارتون گذاشت و در انباری جایشان داد. نسرین گفته بود اینها قدیمی شده‌اند و باید دستگاه جدید بخریم، ولی فرصتش پیش نیامده بود. حالا که یادش آمده بود نسرین از چیزهای قدیمی خوشش نمی‌آمد آنها را جمع کرد و جای خالی‌شان باقی ماند. آن هم از نظر علی مهم نبود، او که آهنگ گوش نمی‌کرد. از وقتی نسرین مرده بود دل و دماغ هیچ کاری نداشت. نسرین را دوست داشت ولی هیچ وقت عاشقش نشد، آن طور که عاشق توران بود. نسرین خون گرم بود. صورتی دوست داشتنی داشت، با چشمان عسلی. همیشه آنقدر مهربان بود که علی فکر می‌کرد نمی‌شود دوستش نداشت. از اول ازدواجشان سه بار حامله شده بود، هر سه بار بچه سقط شده بود. دفعه آخر نسرین در خانه تنها بود که این اتفاق افتاد. به علی تلفن زده بود ولی وقتی علی رسیده بود نسرین از شدت

خونریزی بیهوش افتاده بود. وقتی او را به بیمارستان رساند کار از کار گذشته بود. نسرین خون زیادی از دست داده بود. چند روزی بستری بود. علاوه بر خونریزی عفونت هم داشت. یک روز صبح که علی به بیمارستان رفت تا او را ببیند همه دستگاهها را از نسرین جدا کرده بودند و نسرین بی جان و سرد روی تخت خوابیده بود. انگار همیشه آنجا بوده. از آن روز سه سال گذشته بود و علی تنها زندگی می‌کرد، و در این خانه درندشت همه چیز را به حال خود رها کرده بود. در حیاط از میان موزائیک‌ها علفهای هرز روئیده، در باغچه درخت انار تک افتاده و کاج خودش را تا پشت بام بالا کشیده. علی دید هیچ کاری با این باغچه خشک و بی آب و علف نمی‌تواند بکند. نسرین که بود یاسها تا میانه کاج دور نخهایی که نسرین بسته بود بالا می‌رفتند و درختچه‌های گل را که همیشه رنگارنگ و با سلیقه می‌کاشت سر سبز بودند. شلنگ آب را برداشت، گوشه باغچه را کمی گود کرد، شلنگ را در آن گذاشت و شیر آب را باز کرد. برگشت داخل. چند هفته‌ای بود شیر دستشویی چکه می‌کرد. آچار آورد، شیر را باز کرد، واشرها را عوض کرد. شیردیگر چکه نمی‌کرد. با خود گفت همه‌اش به خاطر یک واشر! بعد دوباره به حیاط رفت. شلنگ را از توی باغچه برداشت و حیاط را آب پاشی کرد. کاری که توران خوش داشت هر روز عصر بکند و روی برگهای انار هم آنقدر آب بریزد تا صدای مادر بزرگ در بیاید که: "به درختها آب نریز. شته میگیره." و علی و توران به هم لبخند بزنند و علی از این که در گناه توران شریک می‌شد لذت ببرد. دلش هوای سیگار کرده بود. رفت بیرون. برای پر کردن یخچال هر چه به ذهنش می‌رسید خرید. بعد سر راه از قنادی شیرینی خرید. هنوز از خبر مرگ توران شوکه بود. با خود فکر کرد انگار چاره‌ای جز این نیست که فعلاً خودم را مشغول خانه کنم. خانه را از سهم ارث پدرش خریده بود، یک خانه بیست سال ساخت بود، با سه اتاق خواب و درهایی که رو به حیاط باز می‌شدند، حال و پذیرایی هم سر هم بودند. اوایل ازدواجشان خانه را خریدند. آن زمان خانه جدیدی نبود ولی نسرین دلبازی خانه را می‌پسندید. دوست داشت پرده‌ها را کنار بزند، درهای رو به حیاط را باز کند و خانه را پر از هوای تازه کند. علی با خود فکر می‌کرد خانه من همیشه تمیز و با صفا بوده، شاید آن روزهای خوب دوباره تکرار شود؛ لحظه‌ای بعد این فکرها بعید به نظرش می‌رسید. نصف شب تمیز کاری خانه تمام شد. در سکوت حیاط روی پله‌ها نشست، سیگاری آتش زد. با خود فکر کرد شاید همه‌اش توهم است. به لباسهایی که فردا باید می‌پوشید فکر کرد. هیچ وقت دوست نداشت لباس عزا بپوشد. فقط یک بار لباس سیاه پوشیده بود آن هم در مراسم ختم نسرین. کاری به حرف مردم نداشت.



حتی وقتی پدر و مادرش مردند هم سیاه نپوشید. همه جا همان لباسهای همیشگی‌اش را می‌پوشید: کت و شلوار و پیراهن چارخانه. ولی این بار فرق می‌کرد. توران به این چیزها اهمیت می‌داد. صدای توران از قدیمها که به شلختگی او می‌خندید در گوشش بود. "هر لباسی جایی داره. لباس عزا رو همیشه برا عروسی پوشید." حس کرد باید لباسی بپوشد که برازنده باشد. هر چه نباشد بزرگ فامیل و تنها پسر خاله توران بود.

وقتی داشت برای رفتن به مراسم آماده می‌شد یادش افتاد یک کراوات مشکی از قدیم دارد. در کمد لباسها دنبالش گشت. در چوب رختی‌ای چند کراوات پیدا کرد، همه کنار هم. فکر کرد حتماً کار نسرين است. کراوات را نگاه کرد. بوی نفتالین می‌داد. پشیمان شد. ولی بعد شیشه اودکلن را از بالای روشویی برداشت و به آن زد، جوری که کراوات لک نشود. یک سنجاق کراوات هم داشت، آنرا هم زد. در آینه اتاق نشیمن خودش را برانداز کرد. فکر کرد حتماً خوب است. واقعیت این بود که نمی‌دانست از نظر زنها چه لباسی برای عزاداری مناسب است. ولی همین که سر تا پایش را سیاه دید راضی شد. بعد حلقه ازدواجش را از دستش در آورد و در جیب کتش گذاشت. کاری که این سالها فقط وقتی قرار بود جایی توران را ببیند انجام می‌داد. دم در مقبره خانوادگی ایستاده بود و مثل شفيعی و پسرش به همه خوش آمد می‌گفت. نمی‌توانست بنشیند، مثل همه کتاب دعایی - چیزی دستش بگیرد و بخواند. یا این که سرش را پائین بیاندازد. تسبیحی به دست بگیرد و دانه‌هایش را یکی یکی بیندازد. تحمل آن فضا را نداشت. باید جوری خودش را مشغول می‌کرد. بی اراده راه می‌رفت، حرف می‌زد. همین سلام و تعارف‌ها برایش خوب بود؛ باعث می‌شد کمتر صدای تپش قلبش را بشنود. از وقتی آمده بود همین طور صدای قلبش را می‌شنید. شوک و ناباوری جایش را به دلهره داده بود. دلهره‌اش خلأ بزرگی در سینه‌اش بود که صدای قلبش را در آن هر لحظه بلندتر می‌شد و علی را بیشتر به ترس می‌انداخت.

آخرهای مراسم وقتی همه داشتند می‌رفتند به شفيعی گفت: "اگه اجازه بدی من شام نیام." شفيعی اخم‌هایش در هم رفت. به حالتی که به او بر خورده باشد گفت: "شما که صاحب عزائید!" علی من من کنان گفت: "جناب شفيعی تحمل ندارم. نمیخوام تنهات بذارم ... ولی نمیتونم... دست خودم نیست." شفيعی در حالیکه با او دست می‌داد گفت: "اختیار با خودتونه." خداحافظی کردند و از هم جدا شدند. شفيعی هنوز در مزار بود. زهره که تلفن زد او هنوز نشسته بود و سیگار می‌کشید. نمی‌خواست گوشی را جواب بدهد. آن قدر تلفن در تاریکی و

سکوت خانه زنگ خورد تا گوشی را برداشت. زهره گفت: "شفيعی میگه تا شما نیاید شام نمی‌خوریم."
-الآن که دیره!

زهره گفت: "زشته بیا بریم." علی که می‌دانست زهره برای این شام نرفته تا او را به بهانه خودش بکشاند آنجا، گفت: "آماده شو میام دنبالت." می‌خواست بگوید تو برو. ولی حوصله غر زدن‌های زهره را نداشت. کتش را پوشید، گره کراواتش را سفت کرد و به راه افتاد. خانه زهره سر راهش، سه کوچه پائینتر، بود. علی در خانه زهره را زد. سحر، دختر زهره، گفت: "داریم آماده میشیم." علی در ماشین نشست. رادیو را روشن کرد. وقت پخش اخبار از رادیو فردا بود، ولی علی یک کلمه‌اش را هم نمی‌شنید، حواسش نبود. سیگاری آتش زده بود و مرتب به ساعتش نگاه می‌کرد. بیست دقیقه بود که آنجا منتظر بود. با خود گفت حتماً شام خورده‌اند. ولی نگرانی‌اش این نبود. تمام حواسش به خانه‌اش بود که حالا که فکر می‌کرد باید آنجا باشد، نبود و اینجا منتظر ایستاده بود. بالاخره زهره و سحر آمدند. هر دو به خودشان رسیده بودند. سحر گفت: "خوشگل شدم دایی؟" علی نگاهی به او انداخت: "تو همیشه خوشگلی." زهره جلو نشست و سحر هم رفت عقب ماشین. زهره گفت: "برو علی. خیلی دیر کردیم. بنده خداها..." مادر و دختر بحششان شد. سحر نمی‌خواست شال روی سرش بیندازد، ولی زهره اصرار داشت بیندازد. می‌گفت: "اینجا که تهران نیست هر کار دلت خواست بکنی." سحر تهران بزرگ شده بود. چند ماهی بود شوهر زهره شغلش را عوض کرده بود و به کاشان آمده بودند، ولی خودش همیشه در سفر بود. سحر همیشه بهانه می‌گرفت و از این جور بحثها با مادرش داشت. علی این جور وقتها وساطت می‌کرد و طرف سحر را می‌گرفت، زهره را آرام می‌کرد و می‌گفت به بچه گیر ندهد، و بحث تمام می‌شد، ولی حالا علی حواسش پرت شده بود. برای همین هم انداخت توی یک خیابان فرعی تا زودتر برسند. یک دفعه زهره گفت: "علی الآن که شلوغ نیست." علی گفت: "چرا پنج شنبه س." همه ساکت شدند. مسیر شلوغی بود. علی راه را اشتباه رفته بود. زهره رادیو را خاموش کرد. علی گفت: "شفيعی خودش گفت بیاید؟" زهره عصبانی شد: "هنوز هم دنبال بهونه می‌گردی؟" علی گفت: "من که اودم. دیگه چی میخوای؟" زهره لحظه‌ای انگار که نخواهد حرفش را بزند خود خوری کرد، ولی یک دفعه رو به علی گفت: "تو به هیچی اعتقاد نداری علی." علی سرش را تکان داد. بعد از لحظه‌ای زیر لب گفت: "آخه شام مرده که خوردن نداره." زهره انگار که صدایش را شنیده باشد یا می‌دانست علی همین حرف را می‌زند، گفت: "تو رو خدا ول کن علی. شام اول



خاکسپاری رسمه. هر کی میمیره میدان. " بعد گریه‌اش گرفت. در حالیکه صورتش را با دستانش پوشاند گفت: "بیچاره توران! خوب زندگی کرد. ولی این آخری... " علی با خودش گفت زنها چه خوب می‌توانند گریه کنند. و از اینکه از وقتی که توران مرده بود تا این لحظه احساس ناراحتی نمی‌کرد شرمنده شد. سحر آمده بود پشت سر زهره و می‌خواست دست مادرش را بگیرد: "مامان تو رو خدا گریه نکن... مامان... مگه خودت نگفتی توران حالا دیگه راحت شده! " زهره دست سحر را کنار زد: "هیس! " علی گفت: "آره راحت شد. بیشتر از این می‌موند دلیل می‌شد. " زهره گفت: "علی تو دیگه این حرف رو زن. " علی چیزی نگفت. در عالم خودش سیگارش را دود کرد. پک‌های عمیق به سیگار می‌زد و دودش را فرو می‌داد. نزدیکی‌های رستوران سحر گفت: "مامان صورتت! " آن وقت زهره آینه و دستمالی از کیفش بیرون آورد، صورتش و سیاهی پای چشم‌هایش را پاک کرد. علی جلو در رستوران پارک کرد. خیابان خلوت بود. هر چه نگاه کردند آشنایی ندیدند. سحر می‌خندید. شفیعی را دیدند که از راه پله رستوران پائین می‌آمد. شفیعی کوتاه قد بود و لاغر، معلوم بود که سیل و موهایش را رنگ سیاه میزند. کت و شلوار سورمه‌ای برای تنش گشاد بود. علی همراه زهره از ماشین پیاده شد. شفیعی گفت: "چقدر دیر! شرمنده تون شدم. ما خیلی منتظرتون موندیم. اما... " زهره گفت: "من به نگار خانوم گفتم زحمت نمیدیم. "

- اختیار دارین. همه سراغ شما رو می‌گرفتن.

علی گفت: "راستش گفتم که من تحمل ندارم. دیدن مراسم برام سخته. میدونین که ... " علی تحمل شنیدن این موضوع را نداشت. دوست نداشت کسی با او درباره مرگ نسرین حرف بزند. شفیعی سر تکان داد: "می‌فهمم. " سحر از پشت شیشه نگاه می‌کرد و می‌خندید. زهره برگشت و چشم غره‌ای به او رفت: "زشته. " شفیعی تعارف کرد: "بفرمائید بریم منزل. شام در خدمتتون باشیم. " علی گفت: "شام صرف شده ... "

- ولی این جوری که خوب نیست، این همه راه اومدین ...

- اصل عرض خدمت بود آقای شفیعی.

شفیعی دستش را روی شانه علی گذاشت. علی می‌خواست خودش را پس بکشد ولی سر جایش می‌خکوب شده بود. "بزرگواریتون علی آقا. " زهره نگاهی به علی کرد و گفت: "حالا که ایشون اصرار میکنند بریم. " شفیعی گفت: "شما برین. منم پشت سرتون میام. " هر دو سوار ماشین شدند. سحر می‌خندید. زهره گفت: "همون بهتر که نمی‌اومدیم. " علی گفت: "تو اصرار کردی. و گر نه من... " زهره پرید وسط حرفش: "به تو هم زنگ می‌زدن همین کار رو می‌کردی. " سحر گفت: "میدونستم تا ما

برسیم همه رفتن. " زهره چیزی نگفت. ساکت بود و بیرون را نگاه می‌کرد. خیابان خلوت بود و نور زرد و بی رمق چراغ‌های برق خیابان را دلگیر کرده بود. علی در حالیکه سیگاری دیگر گیرانده بود گفت: "شفیعی یه جوریه... "

- چه جوریه!؟

- نمیدونم... زنش مرده... ولی همچین بی خیاله.

- آگه بی خیال بود که بنده خدا یه سال پاش وانمیستاد.

- نه. منظورم این نیست. نمیفهمه زنش مرده.

- این چه حرفیه؟ از تو بعیده! میشه کسی زنش بمیره و بی خیال باشه؟ تو خودت که...

زهره ساکت شد. علی می‌دانست زهره چیزی به دلش نیست. فقط بعضی وقت‌ها نمی‌تواند جلو دهانش را بگیرد. با این حال ناراحت شد و بیشتر در خود فرو رفت. یاد نسرین افتاده بود. چقدر طول کشیده بود تا توانسته بود مرگش را باور کند. اصلاً باور کرده بود؟ هر دو ساکت بودند. سحر با تعجب به هر دو نگاه می‌کرد. دیگر جرات خندیدن نداشت. بعد از چند لحظه زهره با صدای آرام و تته پته کنان گفت: "علی... من... میدونی... تو خودت میدونی شفیعی چه حالی داره. " علی نگاهش کرد که چطور دستمال را جلو صورتش گرفته و من من می‌کند. دلش به حال زهره سوخت. زهره هیچ چیز از احساس علی درک نمی‌کرد. فکر کرد کاش زهره این قدر حرف نمی‌زد. همان طور که آرام رانندگی می‌کرد و سیگار می‌کشید گفت: "بسه زهره... آدم یکیش که میمیره تا چند وقت حالیش نیست. گیجه... باید بگذره، چند روز... چند ماه، تا آدم باورش بشه که دیگه نیست. رفته. ترک کرده. بعد می‌فهمی دیگه اصلاً برنمیگرده و حالا مجبوری با این کنار بیای. آره. این‌ها همه هست. ولی هر کسی یه جور باهاش کنار میاد. یکی مثل شفیعی زندگی‌ش رو میکنه... یکی مثل من... " سیگارش را از شیشه بیرون انداخت و دیگر چیزی نگفت. منتظر بود زهره چیزی بگوید، ولی زهره هم تا دم در خانه چیزی نگفت و فقط به خیابان نگاه کرد. وقتی به خانه شفیعی رسیدند، زهره گفت: "علی برو یه کم بالاتر توی تاریکی نگو دار، من پیاده نمیشم. " علی گفت: "اینجوری که بدتره! " زهره گفت: "به خدا خجالت می‌کشم. " علی با اینکه بزرگتر از زهره بود هیچ وقت نمی‌توانست روی حرف او حرف بزند. همیشه زهره تصمیم می‌گرفت او چه کار کند. علی پیچید در کوچه‌ای بالاتر از خانه توران و نگاه داشت. خودش پیاده شد و به طرف خانه شفیعی رفت. زنگ خانه را زد. صدایی -مردانه- از توی آیفون پرسید: "کیه؟ " علی جا خورد، گفت: "سلام... علی... " در باز شد. علی از حال خودش خنده‌اش گرفت. توران مرده بود. خاکسپاری اش هم تمام شده بود ولی او آنجا



ایستاده بود و از اینکه توران جواب نداده بود در حیرت بود. پشت در این پا آن پا می‌کرد تا شفיעی بیاید. خانه توران یک ساختمان آپارتمانی سه طبقه بزرگ بود که حیاط اش رو به کوچه بود. علی در حیاط را باز کرد، نگاهی به داخل انداخت، کسی آنجا نبود و علی رفت در حیاط منتظر ایستاد. دو ماشین پشت سر هم در حیاط پارک شده بود. دور تا دور حیاط باغچه بود و چراغ‌های زرد بالایش روشن. علی همان طور که اطراف را نگاه می‌کرد در گوشه‌ی تاریک از حیاط چشمش افتاد به ترمه سر قبر، دسته‌های گل و اعلامیه‌ها که همه را روی زمین گذاشته بودند. قاب عکس توران هم بین آنها بود. صدای ماشینی از پشت سر آمد، علی خودش را جمع و جور کرد. شفיעی بود. هیچ وقت از شفיעی دل خوشی نداشت. علی سرش را انداخته بود پائین. نمی‌توانست در چشمهای شفיעی نگاه کند. می‌ترسید شفיעی از نگاهش انزجارش را بفهمد. شفיעی گفت: "خیلی وقته منتظرین؟ پس زهره خانم کجان؟" علی گفت: "گفتن دیر وقته... عذر خواهی کردن..."

-بفرمائید داخل...

-دیر وقته...

هر دو ساکت بودند. شفיעی زنگ در خانه را زد و در آیفون گفت چند پرس غذا بیاورند. هر دو در حیاط تنها بودند. علی نمی‌دانست در این شرایط چه حرفی باید با او بزند، اصلاً حرفی نداشت تا با او بزند. از این لفظ قلم حرف زدن شفיעی هم خوشش نمی‌آمد. آن‌ها این همه سال با هم فامیل بودند ولی شفיעی هنوز با آنها مثل یک غریبه حرف می‌زد. ولی آن شب این شفיעی بود که خودش شروع کرد به حرف زدن. بی مقدمه. انگار که منتظر بود با علی تنها شود. از گذشته‌ها. از توران که عمرش به دنیا نبود. در این سالها همیشه حرف علی را می‌زده. علی گوش می‌داد. تعجب کرده بود. توران چه چیز را می‌توانسته برای شوهرش تعریف کند. شفיעی می‌گفت توران گفته که چقدر با علی با هم نزدیک بوده‌اند. علی حس کرد شفיעی جوری از توران حرف می‌زند انگار سالهاست او را ندیده و یک خاطره گنگ و دور در ذهن اوست. شفיעی گفت: "توران شما رو خیلی دوست داشت." علی یک دفعه به خود آمد. چطور ممکن بود توران همچین حرفی زده باشد. گفت: "توران! چطور مگه؟" شفיעی گفت: "همیشه می‌گفت شما براش مثل برادر بودین."

-بله، ما با هم یزرگ شدیم.

علی به اعلامیه‌ها نگاه می‌کرد. یک لحظه متوجه نگاه شفיעی شد. حس کرد از وقتی همدیگر را دیده‌اند شفיעی زیر نظرش دارد. سرش را بالا کرد. درست حدس زده بود. شفיעی نگاهش می‌کرد. لحظه‌ای چشمشان در چشم هم افتاد. شفיעی با نگاهش

انگار چیزی از علی می‌خواست و همین علی را معذب کرده بود. بدون اینکه بداند چرا. شفיעی به اعلامیه‌ها نگاه کرد، نفسش را بیرون داد: "توران هم رفت." پس باور داشت! علی نگاهش ثابت مانده بود. چیزی نمی‌توانست بگوید. نزدیک‌ترین آدم به توران به مرگش باور داشت. چرا خودش را درگیر این فکر کرده که مرگی وجود ندارد. مردی هم سن و سال علی آمد دم در، برادر شفיעی بود. غذاها را به دست علی داد. خداحافظی کردند و از هم جدا شدند. غذای شب خاکسپاری توران دستش بود ولی هنوز در فکر بود. بعضی چیزها مثل روز برایش روشن بود. در این سالها هیچ چیز نتوانسته بود او را از سی سال پیش جدا کند. هر بار که توران را می‌دید حس می‌کرد او هم همین حس را دارد. فکر می‌کرد مرگ هم نمی‌تواند بین آنها جدایی بیندازد. ولی حالا که می‌دید همه به مرگ او باور دارند ترسش بیشتر شده بود. می‌خواست مرگ باشد و بین آنها جدایی بیندازد و این زنجیر سی ساله را پاره کند. سوار ماشین شد، غذاها را به دست زهره داد، زهره هم داد دست سحر. به راه افتادند. علی یواش رانندگی می‌کرد. دیگر عجله نداشت. حتی نمی‌خواست به خانه‌اش برگردد. از توی آینه جلو سحر را می‌دید که در ظرفها را باز کرده و غذاها را می‌بیند. پرسید: "چی؟" سحر گفت: "بختیاری با کباب" زهره پرسید: "شفיעی سراغ من رو نگرفت؟"

چرا.

چی گفتی؟

علی گفت یادش نیست. زهره پرسید: "این همه وقت چی میگفتین؟" علی سیگاری گیراند. بعد از لحظه‌ای گفت: "شفיעی بیشتر حرف می‌زد." زهره زیر چشمی نگاهش می‌کرد: "با مرگ توران کنار اومده؟"

-از کجا بدونم؟ ولی باورش شده.

علی ساکت در فکر بود. زهره هم دیگر چیزی نگفت. انگار فهمیده بود این مراسم علی را بیش از آنچه باید و شاید ناراحت کرده. به خانه که رسیدند زهره دو پرس غذا برای علی گذاشت و بقیه را هم خودش برداشت و از هم خداحافظی کردند. وقتی رفتند داخل و چراغها را روشن کردند، علی همچنان پشت در ایستاده بود، سرش را به فرمان ماشینش تکیه داده بود و با خود فکر می‌کرد. نگران توران نبود. او مرده بود. دیده بود که او را به خاک می‌سپارند. شوهرش، پسرش، همه باور داشتند. ولی چیزی باز نگرانش می‌کرد. دلهره داشت. سیگارش که تمام شد به راه افتاد. پشت در خانه خودش توی ماشین نشسته بود و نمی‌توانست برود داخل. چراغ‌های خانه خاموش بود و هیچ صدایی در کوچه نمی‌آمد. تاریکی بود و دود محو سیگار. حالش مثل شب اولی که نسرین مرده بود و او برای اولین بار در خانه



تنها بود. آن شب تا صبح نخوابیده بود. لباس‌هایش را هم عوض نکرده بود. در اتاق خواب را بسته بود و روی صندلی میز آرایش نشسته بود و به وسایل او نگاه می‌کرد. رژ لبها، کرم مرطوب کننده نیوا و چند کرم دیگر که نمی‌دانست برای چه کاری هستند. همه منظم سمت راست میز چیده شده بودند. شیشه عطر نصفه نسرين چسبیده به آینه و اودکلن خودش در کنار آن. با خود تصمیم گرفت دیگر این اودکلن را استفاده نکند و بگذارد همان جا بماند. برس موهای نسرين وسط میز بود. چند تار موی خرمایی رنگ او میان میله‌هایش بود و ظرفی چینی با طرح لیلی و مجنون که وقتی نسرين مرد، علی گردنبنند شمایل و حلقه ازدواج نسرين را با دست خودش از بدن سردش جدا کرد و در این ظرف انداخت. کنار میز سطلی حصیری بود که آخرین دستمالها و پنبه‌هایی در آن بود که نسرين با آنها آرایش صورتش را پاک کرده بود و کلافه‌ای موی خرمایی. علی همیشه از دیدن کلافه موهای نسرين خوشش می‌آمد. یک تار مو از میان میله‌های برس بیرون کشیده و دور انگشتش پیچیده بود. لباس خواب نسرين را مرتب روی تخت گذاشت. در همین حال تار مو از دستش افتاد و جایی روی لباسش یا زمین افتاد و علی هرگز متوجه نشد. به خودش در آینه نگاه کرده بود. حس اینکه نسرين آنجا باشد و نگاهش کند آزارش می‌داد. می‌خواست خودش باشد با همین چند تکه لوازمی که از او مانده بود. به آینه نگاه کرد، با خودش گفت آخرین بار کی نسرين خودش را در این آینه دیده؟ چه شکلی بوده؟ صبح بوده یا شب؟ اگر صبح بوده حتماً موهایش را شانه زده و بعد صورتش را کمی به راست کج کرده و موهایش را جوری از روی گوشش رد کرده و برده عقب بسته تا خال کنار گوشش پیدا نباشد. علی آن شب گریه کرد. از این به بعد صبها تنها بود و این چیزها را نمی‌دید. لباس خواب زنش هنوز روی تخت بود و او از این که هنوز می‌توانست لباس را بر تن او مجسم کند پریشان می‌شد. در ورطه‌ای که افتاده بود و هیچ چیز واقعی نبود و در عین حال حقیقت داشت، فقط می‌توانست گریه کند. گریه تسکینش می‌داد یا نه مهم نبود، مسئله این بود که گریه تنها کاری بود که می‌توانست بکند. از آن شب چیزی مثل یک گلولة ته گلویش بود، یک گلولة، یک بغض، که هر لحظه با یاد نسرين علی حس می‌کرد خواهد ترکید. با خود فکر می‌کند وقتی آدمها زنده هستند اینقدر به آنها فکر نمی‌کنیم تا وقتی که مرده‌اند. سیگاری گیرانده و در میان دودی که بیرون می‌داد اشک صورتش را خیس کرده بود. علی تا وقتی پک‌های آخر را به سیگار می‌زد گریه می‌کرد. به غذاها نگاه می‌کرد. غذای شب مرگ توران بود. آنچه گذشته بود باور کردنی بود ولی او توانش را نداشت. دست در جیب بغل

کتش کرد و حلقه ازدواجش را بیرون آورد و آنرا دست کرد. حلقه تنها چیزی بود که پیوند او را با نسرين نگه می‌داشت. و او بعد از سه سال از مرگ نسرين هنوز حلقه را دست می‌کرد.

خانه ساکت و تاریک بود. فقط چراغ بالای در ورودی با نور ضعیفش روشن بود. علی غذاها را روی میز اتاق نشیمن گذاشت. آثار تمیز کاری دیشب به خنده‌اش می‌انداخت. برای چه خودش را خسته کرده بود. به اتاقش رفت، روی تخت نشست، گره کراواتش را شل کرد. در فکر این بود که همه چیز تمام شده که صدایی از اتاق نشیمن شنید: "شفیعی سنگ تموم گذاشته." توران بود. توران روی کاناپه نشسته بود و یک ظرف غذا را باز کرده بود. نور بالای سردر نیمی از صورتش را از تاریکی بیرون آورده بود. علی آمد دم در اتاق. چراغ را روشن کرد.

-فکر نمی‌کردم بیای!

-ولی منتظرم بودی.

صدای کلفت و لحن بی تفاوت توران که همیشه خوشایند علی بود حالا او را ناراحت می‌کرد. نگاهی به اطراف انداخت و سر تکان داد. دستانشان را از هم باز کردند و همدیگر را در آغوش گرفتند. علی چروک‌های پوست توران را دید، دندانهای زردش و موهایی که بر اثر شیمی درمانی کم پشت و کوتاه شده بودند. ولی هیچ کدام نتوانسته بود توران را برای علی از سی سال پیش جدا کند. مثل این بود که زنجیر سالهایی که گذشته بود پاره شده بود و حلقه حال را به حلقه سی سال پیش قلاب کرده بودند، و این سالها، همه این سی سال، مثل خوابی کوتاه بود که علی سعی می‌کرد از فکرش بیرون کند. از این که پیر شده بود خجالت می‌کشید. می‌دید که توران موهای جو گندمی، لبهای تیره، شانه‌های افتاده‌اش را نگاه می‌کند. اندام او که زمانی قوی بود حالا افتاده حال شده بود و شکم در آورده بود. حالا در نظر توران چه شکلی بود؟ زیر نگاه توران احساس حقارت می‌کرد. انگار توران با مردنش به مرتبه‌ای بالاتر از او رسیده بود. فکر کرد تا چند لحظه پیش نمی‌خواستم ببینمش، ولی حالا... انگار مرگی اتفاق نیفتاده بود. دست‌هایش را روی موهای او کشید، گردنش را بوسید و لحظه‌ای سرش را روی شانه او گذاشت. هیچ بویی حس نمی‌کرد. دنبال یک بوی آشنا گردنش را دوباره بوسید، باز هم بویی حس نکرد. گفت: "بیا. بیا. حتماً گرسنه‌ای." توران گفت: "بعد از این همه سال اول بیا به کم کنار هم بشینیم." علی دلش لرزید. نمی‌توانست چشم به توران بیندازد. از دهانش پرید: "عوض سالهایی که توی دل شفیعی بودی!" توران خندید. علی فکر کرد از عصبانیتش است که می‌خندد، ولی نه، خنده توران واقعی بود. گفت: "از این حرفا دیگه گذشته، بیا." علی سیگاری گیراند. به تنها چیزی که نمی‌توانست فکر کند این بود



که همه چیز گذشته. می‌خواست بگوید همه این سالها را می‌توانست با او بگذراند. یک دفعه نگاهش به صندلی‌ای افتاد که نسرین همیشه دوست داشت چای صبحش را آنجا بنوشد. بغضش را فرو داد. توران گفت: "دیدی شفیعی هنوز هیچی نشده چشمش تو چشم نگار بود؟" علی گفت: "توران! تو اصلاً عوض نشدی."

-چه انتظاری داشتی؟

علی در حال خودش گفت: "سی سال! سرش را تکان داد و دود را فرو برد. توران گفت: "بیا بخور." و غذاها را در بشقاب کشید و کنار علی نشست. لقمه‌ای به دهان برد. "خوبه." بعد گفت: "از یه کار شفیعی خیلی خوشم اومد." علی پرسید: "چه کاری؟" توران با اشتیاق به روبه رو خیره شده بود:

-عکس روی قبرم.

-آهان!

توران خندید. تنه‌ای به علی زد: "خوشگل شده بودم، نه؟" علی به سختی نگاهش کرد و خندید. توران گفت: "شفیعی خودش هم این عکس رو خیلی دوست داره. مال روز عروسی خواهرشه. من رفته بودم آرایشگاه. شفیعی که اومد دنبالم، همون جا دم در آرایشگاه وا رفت. حالا تو اون هیر و ویر می‌خواست ازم عکس بگیره. می‌گفت از روز عروسم خوشگل‌تر شدم... اون روزها هنوز خوشگل بودم. این مرض به جونم نیفتاده بود... این سرطان... دست‌هایش را در هم گره کرده و به رو به رو نگاه می‌کرد. علی گفت: "ولی توی عکس با چادر بودی... عکس هم سیاه و سفید بود!" توران دست علی را گرفت و گفت: "برا سر قبر درستش کردن." علی دست دیگرش را روی دست توران گذاشت و فشرد. به رو به رویش خیره شده بود و حس می‌کرد همه بدنش تا انگشتان پایش کرخت و بی حرکتند. نگفت عکس قاب گرفته‌ات حالا گوشه حیاط در تاریکی افتاده و هیچ کس متوجهش نیست، حتی شفیعی که می‌داند عکس آنجاست آنرا بر نمی‌دارد روی تاقچه‌ای جایی بگذارد. و از این که همه اینها را می‌دانست و باز دست توران را فشرده بود از خودش خجالت کشید. سعی کرد چند لقمه غذا بخورد. ولی غذا از گلویش پائین نمی‌رفت. سیگاری گیراند. و دودش را فرو داد. توران گفت: "به همین زودی سیر شدی؟"

-گرسنه نبودم.

-هیچ وقت ندیدم اندازه یه مرد چیزی بخوری.

خنده‌ای زورکی بر لبان علی نشست: "چی می‌خوای بگی؟" توران خندید. "آب شنگولیه‌ها رو کجا قایم کردی پسر خاله؟" علی خندید: "هنوز یادته؟" در یکی از کابینت‌ها را باز کرد و از پشت چند ردیف بشقاب چینی یک بطری شراب قرمز بیرون

آورد. بطری‌ها را نسرین آنجا می‌گذاشت تا دم دست نباشد و علی کمتر بنوشد، بعد از او هم جای بطریها همان جا بود. بطری و دو جام را روی میز گذاشت. بعد رفت سراغ شیرینیهایی که دیروز خریده بود. یک بشقاب از آنها برداشت و کنار توران نشست. "همیشه دنبال این بودم این فرصت پیش بیاد." توران خندید: "میدونم." علی جامها را پر کرد. جامهایشان را به هم زدند. "به سلامتی" علی جرعه جرعه مشروبش را می‌نوشید، بعد دستانش را جلو صورتش در هم قفل کرد: "چرا توران؟"

-تو نخواستی.

علی با تعجب نگاهش کرد: "من روحمم خیر نداشت." توران جرعه‌ای نوشید. دید علی همان طور خیره نگاهش می‌کند. سرش را پائین انداخت: "آره. چون همیشه تو عالم خودت بودی."

-چه ربطی داره؟

-نمی‌شد علی. نمی‌شد.

و جامش را روی میز گذاشت. علی دستش را گرفت، ولی توران سرش را برگرداند. "چی نمی‌شد؟ ما عاشق همدیگه بودیم." توران من من کنان گفت: "خونواده هامون بهمون اجازه نمی‌دادن."

-نمی‌فهمم.

-وقتی شفیعی اومد کاری دیگه از دست تو بر نمی‌اومد.

علی داد زد: "میتونستی بگی نه." توران با صدایی آرام گفت: "از تو مطمئن نبودم... نمی‌دونستم..." بعد لحظه‌ای دست علی را گرفت. "دیگه گذشته." همه این سالها گذشته بود و حالا باید این بار سنگین را به دوش می‌کشید که دلخوش حسی بوده که اصلاً برای توران معنایی نداشته.

-حالا چی؟ تو... اینجا!

توران خندید: "یه امشب رو با هم باشیم... تا چی پیش بیاد." علی حسابی گیج بود. اگر توران او را دوست نداشت آنجا چه کار می‌کرد؟ چیزی در توران تغییر کرده بود. انگار چیزهایی می‌دانست و علی نمی‌فهمید. توران دوباره جامها را پر کرده بود، یکی را به دست علی داد و دیگری را خودش برداشت. "به سلامتی کی بنوشیم؟"

-خودت بگو.

-به سلامتی امشب.

جامهایشان را بهم زدند. توران بعد از اینکه جرعه‌ای نوشید گفت: "پاشو برقصیم."

علی بی توجه گفت: "دست بردار توران."

-پاشو دیگه.

-من که رقص بلد نیستم!



توران ایستاد. "یه آهنگ که میتونی بذاری." علی سرش را تکان داد: "خودت یه چیزی بخون." توران دست علی را گرفت و از جا بلندش کرد. شروع کرد به خواندن ترانه سلطان قلبها. با شنیدن این ترانه علی دلش فرو ریخت. حواسش نبود ترانه‌ای هست که آن همه با آن خاطره دارند و توران حتماً آنرا خواهد خواند، و نه ترانه‌ای دیگر. فکرش پیش این بود که راستی چرا ضبط را جمع کرده، او که هنوز دستگاه نخریده. توران در گوشش زمزمه می‌کرد: "پیش عشقی کوتاه..." و علی بغضش را فرو داد. توران او را بغل کرد. دست راست او را گرفت و دور کمر خودش حلقه کرد، و دست چپش را در دست خودش نگه داشت، نزدیک بدنش. "آهان اینجوری."

-من از این قرتی بازیها بلد نیستم.

-هیس

قدم اول را برداشت. هر قدمی که برمیداشت علی را هم همراه خود می‌کشاند و ترانه را در گوشش زمزمه می‌کرد. صدای توران دیگر نمی‌توانست مثل قدیم اوج بگیرد، حتی نمی‌توانست ریتم ترانه را حفظ کند. علی چین و چروک پوست گردن توران را می‌دید. موهایش، بدن بیمارش، و همه اینها برایش تازگی داشت. ترانه‌ای که او را به یاد گذشته می‌انداخت را حالا انگار نمی‌شنید یا آنقدر محو تماشای توران شده بود که برایش بی تفاوت بود. توران عوض شده بود. همان طور که خودش و بقیه. همه آن خاطرات، رقصیدن‌های پنهانی، حرف‌ها، قول و قرارها و نگاه‌ها، همه گذشته بودند؛ تکرار شدنی نبودند. علی هر چه بیشتر خاطرات را مرور می‌کرد بیشتر از آنها دور می‌شد. در مسیر زندگی آنها از هم جدا شده بودند. هر کدام زندگی خودشان را داشتند. حالا می‌فهمید تقصیر توران یا هیچ کس دیگر نبود. دست روی پوست توران کشید. با خود فکر کرد باید لحظه لحظه کنارش می‌بودم و به وجود آمدن این خط‌ها، عمیق شدن، تیره شدن و چین خوردنشان را می‌دیدم و حس می‌کردم. ولی همه اینها را در کنار نسرین حس کرده بود. هر لحظه از زندگی‌اش را با نسرین گذرانده بود. زمان گذشته بود و هیچ کدام از گذشت آن در امان نمانده بودند. بغضش را در گلو فرو برد و گفت: "خسته شدم توران." هر چه گذشته برایش روشن‌تر می‌شد او بیشتر از آن جدا می‌شد. توران در گوشش زمزمه کرد: "خیلی کوچیکه دنیا-دنیا" و او را رها کرد. نشستند و باز نوشیدند. علی به شفیع فکر می‌کرد که امشب تنها است و در این باور که توران مرده، غمگین و داغدار است. در حالی که توران اینجا در کنار او بود، نشسته بود و مشروبش را می‌خورد و به شیرینیها ناخنک می‌زد. نسرین که مرد نیامد تا با او شام بخورد، یا لحظه‌ای کنارش بنشیند. علی از اینکه او نیامده بود

ممنون بود. می‌دانست دوستش دارد و همین در این سالها تسلایش داده بود. هر چند به مرگش باور نداشت. نمی‌خواست مرگ او را بپذیرد. پذیرفتن مرگش به معنای تمام شدن همه آن زندگی و احساسهای خوبی بود که با نسرین تجربه کرده بود. توران گفت: "یه پیک دیگه بزنیم." علی گفت: "دیگه نمیتونم."

-هنوز هم کم می‌خوری؟

-آره. میدونی که مردونه مست نمی‌کنم.

توران خندید: "حالا که دیگه کسی نمی‌بیندمون." علی حوصله شوخی نداشت. قدیم‌ها کم می‌خورد تا از بویش یا حالتش پدرش نفهمد او مشروب خورده. در این سالها نسرین عادتش داده بود کم بنوشد. ولی حالا با وجود توران نمی‌توانست ادامه بدهد. سرش گیج می‌رفت، نه به خاطر مشروب، بلکه به خاطر توران که آنجا بود و نمی‌گذاشت علی در حال خودش باشد و به مرگ او فکر کند. ترس به دلش افتاده بود نکند توران آنجا بماند. توران جامش را سر کشید. بعد گفت: "پس نمی‌خوای."

-منظوری نداشتم.

توران به حالتی که دیگر کاری ندارد از جایش بلند شد، با علی دست داد، و پیشانی‌اش را بوسید. علی گفت: "داری میری؟"

-می‌خوای بمونم؟

-کجا می‌خوای بری؟

-خیلی کار دارم. باید برم.

علی من من کنان گفت: "نه. حالا میموندی." توران خندید و از او جدا شد. علی در جایش می‌خکوب شده بود. هنوز صدای خنده‌اش را می‌شنید که هر لحظه دورتر می‌شد. بعد دیگر نه او بود و نه صدایش. توران رفته بود، به همان بی سر و صدایی که آمده بود. علی شروع کرد به خندیدن. خنده‌ای جنون وار. به همه آنچه اتفاق افتاده بود و نمی‌فهمید خندید. آنقدر خندید که به سرفه افتاد. خنده‌اش از اراده خارج بود. علی در همان حال مستی هم می‌دانست خنده‌اش از خوشحالی رفتن توران نیست. خنده‌اش مثل جنون بود و او این خنده را می‌شناخت. بعد از چهلم نسرین، شبی از خواب پریده و حس کرده بود نسرین کنار او روی تخت نشسته، دستش را گرفته و دارد نگاهش می‌کند. حس کرد نسرین زنده است و تن بیمارش کنار اوست. بعد یک دفعه خنده سر داده بود، خنده‌ای جنون وار. نتوانسته بود بخوابد. نمی‌ترسید. از این فکر، از این توهم که زنش زنده است شوکه شده بود. از این که مرگی در کار نبوده و یک دفعه همه این مدت مثل یک کابوس جلو چشمش آمده بود.

علی یک جام دیگر نوشید. توران دوباره تنه‌ایش گذاشته بود. و او همان طور که می‌نوشید و می‌خندید، نمی‌دانست چه چیز را باید باور کند: مرگ یا زندگی را. در این چند روز همه به مرگ



توران باور داشتند. خوش خدمتی شفيعی را به ياد آورد که يک همچين روزی می توانست سر پا بایستد و پذيرایی کند. خودش هم وقتی نسرین مرده بود همين کارها را کرده بود. دم در ايستاده بود و جواب تسليت مهمانها را داده بود. حتی شام در خانه فقرا فرستاده بود و احساس سبکی کرده بود. با خود فکر کرد ولی من ناراحت بودم. مگر شفيعی نبود؟ شفيعی در او دنبال چیزی بود که او از آن فرار می کرد. علی نمی خواست در دردش با کسی شریک شود. ولی شفيعی از او انتظار همدردی داشت. علی شرمنده بود؛ از خودش که خاطرات جوانی وادارش کرده بود مرگ را نپذیرد، و از شفيعی که وقتی او لازم داشت حتی با يک نگاه هم با او همدردی نکرده بود. ولی کاری هم نمی توانست بکند. حتی در آن شرایط هم از شفيعی خوشش نمی آمد و اصلاً اینکه به مرگ توران هم باور نداشت. حالا می فهمید. شفيعی هم شايد مثل خودش فقط می دانست زنش مرده. اين که چیزی را بدانی يک چیز است، باور کردنش چیز ديگر. همیشه حضور نسرین را حس می کرد با اين که می دانست مرده. همين که می دانست خوب بود.

از ظهر گذشته بود که از خواب بيدار شد. سرش درد می کرد. يک ساعتی گذشت تا به خود آمد، فهميد روی مبل خوابش برده، با کت و شلوار. بطری شراب روبه رويش بود، و دو جام. چیزی از ديشب يادش نمی آمد. فقط می دانست با توران، توران مرده، خورده بود، نوشيده بود و رقصيده بود. ولی اينها کافی نبود. چرا توران رفته بود؟ چرا همراهش نرفته بود؟ يادش نمی آمد. در دلش خوشحال و مطمئن بود که ديگر توران را نمی بيند. از اينکه همراهش نرفته بود هم خوشحال بود. ته دلش به اين باور رسيده بود که توران مرده. الآن او کجا بود برايش مهم نبود. مهم اين بود که او ديگر برنمی گردد، مثل همه کسان ديگری که مرده بودند. از زندگی او بيرون رفته بود و فقط خاطره های در گوشه ذهنش است. آنچه را توران برده بود، آن بخش مشترک، ناراحتش نمی کرد. توران سهم خودش را از خاطراتش برده بود. بلند شد آبی به سر و صورت خود زد. لباسهايش را عوض کرد، بيجامه اش را پوشيد. ظرفهای ديشب را برداشت و شست و سر جایشان گذاشت. گرسنه بود. يک غذای حاضری خورد. سيگارش را کشيد و به اتاق خواب رفت. همه چیز سر جای خودش بود. با خود گفت مرگ است، اتفاق می افتد، مثل همه چیزهای ديگر زندگی. شروع کرد به جمع کردن وسايل نسرین. کرمها، رژ لبها، برس و ... همه را جمع کرد و در کسوهای ميز گذاشت. عطر نسرین را يک بار ديگر بو کرد و آن را هم توی کسوه گذاشت فقط اودکلن خودش را گذاشت تا گاهی استفاده کند. سطل حصیری کنار ميز را در يک

کیسه زباله خالی کرد. يک لحظه پنبه ها و کلافه مو از زیر دستش ريخت روی زمين و لباسهايش. همه را دوباره جمع کرد و در کیسه ريخت. با خود فکر کرد از بی حواسی است. کیسه را با زباله های آشپزخانه بيرون برد. بعد لباسهايش را عوض کرد، همان لباسهای معمول خود را پوشيد و از خانه بيرون رفت. سر راه دسته گلی خريد و سر قبر نسرین رفت. نشست. گلها را روی قبر يکی يکی چيد. در سکوت گريه می کرد. بعد از سه سال از مردن نسرین اولين دفعه بود که حس آرامش می کرد. می دانست اگر در آن لحظه نسرین همان جا کنارش نشسته باشد خوبی اش اين است که او را نمی بيند، ومرگ، فاصله و جدایی بين آنها، ديگر تحمل ناپذير نبود. سيگاری - که اگر نسرین بود نمیکشيد- گيراند و در دل از اينکه هيچ وقت منتظر نسرین نبود از خودش راضی بود. کمی ديگر سر قبر نسرین نشست، با خود گفت: "خیلی سخته، ولی بالاخره آدم باور می کنه." اول نسرین بعد توران. اما احساس سبکی می کرد از اينکه بعد از سه سال مرگ نسرین را باور کرده بود. قبلاً فکر می کرد باز هم طول خواهد کشيد تا با اين باور کنار بيايد. ولی حالا همين باور ساده زندگی او را به روال عايش برگردانده بود. می خواست به زندگی اش سر و سامان بدهد. خانه را تعمير کند. با خود گفت شايد سفر هم رفتم. هر جا؛ جایی دور. و مدتی از همه چیز دور باشم. آرام رانندگی اش را می کرد. وقتی برگشت هوا هنوز روشن بود. پنجره ها را باز کرد. زهره زنگ می زد، ولی حوصله نداشت جواب بدهد و دوباره مجبور به انجام کارهایی شود که دوست ندارد. برای اينکه صدای متوالی زنگ تلفن را نشنود به حياط رفت. در حالی که علفهای هرز را از ميان موزائیک ها بيرون می کشيد باغچه را هم آب داد. بعد حياط را آب پاشی کرد. هوس کرد در بوی نم حياط سيگاری دود کند. روی پله ها نشست و سيگاری گيراند. باغچه با بوته های گل خشکيده و درختان کاج و انار کم جانش روبرويش بود. با خود گفت بايد دستی به سر و روی اين باغچه بکشم. همان طور که نشسته بود و سيگار می کشيد روی لباسش چند تار موی خرمایی پيدا کرد. تارهای مو را برداشت و آرام دور انگشت اشاره اش پيچيد. ته سيگارش را کف حياط انداخت. از همان جا که ايستاده بود نگاهی به بالای کاج و آسمان انداخت. خورشيد هنوز در آسمان بود و کمی ديگر غروب می کرد. با خود گفت شايد هم به روز ديگه دستی سر و روی باغچه کشيدم. بغضش را فرو برد و به داخل رفت و در را بست. ■





کار. همه رفته بودند پی زندگیشان، هانیه بود و یک مادر پیر. مادرش نیاز لازمی به هانیه نداشت، به قدر خودش بود. هانیه مانده بود و هانیه.

بیرون که با هم بودیم عذاب وجدان کنکور را داشتم و وقتی هم که درس می‌خواندم فکر و ذهنم هانیه بود.

جلوی موهای همیشه رشته رشته بود، رشته‌هایی که ریشه‌های قلبم را می‌کشیدند.

بار آخر که دیدمش، تولدم بود. اصرار کرد که بینمش، بعد فهمیدم تولدم بوده. بیشتر از همیشه می‌خندید، عادت به گریه نداشت، شگردش خنده بود. بدون آن که

همه رفته بودند پی زندگیشان، هانیه بود و یک مادر پیر. مادرش نیاز لازمی به هانیه نداشت، به قدر خودش بود. هانیه مانده بود و هانیه.

حرفی به میان آمده باشد در دل با هم قرار می‌گذاشته بودیه، قرار این که به هم هیچ هدیه‌ای ندهیم. شاید چون اوضاع مالی مان در حدی نبود که بهترین‌ها را به هم هدیه بدهیم، هانیه منجزر و متفر از کارهای به قول خودش حقیر و کوچک بود، همیشه قناعت و به کم قانع بودن دیگران را مسخره می‌کرد. هر چیزی که بهترینش نمی‌تواند باشد، پس نباشد. فقط حس و حضور ما با هم بهترین بود، پس می‌توانست باشد و بود. دو کوچه پایین‌تر از خانه ایشان منتظرش بودم. گونه‌های برجسته‌اش همیشه سرخ بودند، مخلوطی از خون و برف و عسل بود، چشم‌هایش شبیه‌ترین چیز به عسل بودند. عسلی که رقیق و در شرف چکیدن باشد. به من که رسید:

— "چرا اینجوری نگام می‌کنی؟ زشته، مگه آدم ندیدی؟" جوری با لبخند و خنده می‌پرسید که عاشقانه‌ترین‌ها را بگویم، که گفتم و می‌گفتم. حقیقت امر همان‌ها بود که می‌گفتم، بی هیچ دروغی. دروغی نبود که بگویم. حسم از نگاهم پیدا بود. برای همین هیچ وقت دوستان زیادی نداشتم. خواست جایی، گوشه‌ای از شهر تولدی بگیریم، قبول نکردم، دست‌های کوچک و سفیدش تووی جیب‌های مانتویش بود، گفتم: "حوصله‌ی تولد و شمع و این بساطا رو ندارم. بیا همینجوری قدم بزنیم."

ناراحت و آزرده، گفت: "تولدته، چرا بچه می‌شی؟ این حرفا از من گذشته ولی تو هونو جوونی"

خندید، همیشه بحث سن را پیش می‌کشید. چیزی انگار آزارش می‌داد. گفتم: "وضعیتی داریم، یعنی چی از من گذشته؟ شش سال از من بزرگتری، حالا هی من رو بچه فرض

از سوراخ‌های ریز توری که پنجره را مشبک کرده بود، سنگینی نگاهش محسوس بود. چشم‌هایم را به زمین دوختم. انگار متوجه عطر کاغذ تانخورده نیستم. نمی‌دانم نگاهش به من بود یا نبود ولی حس می‌کردم همیشه مرا می‌پاید. نگاهش را که به میز جلویش دوخته بود، بالا گرفت، چشم‌هایش را سمت من متمایل کرد و با لبخند شیطنت آمیزی پرسید:

— "حلقه که دستته واسه چیه؟"

— "حلقه س دیگه، همینجوری"

— "ا؟ چه خوب"

— "ناراحت نشو حالا. حلقه رو وقتی

بچه بودم، توو زلزله‌ی بم که واسه کمک رفته بودیم، دیدم. پدرم ندید، از زیر خاکا درش آوردم. اون موقع اندازه‌ی دستم نبود، الان اندازه س."

تهوع و انزجارش از اینکه حلقه‌ی مرده‌ای را دستم کرده بودم را نتوانست از چهره‌اش پنهان کند. خریدار همیشه کتابفروشی شده بودم. از کتاب کمک درسی تا خیم و همه. دوست داشتم اوضاع مالی هانیه را سر و سامانی می‌دادم که مجبور به کار تووی کتابفروشی نباشد، عاشق ادبیات بود ولی مجبور شده بود رهایش کند. خودم هم اوضاع مالی به سامانی نداشتم. نباید کنکور را از دست می‌دادم. همیشه نگرانی کنکور من، ته دلمان بود. اگر کنکور خراب می‌شد همه چیز را باخته بودم. درس نمی‌توانستم بخوانم. ذهنی نبود، تمام تن و ذهنم خواستن هانیه بود. تمام وجودم آرزو و حسرت شده بود، آرزو و حسرت هانیه ماجرای من و هانیه از همه پنهان بود. همیشه روابط عاشقانه‌ی رفقا را مسخره می‌کردم و می‌گفتم باید گلی چید و رفت و پابند نشد، حالا پابندترین شده بودم. هانیه اصراری به اسیر کردن من نداشت، در قید این حرف‌ها نبود. رفت و آمد و اص رار من باعث همه چیز شد. به چیزی که می‌خواستم باید می‌رسیدم.

حالا حتماً از خواب پا شده بود، صورتش را می‌شست، آن رژ لب ملایم براق کننده‌ی همیشه‌اش را می‌زد، موهای ریز و بور بالای لبش تووی نور روز مثل زنبورهای کوچک عسل بودند. موهایش تووی خواب هم نمی‌توانستند بی‌شکل باشند، شکلی بودند که تووی آشفتگی‌شان هم نظم و قاعده‌ای بود. کفش‌های پاشنه بلندش را پایش می‌کرد که برسد به کتابفروشی هدیه. بعد مرگ پدرش دانشکده ادبیات را رها کرده بود و رفته بود دنبال



کن و بگو از من گذشته. باشه بابا ما بی تجربه و تو بزرگ. همه میخوان خودشون رو بچه نشون بدن، این واسه ما شده مامان بزرگ " با پاش زد به پام که یعنی تولد بگیریم، گفتم:

" بی خیال تولد شو. اصن یادم نبود تولدمه، تا تو گفتی، مهم هم نیس. این داستانا برا ماها نیس. وقتی یه چیزی رو نمیتونی درست و حسابی داشته باشی، ینی مال آدمایی مٹ تو نیس. پس بی خیالش، بریم بچرخیم "

آن شب با هم کل شهر را زیر پا گذاشتیم. خرداد بی خدای جیرفت غبارآلود و لزج تر از همیشه بود. خیس عرق بودیم، می گفتیم و می رفتیم. انگار به زمین قیر پاشیده بودند. پا که زمین می گذاشتی، کندنش سخت بود، کیش می آمد. نگران بود از این که شش سال از من بزرگتر بود، نه، دقیقاً شش سال و پنج ماه. می گفت که دلگرمش کنم و می گفتم که دلگرمم کند. وقت جدا شدن طوری بغلش کردم که نفسمان به شماره افتاد. گفت:

— " چرا اینجوری ای امشب؟ انگار میخوای گریه کنی؟ "

خندیدیم، حس بی خیالی گرفتم و گفتم:

— " من هر وقت توو زندگیم چیزی رو خیلی خواستم و دوس داشتم یا تکراری شده یا دیگه تکرار نشده، تو که تکراری نمیشی ولی می ترسم این شبا دیگه تکرار نشه "

مثل همیشه چشمهای عسلی اش برق زد و خندید. گفت:

— " هر آبی دیر یا زود از آسیاب می افته "

همیشه از این حرفها می زد که لج من را دربیورد. که بعد من بگویم حالم از حرفش بد شده و سعی کند بخنداند تا از دلم در بیورد. شاید هم نه، می گفت که گفته باشد. کلاس تمام شده بود.

سایه نگاه دزدیده و پر نخوتی به من کرد و از کلاس رفت بیرون. سال اول دانشگاه، تووی غربت تهران، نگاه آشنای سایه برایم اشنایی جنوب را داشت ولی اهل جنوب نبود. موهای طلایی و ریز بالای لبش برایم آشنا بود، صدایش آشناتر. تردد دختری مثل سایه که همیشه تاری روی دوشش بود، تووی دانشکده فنی، چیزی نبود که بشود ندیده اش گرفت. فکر سایه تووی سرم افتاده بود. ولی روی حرف زدن با سایه را نداشتیم. بچه ها هم اگر تووی خوابگاه صحبتی از دخترهای کلاس می کردند، من بی تفاوت تر از همه و همیشه جلوه می دادم که حرفی نباشد. دوست نداشتیم درگیر رابطه ای باشیم ولی فکرم درگیر بود و دست بر نمی داشت. وقتی فکری می شدم هیچ چیز راه علاجش نبود، هیچ چیز زیبا نبود، خوش صداترین سازها به سروصدا می ماندند. اطلاعاتی از موسیقی داشتم ولی هیچ وقت استعدادی نداشتیم که موزیسین شوم. شاید یک بار این نیمچه اطلاعات موسیقایی به کار آمده باشد که آمد.

هزار بار دیدمش، نگاهش می کردم. او هم نگاهم می کرد. شاید هم نگاه نمی کرد و نگاهش خیال من بود. وقتی دوست داری نگاه کسی متوجهت باشد خیال می کنی نگاهت می کند، شاید نگاهش اتفاقی به تو افتاده باشد. به نگاه زن ها اعتباری نیست. می ترسیدم که غرورم را

له کند یا برای دوست هایش تعریف کند و مضحکهای بچه ها بشوم. بالاخره یک روز دل را یک دله کردم که موقعیتی پیدا کنم و سر حرف را باهاش باز کنم.

تووی بوفه ی دانشگاه نشسته بود. میل به هیچ نداشتیم اما مجبور بودم قهوه ای سفارش بدهم و پشت میزی اطراف سایه بنشینم. با دوست هایش نشسته بود. نشستیم تا دوست هایش بروند اما خودش رفتنی نبود. نمی دانم به خاطر من نشسته بود یا نه. دقیقه ای گذشت و من دل نمی کردم که نزدیک بروم و از طرفی می ترسیدم که بلند شود برود. اگر می رفت و حرفم را نمی گفتم، به خاطر این زیانکاری خودم را نمی بخشیدم. کج و معوج رفتم طرفش، اجازه خواستم که بنشینم، اجازه داد، نشستیم. سر صحبت را باز کردم که عاشق موسیقی ام و از تفاوت و تشابه تارِ علیزاده و لطفی گفتم و از پنجه های شهناز و ... از اطلاعاتم خوشش آمده بود، او هم مثل من از فضای خشک و نا صمیمی دانشکده فنی به تنگ آمده بود، اما مشکل اینجا بود که از استهزای نگاهش و حرکت انگشت هایش می شد فهمید که حوصله اش از این حرفها سر رفته و می داند که این بساط تار و موسیقی من وسیله است نه هدف. دستم را خوانده بود.

با ترس و تپق حرف آخر را گفتم که تنها هستم و تنها کسی که دلخوشم کرده به دانشگاه، اوست. اخم کرد و خودش را جدی و رسمی تر از قبل گرفت. گفت: " شما که حلقه دستونه؟ "

قلبم نزدیک ایست بود، گفتم: " وضعیتی داریم با این حلقه، ینی ینی وختی بچه بودم مریضی خیلی بدی گرفتم. چند شبانه روز تب کردم. مادرم اینو تبرک کرده بود و نذر کرد که اگه خوب شدم همیشه دستم باشه "

میل به هیچ نداشتیم اما مجبور بودم قهوه ای سفارش بدهم و پشت میزی اطراف سایه بنشینم. با دوست هایش نشسته بود.

با دستش بازی می کرد و لبش را می جوید.

گفت که او هم تنهاست ولی تنهاییش را دوست دارد و بدش می آید از دخترهایی که اول دانشجویی یادشان می رود برای چه دانشگاه آمده اند. جوری اخم می کرد، انگار هرگز لیخندی به لب نداشته. شماره ام را گرفت و گفت شاید تماس بگیرم. تماس نگرفت و من گرفتم. دیگر بحث از خجالت گذشته بود. شروع کار خجالت و ترسی دارد، وقتی که تووی دل ماجرا بروی، نه ترسی ست و نه خجالتی. کم کم بعد کلاسها معطل می کرد که با هم بیرون بیاییم ولی جوری که انگار قصدی در کار نبوده، من هم اصراری نداشتیم که قصدی بودن یا نبودن ماجرا را به رخ بکشیم. دل تووی دلم نبود. نمی دانستم چرا جذب سایه شده بودم، انگار صدایش را قبلها شنیده بودم. بعدها هم که به خودش گفتم، گفت حتماً دچار دژاوو شده ای. راست می گفت او اهل شمال بود و من اهل جنوب. قطعاً هرگز ندیده بودمش ولی آشنا بود. حتی شاید شبیه هانیه بود. تک تک اعضا و صداش مثل هانیه بود اما همه ی اینها با هم و در ارتباط با هم، هانیه نبود.

کم کم طوری شده بودیم که زمان کلاس آمدن و رفتنمان را با هم هماهنگ می کردیم، شبها تا دیر وقت بیرون بودیم. دو دانشجویی



غریب شهرستانی عاشق هنر، هم را پیدا کرده بودند. روز تولدش سه تار اعلائی هدیه دادمش. جز سه تار یک رژ لب براق کننده‌ی ملایم هم کادو گرفتم برایش. اما دوست نداشت. رژ لب سرخ دوست داشت، رژ لب سرخ که می‌زد، احساس غریبی می‌کردم. اصرار که می‌کردم، اخم تر و عصبی‌تر از همیشه بود. می‌خندید اما خنده‌هایش می‌ماسیدند. خنده‌هایش خنده نبود. شاید من اشتباه فکر می‌کردم. من دنبال آشنایی آمده بودم که ظاهرش آشنا بود، شباهتی با آنچه می‌خواستم نداشت. حتماً من هم شباهتی با آنچه می‌خواستم نداشتم. عاصی از این بود که می‌خواهم جوری حرف بزند یا بخندد یا بیوشد که من می‌خواهم. من چیزی نمی‌خواستم. شاید می‌خواستم سایه به ذهن من شبیه‌ترین باشد. کم کم از من فراری بود، بار آخری که با هم حرف زدیم. از زور عصبانیت نزدیک بود تشنج کند.

موهایش را که باد بیرونش می‌ریخت، چپاند تووی روسری‌اش. گفت: "تو چی می‌خواهی از من؟ ولم کن بابا. من هر جور دلم بخواد لباس می‌پوشم، دلم می‌خواود همیشه اخم باشم. به تو ربطی نداره." خون از سر گوش هام می‌خواست بترکد بیرون. گوش هام گر گرفته بودند. حرفش بدجور خجلم کرد. دوست داشتم هیچ نگویم و بروم. شاید چیزی نداشتم که بگویم. خودم را جمع و جور کردم که مثلاً مصمم به نظر برسم. گفتم: "من حرفی نزد. فقط گفتم شاید اونجوری بهتر باشی."

گره روسری‌اش را سفت‌تر کرد، دیگر تقریباً جیغ می‌کشید، گفت: "بهرتر و بدترم رو خودم می‌دونم. بابام به من امر و نهی نمی‌کنه چه برسه به تو. معلوم نیست این چیزا رو کجا دیده، حالا می‌خواود منم همون اداها رو در آرم."

رفت. من هم رفتم. شاید درست می‌گفت. ما چیزی از هم می‌خواستیم که نبودیم. سایه چیز زیادی نمی‌خواست اما من می‌خواستم نزدیکترین چیز به سایه‌ی من باشد که نبود، نمی‌توانست باشد یا شاید نمی‌بایست باشد. هر چه بود تمام شده بود. سایه از من متنفر شده بود و من هم میلی به درست کردن اوضاع نداشتم. نبود سایه اذیت نمی‌کرد اما از این که کاری کرده بودم که از من متنفر بشود احساس بدی داشتم. جای معذرت خواهی نبود. اگر جوری رفتار می‌کردم که انگار هیچ نبوده و نشده، بهتر بود.

دست‌هایم تووی جیب پالتو فرو رفته بود و نگاهم به زمین، که دستی روی شانه‌ام خورد. چندتا از بچه‌های کلاس بودند. یکیشان گفت: "کجا میری تنها؟ وایسا با هم بریم."

لبخند تصنعی‌ای زد که مثلاً از دیدنتان خوشحال شده‌ام. گفتم: "خوابگاه نمی‌رم. میرم انقلاب کتاب بخرم."

اول رفتم خوابگاه کوله پشتی دانشگاهم را گذاشتم و بعد پیاده رفتم. خیابان جمهوری سرد و شلوغ بود. هندزفری تووی گوشم بود. به زحمت می‌شد از بین مردم رد شد. سردی هوا انگار روی جمهوری لایه‌ای از مه کشیده بود. این قدر تووی پالتو فرو رفتم که انگار پالتو جزئی از پوستم شده بود. صدای گرم شجریان تووی گوش هام زمزمه می‌کرد: "در اندرون من خسته دل ندانم کیست که من خموشم و او در فغان و در غوغاست"

هندزفری را تووی گوشم فروتر کردم. ولیعصر هم طی شده بود، دیدم که تووی انقلاب هستم. باد یک دسته کاغذ را از جایی آورده بود. کاغذها فرش سنگفرش انقلاب بودند. وسط فرش‌ها خالی بود. ماشینی روی ترمز زد، جیغ ترمز نگاهم را طرف ماشین چرخاند. بچه گربه‌ای زیر چرخ‌های ماشین له شده بود. خونش روی آسفالت یخی انقلاب ریخته بود. از خون گرمش بخار بلند می‌شد. بخارخون بچه گربه‌ی دی ماه تهران، بوی شرعی خرداد جیرفت داشت. راننده تندتر رفت، رفت و دور شد. دستم عرق می‌کرد. حلقه تووی دستم لق می‌زد. هانیه از عابر بانک آن طرف خیابان پول می‌گرفت. باد موهای بور و طلاییش را از روسری بیرون می‌ریخت. تلاشی به جمع کردنشان نشان نمی‌داد. هانیه‌ها تووی خیابان بودند اما هانیه نبودند. پیشانی هانیه صاف و بلندتر از همیشه بود.

هانیه تووی تنگنای مالی بعد مرگ پدرش ادبیات را رها کرده بود، نمی‌خواستیم من هم دانشگاه را از دست بدهم. اولین بار تووی همان کتابفروشی دیدمش. دستفروشی تووی گاری‌ای که جلویش بود حلقه و گردنبند و بدلیجات می‌فروخت، پرسیدم:

_"آقا اون جلو چرا اینقد شلوغه؟ اتفاقی افتاده؟"

_"همه‌ی خیابون شلوغه. اون جام مٹ همین جاس. من شلوغی نمی‌بینم داداش."

هر وقت تنها بیرون می‌رفتم، حواسم جمع بود که هر اتفاق جالبی می‌افتد برای هانیه تعریف کنم. بعضی وقت‌ها که موضوع جالبی بود، نمی‌توانستم صبر کنم و همان جا برایش پیام می‌فرستادم. بیشتر این پیام‌ها را نگه داشته بود و بعضی وقت‌ها نشانم می‌داد.

خرداد جیرفت گرم و بی رمق کننده تر از همیشه بود. بدون هیچ قراری می‌خواستم از راه دور و بی حرف تووی محل کارش ببینمش. نمی‌شد حرف زد. نباید کسی می‌دانست. حتماً هانیه‌ای که همین چند ماه گذشته، پدرش را از دست داده بود باید تووی تنهایی می‌ماند و می‌پوسید تا غم فقدان پدر، ابراز شود.

جلوتر شلوغ بود. جلوی عابر بانکی همه جمع شده بودند. مردی که از همان شلوغی برمی‌گشت، نزدیکم می‌شد.

_"آقا، اون جلو چی شده مردم جمع شدن؟"

دستی به پیشانی‌اش کشید که عرق هاش پاک شوند.

_"یه از خدا بی خبر زده به یه دختر خانوم و فرار کرده، دختره هم در جا مرده، میگن توو همون کتابفروشی که جلوتر از صحنه‌ی تصادف هس، کار می‌کرده"

کتابفروشی های خیابان انقلاب همه شکل هم بودند، بوی کاغذ سوخته می‌دادند.

رفتم تووی کتابفروشی. دست‌هایم غرق عرق بودند.

حلقه را گذاشتم روی پیشخان کتابفروشی.

فروشنده‌ی پشت پیشخان مات نگاهم کرد، دهانش نیمه باز مانده بود:

_"می‌تونم کمکتون کنم؟ چه کتابی می‌خواستید؟"

مبهوت نگاهش کردم: "گور به گور" ■





افتادم اما برف پاک کن عقب را نزدم. زیر چشمی به کلمه نگاه می‌کردم یکبار "عشق" بود و بار دیگر "عنتر" کم کم داشتیم عصبی می‌شدم. اصلاً چرا باید به چنین چیزی فکر کنم؟ یعنی موضوع مهمتری برای فکر کردن نیست؟ ذهنم را روی موضوع دیگری متمرکز کردم. اما هر بار به آینه نگاه می‌کردم باز آن کلمه مقابل چشمم بود و دوباره "عشق و عنتر" با هم رقابت می‌کردند. "عشق" آرام و مودب و "عنتر" پر هیاهو و هوچی‌گر و باز هم تردید! خسته شدم. در یک حرکت ناگهانی اهرم برف پاک کن را فشار دادم. آب روی شیشه عقب جاری شد و حرکت تیغه برف پاک کن نیمدایره شفاف‌ی ایجاد کرد. روی شیشه دیگر نه از "عشق" خبری بود نه از "عنتر". اما ذهنم انگار نمی‌خواست از این جدال دست بردارد. هنوز هندسه حروف محو شده را بازسازی می‌کرد و بار دیگر "عشق" و "عنتر" بجان هم افتادند. کار به جایی رسید که احساس کردم بیش از حد ذهنم دچار تشویش شده. پس با دیدن اولین تابلو کارواش، مسیرم را عوض کردم و با دادن انعام نسبتاً خوبی تمام ماشین را چنان شستم که هیچ لکه‌ای بر آن نماند. حس خوبی داشتم. انگار وسعت و وضوح دنیا بیشتر شده بود. همیشه از رانندگی با ماشینی که شیشه‌های تمیزی دارد لذت می‌بردم و اولین باری بود که از دادن انعام به کارگران حریص کارواش دلخور نبودم. رادیو را روشن کردم، موج ۹۵/۵ و موسیقی ملایمی در جریان بود. عشق یعنی درجهان رسوا شدن.

عشق یعنی سست و بی پروا شدن.

عشق یعنی سوختن با ساختن

عشق یعنی زندگی را باختن.

عشق؟؟ و ناگهان "عنتر" دوباره پیدا شد ... ■

باز هم باران آمده بود. از آن بارانهای یک دقیقه‌ای که نتیجه‌ای ندارد بجز کثیف کردن ماشین‌ها. شیشه‌های ماشین بقدری گل آلود بودند که هیچ چیز را نمی‌شد دید. برف پاک کن باصدای خشنی گلهای خشک شده را کنار زد. از آینه، شیشه عقب را که نگاه کردم آنهم وضعیت بهتری نداشت. خواستم برف پاک کن عقب را بزنم اما مکث کردم، روی شیشه گل آلود کلمه‌ای نوشته شده بود. احتمالاً کار بچه‌های دبستانی بود که کمی دورتر از محل کارم قرار داشت. دقت کردم تا بتوانم کلمه را بخوانم، بنظر آمد نوشته "عشق" ولی شک داشتم، طوری نوشته شده بود که می‌شد آنرا "عنتر" هم خواند. خیلی سرسری نوشته شده بود. پیش خودم فکر کردم احتمال کمی دارد که یک بچه دبستانی پشت یک ماشین کلمه عشق را بنویسد، هر چند از بچه‌های این دور و زمانه هیچ بعید نیست. اما دیده بودم که این بچه‌ها بدترین الفاظ را موقع خروج از مدرسه نثار هم می‌کنند. دوباره نگاه کردم "عنتر" بنظرم واضح‌تر شده بود. از طرفی فاصله نوشته از زمین بقدری بود که احتمالاً دست یک کودک دبستانی بسختی می‌توانست آنرا بنویسد. ذهنم چه حساس شده بود! "عشق یا عنتر؟" از اسم عنتر هیچ خوشم نمی‌آمد هر بار وقتی در مستندهای حیات وحش آنها را با نشیمنگاه سرخ و مشمنز کننده می‌دیدم سعی می‌کردم از دیدن ادامه برنامه خودداری کنم. ولی اینبار این کلمه روی شیشه، همهی آن تصاویر را یادآوری می‌کرد. ترجیح دادم "عشق" را تقویت کنم، گفتم "عشق" و هیچ چیز دیگر بجز "عشق" پس دوباره نگاه کردم، داشتم مطمئن می‌شدم که حق با من است اما دوباره نشیمنگاه سرخ بیاد آمد و نوشته دوباره "عنتر" شد. خودم را سرزنش کردم که وقتم را صرف چه چیز بیهوده‌ای می‌کنم. راه



«الان که این نوشته خوانده می‌شود احتمالاً همه یا چند تا از دوستانم این را می‌شنوند، این نه وصیت است نه سفارش و نه تقاضا، هیچ کدام. خودم هم نمی‌دانم اسمش را چه باید گذاشت چیزی که می‌خواستم شما بدانید این است که این جنزاهای که الان توی سرد خانه یا هر جای دیگری هست متعلق به من است؛ پس این حق من است که در مورد سرنوشتش و آینده‌اش تصمیم بگیرم فکر نکنم حق زیادی باشد!؟ دوستان، دلم نمی‌خواهد این جنازه را مثل بوداییان بسوزانید چون یکبار توی صحرا لاشه سگی در حال سوختن بود بوی گندش کل صحرا را بر داشته بود شک ندارم جنازه من هم بویش بیشتر است؛ هم گندتر. هرچند از رها شدن در دریا بدم نمی‌آید ولی از آنجایی که این اطراف دریایی

سهیل، بابک و اشکان چشم به لب‌های پیرمرد داشتند. پیرمرد صندلی بالای میز را بیرون کشید؛ به سختی رویش جا گرفت.

نیست شما را زحمت نمی‌دهم اینکه این نعش را روی کوهی بگذارید تا لاشخورها بیایند تکه پاره‌اش کنند هم مسخره است چون در این اطراف لاشخوری نیست و اگر هم باشد پرنده نیستند. مومیایی هم نمی‌خواهم بشوم زیرا دوست دارم هر چه زودتر خاک شوم و به چرخه طبیعت باز گردم اما در مورد تشییع، بر طبق دین خانوادگی‌ام باید بگویم بدن من طی این ۳۸ سال پاک بوده و اگر هم نبوده با شست و شو پاک نمی‌شود رنگ سفید هم که رنگ خوشایندی برایم نیست آن هم در سفر ابدی‌ام لازم نیست بگویم چون خودتان بهتر می‌دانید چقدر از تلقین و دیکته متنفرم؛ تنها چیزی که از شما می‌خواهم این است که مرا با همین لباسی که تنم هست در چاله‌ای مشابه با قبر بگذارید با همین کتابی که داشتم می‌خواندم و شمعی روشن. اگر متکی یا بالشی هم بگذارید که لطف کردید. بدرود برای همیشه! دوستان دارم. مانی.»

پیرمرد سرش را آرام بلند کرد. اشک‌های سهیل روی صورتش جاری شده بود، بابک سرش را روی میز گذاشته، اشکان لب پنجره به بیرون خیره شده و سکوت سنگینی تو اتاق حاکم شده بود. پیرمرد دستمالش را از روی میز برداشت چلانند توی جیبش و به جوهرهای پخش شده اطراف کاغذ زل زد.

سهیل با کف دستش اشکهای صورتش را پاک کرد:

خب حالا باید چه کار کنیم؟ خواسته بزرگی نیست، هست؟

بابک سرش را از روی میز برداشت:

پتوی مشکی رنگی را روی جنازه کشید، در را باز کرد و وارد اتاق بزرگتری شد. دوست‌هایمانی پشت میز چوبی زرد رنگ وسط اتاق نشسته بودند؛ میزی که همیشه محل گفت و گوهای داغ فلسفی و فکری بود یکی‌شان نیامده بود. نوشته‌ای را روی دیوار قاب کرده بودند به خط نسخ:

بحث سیاسی ممنوع حتی شما دوست عزیز

سهیل، بابک و اشکان چشم به لب‌های پیرمرد داشتند. پیرمرد صندلی بالای میز را بیرون کشید؛ به سختی رویش جا گرفت.

سهیل: کی این اتفاق افتاد؟

بابک: دیشب نمی‌دونم چش شد

اشکان: خود کشی که نکرد؟

بابک: نه بعید میدونم

پیرمرد، آب دماغش را بالا کشید؛ دستمالی از جیبش بیرون آورد محکم در آن فین کرد:

فکر کنم مریض شده بود این اواخر از بس سیگار می‌کشید خلط خونی بیرون می‌داد!

هنوز باورشان نمی‌شد مانی یک تکه گوشت بی جان در آن اتاق باشد، ته دلشان انگار یک چیزی سنگینی می‌کرد ولی راهی به بیرون پیدا نمی‌کرد!

بابک، چشمانش را به وسط میز چرخاند:

آخرین باری که از این اتاق اومد بیرون، دو ماه قبل بود که رفت کتابخونه چند تا کتاب تهیه کند با کتابدار دعوایش شد فکر کنم تقصیر هر دوی آنها بود، مانی می‌خواست روی کارت یه غریبه کتاب بگیرد کتابدار نگذاشت ولی آخرش دزدکی کتاب‌ها را آورده بود، می‌گفت این کتابها ده ساله که بیرون نرفته حالا هم که یکی می‌خواه امانت بگیرد نمی‌گزارند!

پیرمرد دوباره دماغش را با همان کهنه دستمال پاک کرد:

وصیت نامه‌اش تو همون کشو بود که می‌گفت. نمی‌دونم میدونست می‌خواه بمیره یا تصادفاً کشو باز بود.

اشکان: واسه اون فرقی نمی‌کرد بفهمه یا نه! تازه اگه وحی هم می‌شد بهش باور نمی‌کرد

پیرمرد لای کتاب را باز کرد؛ کاغذ تا خورده‌ای را بیرون کشید؛ بازش کرد. بینی‌اش را بالا کشید؛ نگاهی زیر چشمی به دوستانمانی کرد و چشمانش را به کاغذ آچار دوخت:



سهیل: فکرت چیه؟

پیرمرد: اون چیزی که الان فکر من مشغول کرده این برگه
آچار کپی شده است!

اشکان همان طور که سیگار می کشید آمد کنار پیرمرد، به
کاغذ نگاهی کرد: من چیز مشکوکی نمی بینم!

پیرمرد: این کاغذ کپی شده است نه پرینت! ببین، اصل این
وصیت نامه دست کیه؟! بدجور ذهنم را مشغول کرده؟

اشکان: یعنی غیر ما کسی دیگه هم از این وصیت نامه خبر
داره.

بابک: شایدم بیشتر از یک نفر.

آمبولانس سفید رنگ که وارد جاده کنار قبرستون شلوغ
شد؛ صدای شیون زن ها بیشتر شد، همان طور که آژیر می کشید
مستقیم به طرف غسل خانه رفت، در آمبولانس باز شد بدن
جوان ۳۸ ساله روی میز غسل خانه آرام گرفت. دو مرده شور با
ماسک و دست کش های سفید رنگ مشغول به انجام کار
معمولی خود شدند. در گوشه غسل خانه دو

تابوت سبز رنگ روی هم قرار داشت روبروی آنها
کمدهایی بود که درونشان صدر و کافور به مقدار
کافی برای چند جسد قرار داشت، داخل کمد
کناری هم دو بسته کفن آماده بود برای آنهاپی
که حتی توان تهیه کفنی را هم ندارند. وسط

در سالن چهار طاق باز شد
تابوت سبز رنگ پلاستیکی
در حالی که رویش با پتوی
سفید رنگی پوشیده شده بود
جلوی در گذاشته شد.

قبرستان جمعیتی گرد گودال قبری حلقه زده بودند؛ هر بیل
خاک که از گودال قبر روی کپه خاک ریخته می شد تعداد
زیادی مورچه سر می خوردند و همراه خاکها پایین می آمدند،
خیلی از آنها می خواستند خود را به نوک کپه خاک برسانند
ولی شیب تند، آنها و دانه های درشت را به پایین می کشید.

پیرمرد دست اشکان را گرفت برد کنار آمبولانس:

به سهیل و بابک گفتی کجا وایسند؟

اشکان: آره آره! گفتم اصلاً بالا نیان، همونجا سر قبر بمونن

پیرمرد: راننده آمبولانس هم که توجیه شد؟

اشکان این دفعه سرش تکان داد. بعد دستش را کرد لای
موهایش: نوای راه افتادن دارن میان.

یکی از غسل ها که ماسکش را کشیده بود زیر چانه اش سرش
را بیرون آورد: وقت وداع آخره.

چند نفری در حالی که زیر بغل پدر و مادرمانی را گرفته
بودند وارد سالن شدند. پیرمرد زیر لب گفت:

اگه حالا شد که شد وگر نه ...

و به همراه اشکان رفتند داخل غسلخانه. بوی کافور و گریه با
صدای چک چک آب قاطی شده بود، صدای شیون و زاری
بیرون، داخل سالن کاشی شده می پیچید. پیرمرد در گوش یکی



معلومه! معلومه! مگه تا زنده بود خواسته هایش تهیه چند تا
کتاب بیشتر بود از ما؟
بعد دستمال کاغذی را از بسته بیرون کشید:
خواسته بزرگی نیست!
اشکان در حالی که پاکت سیگارش دستش بود از لب پنجره
برگشت:

خواسته بزرگی که نیست البته اگه بی
خانواده بود، اونا قبول نمی کنن!

سهیل: قبول نمیکنن، وصیت پسرشونه، عمل
به وصیت هم واجبه.

اشکان نخ سیگاری بیرون کشید، گذاشت زیر
لبش، دو بار اهرم فندک را فشار داد صدای تق
بلندی کرد و بعد دود غلیظی تو اتاق پیچید:

آره واجبه ولی تا آن جایی که خود میت هم مسلمون باشه
در غیر این صورت تو قبرستون هم جا نداره چه برسه به...
و چون حدس زد بقیه حرفش لازم نیست بگوید دوباره به
سیگار پک زد.

بابک به طرف پیرمرد سرش را برگرداند:

تو چی میگی؟ تو بهتر از هر کسی دیگه مانی و خانوادش را
می شناسی! شاید بشه کاریش کرد البته بدون اینکه خانوادش
بفهمن به شرطی که همه کمک کنند.



طلبه گوشه عمامه‌اش را به طرز ناشیانه‌ای باز کرد و نماز را شروع کرد. باد مرتب گوشه بتو را بالا و پایین می‌برد. آخر نماز باد شدیدی وزید و گوشه پتو کنار رفت هنوز نماز تمام نشده بود که پیرمرد به سمت تابوت هجوم برد و گوشه پتو را بر گرداند. سومین فاتحه هم در طول مسیر داه شد و تابوت به سمت قبر حرکت کرد هنوز به قبر نرسیده بود که بابک و سهیل وارد قبر شدند، تابوت کنار قبر آرام گرفت. اشکان با عجله به سمت قبر رفت ولی قبل از او، عموی مانی وارد قبر شد و در کنار سهیل و بابک ایستاد.

پیرمرد: بد شد!

جسد با همان پتو از تابوت بیرون آورده شد و به دست سه نفر داخل قبر سپرده شد؛ عموی مانی پتو را جمع کرد و بیرون داد همین که از روی کفن، جسد را لمس کرد احساس سفتی و خشکی عجیبی توی دستانش کرد سرش را چرخاند و به بابک و سهیل نگاهی کرد. جسد را داخل گودی نبش قبر گذاشتند طلبه بالای قبر حاضر شد؛ پیرمرد دستانش می‌لرزید. اشکان لبانش را زیر دندانش می‌فشرد.

طلبه مفاتیحش را از زیر قبایش بیرون کشید؛ نگاهی به داخل قبر کرد که داشتند سنگ لحد را روی میت می‌چیدند. لای مفاتیح را باز کرد و عموی مانی را صدا زد:

کربلایی سرش را تکیون بده مستحب موکده

صدای جیغ و داد دختری شنیده شد که با عجز و لابه به سمت قبر می‌دوید: می‌خوام برای آخرین بار داداشم را ببینم! تو را خدا! مانی مانی می‌خوام ببوسمش.

دایی مانی، رو به کربلای حسن کرد: فکر کنم تازه از راه رسیده شما بیایید بالا.

دایی و عمو به سمیرا کمک کردند وارد قبر شود.

پیرمرد: گاومون زایید.

دختر از داخل مانتواش کاغذی بیرون آورد لای کفن را باز کرد و گذاشت زیرش، نگاهی به سهیل کرد:

بزار اینم همراه مانکنش دفن بشه صداس در نیادا!

آمبولانس آژیر کوتاهی کشید و از محل دور شد.

طلبه: سرشا تکیون بدین همشیره استحباب داره

اشک سمیرا به سمت لبخند روی لباس جاری شد:

سعی خودما می‌کنم.

- افهمم افهمم مانی فرزند... ■



از غسل‌ها پیچ‌پیچی کرد و او هم سری تکان داد غسل خانوادگی را به سمت بیرون بدرقه کرد تا جنازه را بیارند؛ اشکان رو به غسل باقی مانده کرد:

میت را خودمون می‌اریمش، میشه یه دقیقه با دوستمون تنها باشیم، می‌خوایم حرف دلمون را به این یار بی وفا بزنیم. و بغضش ترکید.

غسال: می‌دونم خیلی سخته ولی زیاد لغتش ندید.

پیرمرد نگاهش را از در به جنازه کفن شده روی میز و از آنجا به تابوت گوشه سالن چرخاند: می‌ترسم این باد لعنتی کار را خراب کنه.

در سالن چهار طاق باز شد تابوت سبز رنگ پلاستیکی در حالی که رویش با پتوی سفید رنگی پوشیده شده بود جلوی در گذاشته شد. همین که تابوت بر سر دست‌ها رفت؛ گریه و شیون به اوج رسید. اشکان دستی به سینه راننده آمبولانس زد و با پیرمرد پشت سر جمعیت راه افتاد صدای بلندی از وسط جمعیت بلند شد:

لا اله الا الله

جمعیت شروع به تکرار کردند، نیمه‌های راه تابوت را زمین گذاشتند. پیرمرد رو به تابوت کرد: دوباره دیگه، فقط دوباره دیگه دووم بیار.

باد پاییزی گرد و قبار توی قبرستان به پا کرده بود؛ گاهی شدید می‌شد؛ لحظاتی آرام. دوباره با شدت بیشتر می‌وزید. فاتحه اول که تمام شد دوباره تابوت بر سر دست‌ها رفت و صدای لا اله الا الله با شیون در باد گم شد. نزدیک قبر، تابوت بر زمین گذاشته شد. طلبه جوانی آمد از صاحب عزا رخصت نماز گرفت و بالای سر تابوت ایستاد: اصلا اصلا.

جمعیت حالت نیمه منظمی به خود گرفت پیرمرد و اشکان در صف اول خودشان را جاگیر کردند.

اشکان: زود باش زود باش دیگه.





آن که خاک فرانسه را ترک کنم به من هدیه کرده بود و از شهرهای زیر زمینی باستانی می‌گفت که در نقاط مختلف جهان و در ادوار گوناگون جهت حفظ و حراست مردمان از حوادثی که در شهرهای رویین می‌گذشت ساخته شده بودند.

غرق در جادوی سطور کتاب بودم که در به صدا درآمد و هنگامی که آن را گشودم یکی از وابستگان دربار را دیدم که اهل نجوم و اخترشناسی بود اما نه مثل ما که دنبال محاسبات ریاضی باشد بلکه بیشتر همانند ساحران و فال بینان که سعی در پیش بینی آینده با تکیه بر علم نجوم می‌کرد.

باقی افندی، بلندبالا و لاغراندام و چشمانی به ذغالی سیاه و دستار سفیدی که بر سر داشت بی‌آن که پای از آستان در به درون بنهد با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت: «یک خانم محترم از نزدیکیان سلطان بیمار هستند... سلطان امر کردند تا شما را به بالین ایشان ببریم اما هیچکس نباید از این قضیه خبردار شود وگرنه نمی‌توانیم امنیت جانی شما را تضمین کنیم!»

این نوعی تهدید بود، سلطان از یک سو من را به درمان عزیزی امر می‌داد و از دیگر سوی می‌خواست تا راز این دیدار را کتمان کنم وگرنه به شدت مجازات می‌شدم.

با خونسردی گفتم: «باقی افندی از یاد نبرید که من یک پزشکم و هرگز راز بیمارانم را با احدی در میان نمی‌گذارم... از این رو خیال شما و سلطان بلندمقام، راحت باشد!»

باقی افندی کمی هم با شرمندگی سر پایین افکند و بفهمی نفهمی زیر لب تشکری کرد و به همراهانش دستور داد تا من را به سرعت به بالین بیمار برسانند. بعد هم تعظیمی کرد و رفت.

دو سرباز عثمانی بی‌آن که کلامی برانند همراه من سوار کالسکه‌ای شدند که مقابل در انتظار ما را می‌کشید و در زیر بارانی که که اینک بر شدت آن افزوده هم شده بود با کیفی مملو از انواع داروهای فرنگی و مرهم‌های قوی به راه افتادیم و بعد از قریب یک ساعت راهپیمایی در خارج از شهر در برابر دیوارهای سنگی دژی که شهر را در میان می‌گرفت ایستادیم، همراهانم بیش از آن که من را پیاده کنند با پارچه‌ای سیاه چشمانم را بستند و بعد یکی‌شان دستم را گرفت و به اتفاق وی وارد دهلیزهایی شدیم که به تدریج بر سرمایشان افزوده می‌شد بعد از پله‌هایی پایین رفتیم، چند صد پله؟ چند هزار شاید؟ و بعد در جایی ایستادیم و یکی از همراهانم دستمال از روی چشمانم را گشود. به سختی در نور میرای مشعلی که بر دیوار می‌سوخت و سایه‌های هول انگیز خود را بر زمین می‌گسترده ایستادیم. لابه‌لای سنگ‌های کف اتاق را خزه‌های سبز فام انباشته بودند.

کمی بعد پیرزن سالخورده‌ای مقابل رویم سبز شد. از کجا آمد؟ - هفتاد سال و یا هفتاد هزار ساله بود! از من خواست تا از پی او بروم و

به همراه سفیرکبیر عازم شهر توکات^۱ شدیم. بعد از آن که در جنگل‌های اطراف شهر گشتی کوتاه زدیم در قصر کوچک سلطان عثمانی - اگرچه قصر مدت‌ها بود که خالی بود و سلطان کاخ‌های دیگر را بر آن ترجیح می‌داد - از ما پذیرایی کردند؛ بسیاری از اشیای قیمتی تحت تاثیر رطوبت ضرر دیده و در برخی اتاق‌ها سقف احتیاج به تعمیر اساسی داشت. علی‌رغم این، اتاقی که برای ما تهیه دیده بودند راحت بود و اشیای موجود سالم به نظر می‌رسیدند.

مباشر ما را به گرمی پذیرفته و مقدمات سفره‌ای سلطانی را فراهم آورده بود. وی که خود تحصیلکردهٔ فرانسه بود با خوشرویی و زبان روان فرانسوی برایمان از اخبار روز گفته برخلاف بقیهٔ شرقی‌ها سعی کرده بود تا تفسیرهای شخصی‌اش را به آن علاوه نکند. او به تجربه درک کرده بود که مردمان اروپایی تفسیرهای غیرمستند را واقعی نمی‌گذارند از این رو سعی می‌کرد تا تنها میزبان ساده‌ای باشد که مانند یک مترجم حرفه‌ای نوشته‌هایی را که بر دیوارهای قصر بود برای مهمانانش ترجمه می‌کرد: زیر مینیاتوری ایرانی شعری بود که وی مضمون آن را چنین ترجمه کرده بود: «دل من چون قلمی است در دست تو... امشب چیزی می‌نویسی ولی فردا خطش می‌زنی... گاهی آن را زیر پا می‌نهی... گاه بالای سرمی گیری گاهی می‌خراشی گاهی می‌نوازی... هرچه می‌کنی بکن زیرا من تسلیم تو هستم... من نمی‌دانم چه هستم... تو همه چیز را می‌دانی»

ناگهان نگاهم متوجه سفیرکبیر شد چهره‌اش بسیار متأثر شده و انگاری با این ابیات به یاد خاطره‌عزیزی از دست رفته افتاده بود... در سکوت شبانه باغ که هرازچندگاهی با جیرجیر جیرجیرکی شکسته می‌شد، آقای سفیر رو به من کرد و گفت: «دوست من اگرچه شما از نویسندگان مشهور کشورمان هستید، اما امشب من می‌خواهم تا به شما قصه‌ای تعریف کنم... قصه‌ای واقعی اما به من قول بدهید تا من زنده هستم آن را در جایی دیگر بازنگویید اما بعد از مرگ من مختارید تا آن را بنویسید!»

در سکوت شامگاهی نگاهش کردم. بدون شک صمیمی بود. با نگاهی پیشنهادش را پذیرفتم و بعد از شام هنگامی که تنها ماندیم در کنج اتاقی که به ما تخصیص داده بودند بر روی دو صندلی که کنار شومینه‌ای دیواری قرار داشت نشستیم و او داستان خویش را آغاز کرد؛ در سال 1652 میلادی در استانبول خانه داشتم. در آن دوران طبیب ویژه سلطان بودم و به دستور وی در نزدیکی قصر وی، منزلی را به من اختصاص داده بودند. در یک شب پاییزی، بارانی شدید می‌بارید و با باد بر شیشه‌های خانام می‌زد، در اتاق تنها نشسته بودم و در زیر نور چراغ روغنی مشغول خواندن کتابی بودم که برادرم قبل از

* شاه ماران ماری افسانه‌ای است که در ادبیات شفاهی * Şahmaran:
 آناتولی جایی خاص دارد
 (شهری در ترکیه) Tokat ۱



از کریدورهای تو در تو عبور کردیم در برابر در اطاقی ایستادیم که درش نیمه باز بود و از لای آن می‌شد اطاقی مجلل را دید.

پیرزن اجازه گرفت و وارد اطاق شد و کمی بعد خارج شده در را کاملاً گشود تا من وارد شدم. بر روی تختی بزرگ بانویی جوان و زیبا دراز کشیده بود تا من را دید نیم‌خیز شد و گفت: بالاخره آمدید!

گامی به سوی او برداشتم. اینک چشم‌هایم به روشنایی کم اطاق عادت کرده بود. زن که رنگی پریده داشت و بر روی تختی بسیار بزرگ و در لابه‌لای لحاف‌ها و پوشش‌هایی از حریر و ابریشم انگاری غرق شده بود و با نگاهی مضطرب مرا می‌نگریست: لطفاً بنشینید!

بر کنارش روی تخت بزرگ نشستم دست پیش برده نبض او را گرفتم. دستانش سرد سرد بود، سرمایی غیرعادی، نه چون سرمای طبیعی دستی بیمار بل چیزی مثل سرمای تن مردگان بود اما نبضش عادی می‌زد بعد دهانش را گشود. گلویش را نگرستم التهابی نبود. اما زیر انگشتانم برجستگی‌های کوچکی را بر گردن و زیر بغلش حس کردم: یک نوع التهاب شدید است. وجودتان دارد مبارزه می‌کند اما لازم است به او کمکی کنیم... اگر کمک برسد در این جنگ پیروز خواهد شد!

بعد چند داروی مؤثر از کیفم بیرون کشیده بر میزی که کنارم بود نهادم. لبخندی زد و تشکر کرد و با سختی پرسید: چند روز دیگر خوب خواهیم شد؟

- شاید یک هفته اما بلکه کوتاه‌تر هم می‌تواند باشد بستگی به قدرت شما دارد!

همراهانم مرا همان طور که برده بودند به منزل بازگرداندند. قبل از خواب بار دیگر به آن چه دیده بودم اندیشیدم، زنی جوان و زیبا و اسرارانگیز بر تختی بسیار بزرگ و در لابه‌لای انواع لحاف‌ها و پوشش‌ها: «نه او بی‌شک زنی عادی نبود!»

سفر در اینجا مکتبی کرد. دست مرا گرفت و تنه‌اش را به سوی من خم کرد: خوابتان که نمی‌آید... اگر خسته‌تان کردم می‌توانم بقیه آن را به بعد موکول کنم!

خوشحالم که خسته نشده‌اید... دلم می‌خواهد برایتان لحظه‌ای را که او را دیدم بدون کم و کاستی بازگویم هنگامی که آن صدای دلنشین و آسمانی را شنیدم و به سوی او نگرستم چهره‌اش مرا مجذوب کرد.

خدای من... تحت تأثیر آن چشمان جادویی قرار گرفته بودم... نگاه اثریری که در عمق قلبم زخمی ژرف باز کرده بود.. انگاری تمامی تار و پودم در یک لحظه کوتاه سوخته خاکستر شده بود.

انگاری دیگر از آن خود نبودم و چون عروسک خیمه‌شب بازی توسط دست‌هایی دیگر اداره می‌شدم هنگامی که از من خواست تا در کنارش بنشینم، می‌سوختم، آری از فرط هیجان تو انگاری پسر بچه‌ای جوان، قلبم انگاری از سینه‌ام بیرون می‌زد در اوج بیچارگی بودم اما خوشبخت هم بودم زیرا به او نزدیک بودم هنگامی که مچ دستش را میان انگشتانم گرفتم و سردی مرگ‌آور او را در عروقم حس کردم، ناگهان حس کردم دیگر از آن خود نیستم... هنگامی که از او جدا می

شدم خواستم بار دیگر به عمق چشمانش دقیق شوم اما او همچون هر بانوی اصیل نگاهش را از من دزدید و به زیر نگریمت...»

بعد سکوت کرد. سکوتی طولانی و ملال‌آور، چاره‌ای نداشتم جز آن که با او سکوت را سهیم شوم؛ در بیرون قصر صدای مباشر می‌آمد که تعلیمات نهایی را به خدمتکاران می‌داد.

سفر از زیر عینک چشمی‌اش چشمان سبزش را به چشمانم دوخت و گفت: نمی‌دانم شما تا چه اندازه شهر استانبول را می‌شناسید و به اسرار نهانی آن واقف هستید؟ آیا کسی برایتان از تونل‌های زیرزمینی آن سخن رانده است؟ آیا می‌دانید که این شهر بر روی حسرت و اندوه یک فرمانده رومی بنیاد شده است. شهری که بنیادش غم غربت است، آری فرمانده رومی در حسرت روم شهری را پی‌ریزی کرده که از روم بزرگ‌تر و زیباتر باشد او به این نیز اکتفا نکرده و در زیر شهر شهری به همان اندازه بزرگ اما با لابیرنت و کریدورهای بی پایان ساخته بود. یک بار یک سیاح ایتالیایی به من گفته بود که اگر روزی بتوانیم نقشه‌ای از شهر زیرزمینی استانبول تهیه کنیم خواهید دید که استانبول واقعی آنجاست... این بلکه شوخی تلخ بود... فرمانده رومی در حسرت شهر روم شهری را بنیاد می‌کرد که گویی تصویری از خود را در زیر خود دفن کرده است!»

سفر بار دیگر سکوت کرد. انعکاس گفته‌هایش را در چهره‌ام جستجو کرد و چون من را متأثر از داستانی که باز می‌گفت یافت گفت: می‌دانید دوست من... سال‌ها بود که در پی زنی بودم که بتوانم او را دوست بدارم... اینک او را یافته بودم اما او در شهری پنهانی و در زیر شهری که من بر آن زندگی می‌کردم می‌زیست... شاید هنگامی که من بر روی تخت‌خوابم رویای او را می‌دیدم او در زیر تخت من در دالان‌های پیچ در پیچ شهر زیرزمینی حرکت می‌کرد!»

سفر برخاست چرخ‌های در اطاق زد و از لای پرده‌ها نگاهی گذرا به باغ انداخت. باغی که دبری بود در تاریکی شبانه به خوابی عمیق فرو رفته بود و بعد با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد ادامه داد: «بعد از آن دیدار... چند بار دیگر مرا به بالین بیمارم بردند اگرچه بیماری‌اش از آن چه حدس می‌زدم سریع‌تر خوب شد اما هر بار بهانه‌ای می‌یافت تا دیدار تازه کنیم انگاری دوتاییمان هم بدون یکدیگر نمی‌توانستیم نفس بکشیم اما از اعتراف عشقمان هم در هراس بودیم من برایش از پاریس، از زندگی‌ام، خانم و کوچه‌های شهر سخن می‌راندم و او با شوقی کودکانه من را گوش می‌داد و در عمق چشمان زیبایش ردپایی از گفته‌هایم را باقی می‌دیدم. یکبار با شوقی کودکانه اعتراف کرد که خود را خیلی بهتر از زمانی که بیمار نشده بود حس می‌کند اما من نتوانستم غرور بی‌جای مردانه‌ام را زیر پای نهاده و به او حال درونم را بازگویم. یک شب رو به من کرد و گفت: فکر می‌کنم وقت شما را با دیدارهای بی‌مورد می‌ربایم بهتر است دیگر مزاحم شما نشوم!

درست شب بعد از آن گفتگو بود که خبر بیماری شدید برادر بزرگترم را دریافت کرده و با عجله راهی فرانسه شدم. دوران سختی بود. دورانی که از آن چه می‌اندیشیدم طولانی‌تر شد. گاهی احساس می‌کردم مانند ماهی هستم که از آب بیرون افتاده، حس می‌کردم دارم خفه می‌شوم و آرزو می‌کردم برای یک لحظه هم که شده با او



برای ساعتی ولو کوتاه تنها بمانم اما فواصل مانع از دیدارمان بود. فراقی که سه سال طول کشید بعد از مرگ برادرم به استانبول بازگشتم. این بار خانه‌ای در ایوب^۳ اجاره کردم و برای یافتن او دست به دامن باقی افندی شدم که مدتی بود مغضوب سلطان واقع شده بود و در خارج از استانبول به حال تبعید زندگی می‌کرد.

باقی افندی به من دوستانه پیشنهاد کرد که نه تنها برای صلاح خویش بل برای سلامتی او هم که شده دست از این جستجو دست بردارم. بعد گفت: «چه لزومی دارد کتابی را که بسته شده دگر باربگشایید!»

به او پاسخ دادم «تنها اجازه دهید یکبار دیگر او را ببینم بعد قول می‌دهم این کتاب را برای همیشه فراموش کنم!» طلبم را به سختی پذیرفت و مقدماتی را فراهم آورد تا مردی گوژپشت مرا به دیدار معشوق زیبایم ببرد.

آقای سفیر بعد از سکوتی طولانی، سکوتی که قبل از به پایان بردن داستان و تنها جهت تشدید اثر آن بود، همانگونه که به گل‌های قالی می‌نگریست گفت: «عشق چیست؟ آیا چیزی جز پذیرش دیگری همان گونه که هست بدون کم و کاستی! بی‌آنکه به کارت بیاید و یا به کارت نیاید چه عقلت تأیید کند و چه تأیید نکند... چه دیگران بخواهند و یا نخواهند... عشق یعنی پذیرش معشوق همانگونه که هست...»

بعد ناگهان انگاری تغییر عقیده داده باشد گفت: «فعلاً همین قدر بس است... مابقی آن را در فرصتی دیگر تعریف خواهم کرد... حالا بهتر است بروید بخوابید!»

اما نه من برای خواب از اطاق خارج شدم و نه او باقی داستان را به وقتی دیگر گذاشت: آن شب با آن مرد گوژپشت به جایی رفتم که سال‌ها قبل با چشمان بسته رفته بودم، اما این بار چشمانم باز بود و تمامی کریدورها، پله‌هایی که به زیرزمین می‌رفت، دهلیزها و سالن بزرگ را دیدم پیرزن هفتادساله و یا هفتاد هزار ساله آمد دست مرا گرفت و به اطاق پیشین رهنمون ساخت. در نیمه باز بود. پیرزن گامی به درون انداخت اما بیرون نیامد، دقایق طولانی او را انتظار کشیدم اما خبری نشد نگران شدم، بدون آنکه قصد فضولی داشته باشم به در نزدیک شدم و سعی کردم که از لای آن به درون بنگرم... ناگهان... خدای من... در آینه... می‌توانست این یک خیال باشد... تصویری ناشی از بازی سایه‌ها در تاریکی... شاید هم خستگی راه بود که اینگونه مغز بیچاره‌ام را به گمراهی می‌کشید... اما نه این او بود... نیمه برهنه بود... بی‌نهایت زیبا... اما پایین‌تر از کمرش... خدای من چطور می‌توانستم شاهد این منظره باشم... آیا دیوانه شده بودم؟... آیا خواب می‌دیدم؟

پایین‌تر از کمر این زن زیباروی، بانوی رویاهای من... بدن لغزان ماری سیاه رنگ بود! ناگهان نگاه‌مان تلاقی کرد چهره‌اش را نمی‌توانم فراموش کنم انگاری چیزی میان خشم و شرم بود، خشم به این که

چرا بی‌خبر آمده‌ام و شرم از نیم تنه‌ای که تا به امروز از من پنهان کرده بود...

از اطاق خارج شدم... نه، گریختم! روز بعد باقی افندی مرا به نزد خود فرا خوانده و گفت: آنچه دیده‌اید جزوی از اسرار استانبول است و اگر آن را با خود به گور نبرید خون بسیاری انسان‌های بی‌گناه بر گردن شما خواهد بود!

من به فرانسه بازگشتم و این قضیه را از یاد بردم. سال‌های سال دوری نتوانست ذره‌ای از عشق من را نسبت به این بانوی اسرارانگیز کاهش دهد ناگهان شبی از شبهای بی‌خوابی‌ام به یاد کتابی افتادم که سال‌ها قبل برادرم به من هدیه کرده بود. با سرعت آن را از کتابخانه بیرون کشیده و در لابه‌لای صفحاتی که شاید قبلاً از نظر گذرانده‌ام اما درک نکرده بودم ردپای این موجود نیمه مار نیمه انسان را یافتم!

می‌دانید شاید آن سردار رومی هم هنگامی که تصمیم به ساختن شهری به نام قسطنطنیه را گرفت از وجود شهری دیگر در زیر خاک اطلاع داشت و شاید سردار رومی به خاطر عشق بزرگی که به شاه ماران حس می‌کرد شهری را در بالای آن ساخت تا همواره به معشوقه بی‌مرگش که مجبور بود در دنیای زیرین زندگی کند نزدیک باشد و بعدها هنگامی که عثمانی‌ها شهر را فتح کردند آنان نیز متوجه این راز شدند و دانستند که بقاء شهر رویین در گرو آسایش شهر زیرین است شهری که شاه آن شاه ماران بود...»

شعله‌های هیزم‌هایی که به تدریج رو به کاستی نهاده بودند کم رmq و لرزان بود اما باکی نبود زیرا که سپیده دم کمی بعد می‌دمید و صبحی دیگر آغاز می‌شد.

سفیر گفت: «وقتی به من پیشنهاد سفارت این شهر را دادند بی‌درنگ پذیرفتم... نزدیک شدن به او برایم بی‌نهایت مسرت‌بخش بود... اما می‌دانید دوست من نیرویی قدرتمند مرا به نزدیکی بیشتر فرا می‌خواند!»

بعد از آن شب آقای سفیر را دیگر ندیدم. سال‌های بعد دوستی مشترک گفت که آقای سفیر در طی آخرین سفرش به استانبول مفقود شده و احدی از او خبری ندارد. عده‌ای بر این عقیده بودند که آقای سفیر را پلیس‌های مخفی عثمانی کشته و جسدش را در آب‌های تنگه بسفر انداخته‌اند اما عده‌ای هم می‌گفتند انگاری که آقای سفیر آب شده و در خاک فرو رفته است! نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم این گروه دوم حق دارند... ■

محلله‌ای در استانبول: Eyop³





چشمام، رفتارش کمی عجیب بود به قدم به جلو گذاشتم اما قدمی به عقب برداشت، یه چیز بی در اون صورت و نگاه بود که وادارم می کرد به حرکت پاهاش بی توجه بشم و دست از سماجتم برندارم.

کمر صاف کردم، دستم رو به آرومی و نوازشگرانه روی شونه های نحیفش نشوندم، سرش رو بالاتر گرفت، احساس کردم مهره های کوچک گردنش به هم فشرده شد، یه زاویه کوچک خمیده به مهره های گردنم دادم تا مجبور نشه سرش رو بالا بگیره. آروم خودش رو از دستهام جدا کرد و باز قدمی به عقب برداشت اما اینبار مردد.

-مامانت رو گم کردی؟ میتونم کمکت کنم؟ اسمت چیه؟

-خانم شما می دونید کجا برکه طلاق رو میدن؟

-مامانت می خواد طلاق بگیره؟

-شما می دونید کجا میشه رفت تا بخوایی

طلاق بگیري؟

-آره عزیزم می دونم، می خوایی بری اونجا،

مامانت اونجا رفته؟

-نه مامانم اونجا نیست.

یه نگاه به اون صورت مظلوم انداختم،

خدای من از مادر جدانش کردند، حالا هم با پدرش اومده تا تکلیف مادرش رو روشن کنه، اما بلافاصله دستام رو تو هوا تکون دادم تا از شر افکارم قضاوتنگرم خلاص بشم، انگاری اونا مگسی بودند که روی مغزم نشسته بودند که حالا با حرکت دستام پر بزنن برن.

-با پدرت اومدی اینجا؟ می خوایی بری پیشش.

-نه خانم، مامان و بابام اینجا نیستند.

چشمام رو کمی ریز کردم و جستجوگرانه به صورتش و اون دو تپله دریای غم زل زدم. به قیافه اش نمی خورد بچه کولی باشه یا از این دخترای دستفروش باشه که دستمال های کاغذی می فروشنند تا اشکی رو از چشمی پاک کنه. سرووضعش اگرچه خیلی خاص نبود اما اونقدر بد نبود که «کودک کار» لقبش داد.

-خواهش می کنم خانم من نمی دونم باید کجا برم، خواهش می کنم کمکم کنید.

-دخترم تنها اومدی اینجا؟ اینجا جای خوبی نیست، بچه ی

کجایی؟، پدر و مادرت کجا هستند؟، اگر گم شدی نترس آدرس

خونه تون رو بلدی، بریم پیش پلیس...

به این راهروهای شلوغ و همهمه ای آدمای منتظر که کاغذهای لوله شده در دست دارند عادت کرده بودم، آدمایی که هزار چند گاهی با یک نفس عمیق هوای غم دار این دهلیزها را به درون رگ هاشون می کشند تا با سقفی مشترک خداحافظی کنند. عادتت که حتی چشمانم را به روی نگاه ملتسانه کودکان نیز می بست، اما هرچقدر هم که عادت کرده باشی، گاهی، نگاه پر از ترس و درمانده ی کودکی که مثل سنجاق قفل شده به تکه ای از لباس مادرش، قلب آدمی را به لرزش میندازه چه برسه به کودکی رها شده بین اینهمه آدم درست مثل دخترکی که روبرویم ایستاده بود. سبزی نگاهش به دنبال کسی می گشت، صورتش بین ۱۰ یا ۱۲ سال سرگردان بود، سفید با لب قرمز قله ای که بینی قلمی کوچکش زیبایی دلنشینی به چهره اش

می بخشید، با یک کوله ی مشکی به پشت،

درست هم رنگ مانتویی که اونو در خودش

مخفی کرده بود، با نگاهی هراسان و درمانده اما

پرسشگر آدمهای معلق در زندگی رو تماشا

می کرد. بیخیال علی شدم که با حواس پرتیش

(که گاهی دوست داشتنی بود) دوساعتی منو

معطل در این راهروها نگه داشته تا پرونده ی

طلاق زن و مردی که ۵۰ سال مثل دودلداده

زندگی کرده بودند رو بیاره، باید اون دخترک ظریف و نحیف،

رنگ پریده رو که ترس همراه و همدش شده بود به مادرش

میرسوندم. به سمتش رفتم و قد بلندم رو به دست جاذبه زمین

دادم تا کمی همقدش بشم تا بهتر نیتیم را از چشمام بخونه.

-مادرت رو گم کردی، بزار کمکت کنم تا مادرت رو پیدا

کنی، اسمت چیه؟، اسم مامانت چی؟

نگاه سبز-آبیش رو بهم دوخت که یه حلقه ای خاکستری

احاطه اش کرده بود درست مثل دریایی در آغوش ساحل،

انگشتهای بلندش رو در اون دستهای کوچکش به دست گرفتم

تا گرمای دستم رو به سرمای وحشت درونش منتقل کنم،

دستانش نرم نبود اما کودکانه بود.

-گم شدی؟ میتونم کمکت کنم؟

رنگین کمان هزار رنگ چشماش رو روی مردمکام ثابت کرد،

تپله هایی درخشان که از ترس کدر شده بودند اما آغشته به

التماسی که از ته هزار توی رگها می شد حسشون کرد.

دستهای کوچک زخم دارش رو ازم گرفت و یه قدم به عقب

رفت ولی اون دو حفره تماشایی به شکی کنجکاوانه زل زد به

کمر صاف کردم، دستم رو به آرومی و نوازشگرانه روی شونه های نحیفش نشوندم، سرش رو بالاتر گرفت، احساس کردم مهره های کوچک گردنش به هم فشرده شد.



-نه، نه، پلیس نه...

چنان مضطرب شد وازم فاصله گرفت که خودم وحشت کردم، سریع دستش رو گرفتم که به زور می خواست از دستم در بیاره، یه چند تا چشم از اون چشمایی که «کنجکاوی» نه ببخشید «فضولی» ازشون می بارید روی ما زوم شد تا نقل ونباتی برای ساعت بیکاریشون پیدا کنند.

-آروم باش، آروم باش، نمی ریم، نترس، بگو چی شده، چرا اینجایی؟، پیش پلیس نمی ریم.

همیشه از اینکه کودکی رو رها شده می دیدم می ترسیدم و تا وقتی که سرانجامی برای رهاییش پیدا نمی کردم تنهاش نمی داشتم این حس هم ربطی یه این سن و سال و بچه دار نشدنم نداشت، از زمانی که خودم رو شناختم همینطوری بودم، نمی دونم شاید در بچگی گم شدم که این چنین حس و حالی پیدا می کنم.

- بهم بگو اینجا چیکار می کنی؟

از هوای ابری دریای سبز- آبی، امواج طوفانی شلاق زنان روی صورتش فرو ریخت، این اشکها مال اون صورت نبود. خودش رو رها کرد تو بغلم و منم گذاشتم مانتوی آبی رنگی رو که علی برای اولین بارداریم خریده بود خیس کنه هرچند که شادی ما ادامه دار نشد تا آغوشی برای بچه ای داشته باشیم و معلوم نیست تا کی این...

آروم در آغوشش گرفتم و صورت خیسش رو با دستمالی که از یه دختری همسن خودش خریده بودم پاک کردم و برای رهایی از چشمای فضول و مهمه های مداخله گر به سمت انتهای راهرو بردمش، نزدیک در اتاق قاضی یه نیمکت خالی دیدم این اولین بار بود که روی اون نیمکت کسی ننشسته تا ریشه های مشترک یه زندگی رو بسوزونه. روی صندلی سرد جدایی نشوندمش جایی که سخت ترین صحنه ها رقم می خوره و آخر هرچی غمه.

-بگو ببینم چی شده؟ برای چی گریه می کنی؟ دنبال کی می گردی دخترجون، اینجا جای مناسبی برای بچه ها نیست؟
-یعنی من بچه ام!!

با تعجب نگاهش کردم چه سوال بی ربطی، به نظرم آدم گنده نمی اومد «ببخشید دخترم اما به نظرم خیلی بزرگ نیستی»

-من هیچ وقت بچگی نکردم خانم، همیشه بزرگ بودم، راه رفتنم، حرف زدنم حتی خواب دیدنم هیچکدومشون بچگی نکردند، بزرگ بودند، بزرگی که درد داشت، خیلی زود درس های آدم بزرگا رو یاد گرفتم، قدم خیلی کوتاه بود که یاد گرفتم وقتی غذا درست می کنم چیکار کنم تا هم خودم و هم غذا رو

سوزونم، زود بزرگ شدم تا مادرم خواهر و برادرام باشم، خیلی زود فهمیدم که خدا منو بچه به دنیا نیاورده، من از اولش بزرگ

دنیا اومدم، حتی از شناسنامه ای که برام بزرگ گرفتند. طنین صداسش با اون لهجه ای که حال و هوای شرق ایران رو تداعی می کرد بوی غم و درد داشت، یه حسی در واژه هاش بود که سوزشی رو می نشوند به قلبم، یه نگاه به کفش تختش انداختم که یه سایز بزرگتر از پاهاش بود درست مثل مانتویی که به تن داشت.

-با اینکه زود بزرگ شدم اما همیشه یه گروه بچه دورم جمع بودند اما حالا حتی از بچه ها بدم میاد از همه اونهایی که تو خونه هاشون ماهی رنگ و وارنگ تو جعبه های شیشه ای دارند، از همه اونهایی که گربه های رنگی و پشمالو در بغل دارند، از بچه هایی که صدای واق واق سگ های پاکوتاه وبلندشون شاده بدم میاد، از بچه هایی که رنگ آروزهاشون فقط صورتیه بدم میاد، از بچه هایی که بچگی میکنند ...

حرف زدنش به بچه های خیابانی نمی خورد که برای چند سکه آویزون شیشه ای ماشین های می شدند که منتظر پشت چراغ قرمز ایستادند، اما این همه حس نفرت از میان لبهایی که قرمزیش مثل خون نبود برام جای تعجب داشت و حیرتم رو افزون می کرد چطور ممکن بود یه بچه پر از این همه نفرت و کینه باشه.

-عزیزم چی شده که اینقدر...

-بابام گاهی بود و گاهی نبود درست مثل قصه هایی که خودم برای خواهر برادرام می گفتم، نمیدونم شغل بابام چیه اما یه روزایی بود و یه روزایی هم نبود وقتی هم بود درست و حسابی کنارمون نبود، مامانم بیکار نبود، نمی دونم کارش چی بود اما صبح می رفت و شب خسته می اومد البته «نبودنش» رو گاهی با خوراکی های خوشمزه و یا لباس های خیلی قشنگی که نو هم نبودند

حرف زدنش به بچه های خیابانی نمی خورد که برای چند سکه آویزون شیشه ای ماشین های می شدند که منتظر پشت چراغ قرمز ایستادند.

جبران می کرد، واسه همین من خیلی زود بزرگ شدم تا بتونم کمکش باشم، وضعمون خوب نبود اما اونقدری بد نبود که بخوام بخاطر یه لقمه نون تو خیابونها التماس مردم رو بکنم و هر روز هم بخوام بزرگیم رو با چرخ های اتوبوس اندازه بگیرم، همه چیز رو راحت نداشتیم اما داشتیم، واسه همین «بزرگ» خونه بعد از بابا و مامانم، من بودم، «بزرگی» که شد بلای جونم.

-بلای جونت!!؟

دسته های مُردَدِش رو به سمتم دراز کرد، دست هایی که دره های عمیقی نداشت اما چنان نعره می زدند که چشم آدمی



گوش می‌شد به فریادش، نگاه تردیدآمیزش رو بهم دوخت و منم
یه لبخند ساده نثار صورتش کردم.

-بگم که شما هم مثل اون خانوم بگید که من ...

-بگو شاید مثل اون خانم نباشم، شاید بتونم کمکت کنم.

مژه‌های بلند مشکیش رو که از اشک بهم چسبیده بود دستی
کشید، مخمل نگاهش رو که پر از التماس بود و تشنه یه لبخند
بی‌ریا ازم نگرفت، دستام رو به دست گرفت با هق‌هقی که
صداش رو می‌شکست گفت:

-می‌تونید، می‌تونید، اگه بهتون بگم می‌تونید

خوب می‌دونستم حرف تا زمانی که به زبون نیومده
بی‌دردسره اما این بار فرق می‌کرد روبروم کسی بود که
می‌تونست تکه‌ای از من باشه، قسمتی از من که هیچوقت با من
نیست، واسه همین خودم رو مثل روزهای اول کاریم لعنت
نکردم که تویی که هنوز دردش رو نمی‌دونی چرا اونو امیدواربه
قولی می‌کنی که نمی‌دونی با این قانون‌های زیرمیزی و ثبت
شده و نشده آخرش چی میشه.

-اول بگو مشکل چیه تا من بتونم کمکت
کنم.

-می‌خوام طلاق بگیرم.

-چی طلاق!!!!؟

چنان بلند گفتم که یه عالم چشم از یه فاصله نوری برگشت
سمتمون تا دخترک نحیف رو مچاله کنه تو آغوشم و پنهان بشه
تو رنگ آبی لباسم، انگاری می‌خواست خودش رو از چیزی قایم
کنه، سربازی که پشت در اتاق قاضی ایستاده بود یه چشم
غره‌ای رفت و آروم تذکر داد که با صدای بلند حرف نزنیم، یه
کم خودم رو جمع و جور کردم و در شوک حرفی که نمی‌دونستم
درست شنیدم یا نه سرش رو از روی مانتوم که مثل یه دامن بود
بلند کردم، دوتا تیلای رنگیش هراسون در چرخش بود، وحشت
مهمان بادومی چشمشاش شده بود در حالیکه علامت‌های سوال و
تعجب همراه واژه‌هام بیرون می‌ریخت پرسیدم:

-طلاق، طلاق چی؟! منظورت مامانته دیگه!؟

چشم چرخوند به اطرافش و یه نگاه مشکوکانه به درودیوار و
سقف انداخت سرش رو نزدیک گوشام کرد، آروم ویواش گفت:
نه برای خودم.

احساس می‌کردم حدقه چشمام داره پاره میشه و دهانم به
اندازه یه چاه باز شده، چاهی که هیچ هوایی به درونش راه
نداشت و خالی از اکسیژن شده بود، به گوشام اطمینان نداشتم،
چند بار دهنم رو باز و بسته کردم تا حرفی بزنم اما اون دریای
طوفانی چشمما که ریخت روی صحرای خیس خورده صورتش
بهم فهموند بهتره که سکوت کنم تا اون حرف بزنه.

- ۱۰ سالم بود که ازدواج کردم.

-مگه چند سالته!؟

-۱۲ سالمه اما تو شناسنامه بزرگترم، خونمون جنوب تهران
بود، یه خونه که دوتا اتاق بالا و پایین داره که حیاطش فقط به
اندازه دوتا گلدون یاس جا داره، چون حموم و توالتمون گوشه
حیاط بود اون دوتا گلدون رو هم مامانم گذاشته بود تا بوی
توالت حیاط رو پر نکنه. هیچی نداشتم اما همینکه کنار مامانم و
خواهر برادرام بودم کافی بود، مدرسه می‌رفتم و بعدش می‌اومد
خونه تا بزرگ خونه باشم، همه چیز کم بود اما بازم خوب بود تا
اینکه دوسال پیش بابام گفت که دیگه خیلی بزرگ شدم و باید
شوهر کنم. آخه تو شهر ما دخترا زود شوهر میکنن.

-کجایی هستی؟

-یه جای خیلی دور، خیلی کوچیک بودم که اومدیم تهران،
بخاطر بابام که کار پیدا کنه، دیگه بعدش هم برنگشتیم. برادر و
خواهرام اینجا بدنیا اومدن، تا قبل از بدنیا اومدن اونا من

شناسنامه نداشتم، خواهرم که بدنیا اومد
منم شناسنامه‌دار شدم، دوسال پیش بود که
بابام گفت باید عروس بشم. یه روزایی با
خواهرام عروس بازی می‌کردیم، یه ملحفه
سفید داشتیم می‌انداختم رو سرم، تنها

**خوب می‌دونستم حرف تا زمانی که
به زبون نیومده بی‌دردسره اما این
بار فرق می‌کرد روبروم کسی بود که
می‌تونست تکه‌ای از من باشه.**

کفش تق‌تقی مامانم رو پام می‌کردم، خواهرم هم ماتیک مامانم
رو می‌کشید روی لب و صورتم تا بشم عروس مثل دخترهای
محلهمون که عروس شده بودند. دوست داشتم عروس بشم اما نه
آلان، دوست داشتم حالا که بزرگ شدم یه کم دیگه صبر کنم
تا بزرگتر بشم بعد شوهر کنم، اما بابا و مامانم بهم گفتند که به
اندازه کافی بزرگ شدم و باید دیگه برم سرخونه و زندگی خودم.
بابام می‌گفت تو شهرمون دخترای هم سن من آلان خونه
شوهرشون دارن آشپزی و بچه‌داری می‌کنن و منم به رسم و
سنت طایفهمون دیگه باید برم سرخونه و زندگییم.

-شوهرت دادند!؟

-آره

-شوهرت رودیده بودی؟

-نه، اون روز که اومد اولین بار بود که می‌دیدمش، صاحبکار
بابامه، زن داره که بچه‌اش نمیشه، به بابام قول داده بود که اگه
منو بهش بده ...

گریه چنان صداش رو موج‌دار می‌کرد که نمی‌تونست حرف
بزنه، سرش رو بغل گرفتم درست مثل بچه‌ای که نداشتم،
شونه‌های لرزان و نحیفش رو نوازش کردم تا شاید آرامش بهش
تزریق بشه. ولی نه، «حسرتی» رو که داشتم در آغوش کشیدم،
حسرتی که با هیچ واژه‌ای نمیشه مکتوبش کرد. کاش آغوشم...



-آروم باش عزیزم، من پیشت هستم، آروم باش.

-منو بردند پیش دکتر تا اجازه بگیرند شوهرم بدنند، نمیدونم چی به دکتر گفتند تا راضی شد اون برگه رو امضا کنه، بعدشم عقد کردند، قرار شد تا یکسال خونه بابام بمونم تا یکم دیگه بزرگ بشم و بابام هم بتونه جهیزیه بخره.

زیاد خونه ما نمی‌اومد اما وقتی هم می‌اومد دستش پر بود از لباس و کفش و خوراکی، هم به من هم به خانواده‌ام خوب می‌رسید. درشت و بزرگ بود، دستاش رو وقتی می‌داشت روی صورتم می‌تونستم پشتش قایم بشم، کفشاش بقدری بزرگ بود که اگه هر دو پام رو می‌کردم داخلش بازم جا برای یه پای دیگه بود، من و خواهرم دوتایی می‌تونستیم تو لباسش جا بشیم، یه سیبیل زیر دماغش داشت که لبای پهنش رو پنهان می‌کرد خیلی هم زبر بود چون وقتی می‌خورد به صورتم انگار سیم ظرفشویی میکشن روی پوستم، البته الان دیگه سیبیل نداره، قدشم خیلی بلنده وقتی کنارش وایمیسم صورتم یه کم از شکمش بالاتره، چشماش درشت و سیاهه، هروقت می‌اومد خونه‌مون حرفهای خنده‌دار می‌زد تا من و برادر، خواهرام بخندیم، مهریونه اما من دوسش ندارم، آخه خیلی بزرگه.

- تو هنوز خونه بابات هستی؟

- نه سر یک سال منو برد خونه‌اش، هرچی گریه کردم قبول نکرد، برد به یه خونه که از خونه خودمون بزرگ‌تر بود کنارش هم خونه اون زنش بود.

تمام بدنم از وحشت یخ زده بود و نفس کشیدن برام سخت، انگاری داشتم زیر خروارها خاک جون می‌دادم، فکرش وحشتناکه چه برسه به اینکه دختری به سن و سال اون رو، هم‌بالین مردی که بزرگیش مثل یه کوه سنگی شده به تصویر بکشی.

-تو... یعنی...

سکوت کرد یه سکوتی کر کننده که جنسی از باران داشت، گذاشت تا فریاد رو از دریای چشماش بشنوم، فریادی که قطره‌های اشکش رو گوله آتشی کرد تا قلبم رو بسوزونه، اشکی که بغضی رو به درون من برد تا ترک بردارم از این همه دردی که تصورش خوفناکه، بی‌رحمی تا چه حد، آخه چطور تونستند زخمی به این بزرگی به تن نحیفش بزنن. نگاهش به شرمی نشست و یواش گفت: سخت بود چند بار رفتم بیمارستان، آخرین بار دکتر بهش گفت نباید بهم دست بزنه تا بزرگ بشم وگرنه می‌میرم. بعضی رویاها زمان دارند تا بیاین اما وای به رویایی که زودتر از زمانش از راه برسه، همه وجودم به درد افتاده

بود، می‌خواستم فریاد بزنم تا خفه نشم از این همه سخت‌دلی اما فریادم آهی شد زیر سقف اون راهروی غم گرفته.

-بعد از یه مدت منو گذاشت خونه بابام گفت تا زمانی که بزرگ نشدم اینجا بمونم تا بعد بیاد دنبالم، بابا و مامانم اولش قبول نمی‌کردند اما با تهدیدش مجبور شدند قبول کنند، خیلی وقته که ندیدمش، اما خرجیم رو میده.

-می‌خواد طلاق بده.

-نه- وقتی دکتر گفت نباید کاری بهم داشته باشه و باید یه مدت صبر کنه منو برگردوند خونه بابام، هرچی هم لازم باشه برام می‌فرسته، گفتم که مرد خوبی، مهریونه، زنشم باهام خوب بود، اما من ازش می‌ترسم، دوسش ندارم.

-پدر و مادرت که...

-مامانم اولش از من ناراحت بود می‌گفت خودم رو خیلی لوس کردم اما وقتی منو برد دکتر یه کم آروم شد اما نمی‌داشت کنار خواهرام باشم مدام به من می‌گفت ازشون دور باشم از

دخترای همسایه هم همینطور ولی کم‌کم دلش بحالم سوخت، اجازه داد کنارش باشم و باهاشون بازی کنم البته بهم گفت که نباید به اونا چیزی راجع به شوهرم بگم وگرنه منو برمی‌گردونه خونه خودم، منم هیچی نمی‌گفتم چون نمی‌خواستم از خونه‌مون برم، تا اینکه یکی از دخترای محله‌مون مثل من برگشت خونه‌شون، البته مثل من که نه، می‌گفتن شوهرش ازش جدا شده، اما بعدش فهمیدم شوهرش طلاقش داده و باید منتظر یه مرد دیگه باشه هرچور بود دور از چشم مامانم یه روز رفتم سراغش تا ازش بپرسم چه جوری از شوهرش طلاق گرفته شاید که...

-تو هم می‌خوایی...

-اصلاً دوست ندارم عروس بشم، مادر بشم، دوست ندارم زن باشم، می‌خوام بچه بمونم، می‌خوام برگردم به همون بچگی‌هام، ولی مامانم میگه دیگه من بچه نیستم اما من هنوز... چشماش به خجالتی پوشیده شد و صورتش از شرم رنگ به رنگ، خدای من چی می‌شد این دختر من بود تا این چنین زجر نمی‌کشید.

-به مامانم گفتم که دوست ندارم برگردم اما بهم گفت که هنوز یه بچه‌ام، خوب و بد رو نمی‌تونم بفهمم، به بابام هم گفتم ولی محکم زد تو دهنم که بچه باید به حرف بزرگترش گوش کنه، از ترس اینکه کتک نخورم دیگه حرفی نزدم واسه همین تنهایی اومدم اینجا، همون یه باری که زد تو دهنم کافی بود تا چند روز نتونم چیزی بخورم، لبم بدجوری پاره شد، البته بابام

تمام بدنم از وحشت یخ زده بود و نفس کشیدن برام سخت، انگاری داشتم زیر خروارها خاک جون می‌دادم، فکرش وحشتناکه چه برسه به اینکه دختری به سن و سال اون رو، هم‌بالین مردی که بزرگیش مثل یه کوه سنگی شده به تصویر بکشی.





ترسیده بود چون شنیدم که به مامانم گفت تا علی آقا نفهمیده منو بیره دکتر تا دواایی بهم بده که لبم زود خوب بشه وگرنه اگه بفهمه از دست بابام عصبی میشه.

-اسمش علی؟

با حجب و حیا سری تکون داد و چشمش رو انداخت پایین.
«علی» اون مثل «علی» من مهربون بود فقط به زمان خودش

نیومده بود «علی‌اقای» اون بخاطر «بچه»، «بچه» انتخاب کرده بود و «علی من» بخاطر بچه حاضر نبود هیچ زنی رو انتخاب کنه، من می‌خواستم عشقم از من جدا بشه تا وجودش پر بشه از حس ناب پدر شدن، اما اون می‌خواست از مردی جدا بشه که دوست داره حس ناب پدری رو از یه بچه بگیره.

-دادخواست می‌خواایی بدی؟

از کوله‌ای که روی ستون فقرات نحیفش جا خوش کرده بود یه پوشه درآورد، چند تا برگه که روش همون واژه‌های تکراری برای از بین رفتن ریشه‌های یه زندگی نوشته شده بود، اما این بار کلمات برای من معنای دیگه‌ای داشت.

صورتش پر شد از درد پر از غم‌های ناگفتنی، نگاه نگرانیش به لبهای من بود، نگاهی که دستهای مسیحای مادری رو می‌خواست تا آغوش گرم و مهربانی رو براش باز کنه که نگذاره درد و رنج همخونه قلبش بشه.

-به هرکی میگم، میگه تو بچه‌ای برو با بزرگترت بیا، بهم میگن اینجا جای بچه‌ها نیست، هیشکی نمی‌خواد کمکم کنه، همه میگن من «بچه‌ام»، اما بابام بهم گفته بود دیگه «بزرگ» شدم که «شوهرم» داد، وقتی هم برگشتم خونه مامانم گفت دیگه «بچه» نیستم اما نمیدونم چرا بهم میگن باید... شما "می‌دونی من کیمن؟" «بچه‌ام» یا یه آدم «بزرگ»، گفتید که می‌تونید کمکم کنید، می‌تونید بهم بگید که هنوز یه بچه‌ام یا زن که شکل یه بچه‌ست. یکی بهم میگه «بچه» و یکی میگه «بزرگ»، راستش نمی‌دونم آدمایی مثل من که بچه‌های بزرگی شدند تا شوهرشون بدند خودشون میتونن طلاق بخوان.

شاید می‌دونستم "اون کی هست؟" یا شاید فهمیده بودم که «می‌خواد کی باشه» اما خوب فهمیده بود که «چی می‌خواد»، در حالیکه نمی‌دونستم در این راه چه چیزی انتظارش رو می‌کشه، کی و چی خواهد شد، یه جورایی ناامیدی در عین امیدواری یا برعکس، تا بحال به چنین موردی برخورد نکرده بودم اصلاً نمی‌دونستم با کدوم قانون اصلاح شده یا نشده باید کمکش کنم یا باید قانون رو با کدوم رسم و سنت و طایفه به جنگ بندازم تا بتونم علامت سوال‌های ذهنش رو پاک کنم و بجاش رویایی رو که دوست داره بنویسم، ای کاش یه پاک‌کن خیلی بزرگ داشتم تا باهاش یه چیزایی که شده رسم و سنت، شده باور و فرهنگ، شده... که آخرش میشه «نداشتن» هویتی برای «بودن»، پاک کنم و از بین ببرم اما حیف که نداشتم، ولیکن دلم می‌خواست کوچوی دلش رو چراغونی کنم تا گلدونای یاس حیاطشون رو یکی یکی بغل کنه بچینه تو کوچوی دلش تا عطرش جاری بشه تو رگه‌هاش.

صورتش پر شد از درد پر از غم‌های ناگفتنی، نگاه نگرانیش به لبهای من بود، نگاهی که دستهای مسیحای مادری رو می‌خواست تا آغوش گرم و مهربانی رو براش باز کنه که نگذاره درد و رنج همخونه قلبش بشه.

-پدر و مادرت، شوهرت میدونن که تو...
-نه، اگه بفهمند منو می‌کشند. علی آقا به بابام خیلی کمک کرده، مرد بدی هم نیست، منو نمیزنه، تا حالا هم دعوا نکرده، هرچی هم خواستم برام خریده، اما من دوشش ندارم، تازشم بابام میگه تو طایفه‌ی ما دخترا وقتی از شوهرشون جدا میشن که با لباس سفید زیر خاک بخوابن.

-بالاخره که متوجه میشند.

-میدونم اما اگه اینطوری بمیرم بهتره که...

-میدونی راه خیلی طولانی در پیش داری دخترم.

-نه نمیدونم، قانون رو بلد نیستم، اما هرچی باشه قبول می‌کنم.

-ممکنه سالها طول بکشه و ممکنه که اصلاً خیلی طولانی نشه و سریع هم تموم بشه.

-شما می‌تونید کمکم کنید، من می‌خوام خودم باشم اگه «بچه‌ام» که «بچه» باشم و اگه «بزرگم»، «بزرگ» باشم، من آلان نمی‌دونم کی هستم اما می‌دونم که می‌خوام طلاق بگیرم. فقط نمی‌دونم من میتونم خودم به قاضی بگم تا طلاقم بده یا اینکه بابام یا شوهرم که بهم گفتند بزرگ شدم باید بیان اینو بگن.

خیلی وقت بود که از راهروهای اینجا بدم می‌اومد، از راهرویی که مرگ زندگی رو رقم می‌زنه و عشق رو نفرین می‌کنه اما حالا...





«این صدا می‌تونه به‌تنهایی جای یک دستگاه یا دست‌کم گوشه‌ای را پر کنه. مثلاً بگیرید دستگاه مهور را، یا گوشه‌ی بیداد را، یا کرشمه و نوروز صبا را. این سیم‌ها و صداها پیش هم که بنشینند، معجزه‌ای اتفاق می‌افته که موضوع درس امروز ماست.»

استاد بلند می‌شود، می‌رود تار دیگری را از کنج کلاس می‌آورد. هر دو را پهلوی هم می‌گذارد. بعد خم می‌شود زخمه‌ی محکمی به سیم «سُل» تار اولی می‌زند. سیم با صدای دل‌انگیزی شروع به نواختن می‌کند. سپس بی‌درنگ کف دست‌اش را روی سیم می‌گذارد تا صدایش را بگیرد. اما صدا همچنان ادامه می‌یابد. سیم «سُل» تار دوم با همان نت به پژواک صدای تار اولی ادامه می‌دهد. ■

تار را برداشت و به آغوش کشید. سرش را بلند کرد و رو به کلاس گفت: «عزیزان، درس امروز ما به جای این‌که مثل همیشه کار روی دستگاه بخصوصی باشه، مطلب دیگری‌ست. بحث بر سر یکی از معجزه‌های طبیعت. یا چه می‌دانم... شاید موسیقی. تار ساز صوری‌ست که تا زخمه به سیم‌هاش نزنه، همچنان محبوب و ساکت باقی می‌مونه، وقتی هم که زخمه بزنی، به‌شرطی که درست کوک شده باشه به نوا درمیاد... به نوا درمیاد تا فرکانسشو با تارهای ذهن و دل تو همراه و هم‌سان کنه. درس امروز را باید با چشم دید، با گوش شنید و با جان درک‌اش کرد.»

چند زخمه به سیم‌ها می‌زند. صدای موزونی کلاس را پر می‌کند.



داخل دستشویی و در را قفل کردم. از سوراخ روی شیشه‌ی در دیدم که مادرم به برادرم که به قول ما مخ خانواده بود گفت که چه اتفاقی افتاده و برادرم آهن پاره‌ای را برداشت و در لای در قرار داد و کشید و در کند و با باز شدن در دیگر مثل فیلم‌های اکشن شد. وای صحنه‌ی خیلی وحشتناکی بود. بعد از خوردن چند کتک مفصل زنگ در خانه را زدند. وقتی در را باز کردند فهمیدیم که مداد تراش را پسر همسایه برداشته بود و مادرش وقتی فهمید آن را پس داد اما دیگر قاب قشنگ آن شکسته بود. ■

مادرم برایم مداد تراشی که قاب قلب داشت خرید بود. هر روز وقتی به خانه می‌آمدم می‌پرسید که مداد تراش کجاست و من باید آن موقع مداد تراش را به مادرم نشان می‌دادم. یک روز با پسر همسایه‌مان در بیرون از خانه در هوای آزاد مشق می‌نوشتیم. به خانه آمدم درس‌هایم را خواندم. وقتی درس‌هایم تمام شد. مادرم من را برای شام صدا کرد. شام را تمام کردیم. مادرم پرسید: «مداد تراش کجاست آن را بیاور.»

رفتم و هرچی گشتم آن را پیدا نکردم. وقتی به مادرم گفتم که نیست مادرم با مگس کش به دنبالم افتاد. دویدم و رفتم





بخواند، موسیقی گوش کند، فلان بازی کامپیوتری را تا مرحله‌ی آخرش برود و اگر سوخت باز هم از اول شروع کند و دلواپس وقت هم نباشد و مثل اسب سیگار بکشد و چایی بخورد. اصلاً می‌خواست علاف باشد و دور لانه‌ی موشش بگردد و روی کاناپه‌اش ولو شود و به سه کنج دیوار نگاه کند و به هپروت برود و یاد بهار خواب خانه مادر بزرگ را زنده کند یا شاید هم برای هزارمین بار «شب‌های روشن» را ببیند و سعی کند از زیر و ته سینما اقتباس سر در آورد یا «کاغذهای بی‌خط» را ببیند و بفهمد که فیلم‌های فرمال چه جور جانوری هستند. شاید کتاب

صوتی بگذارد و بدون توجه به لحن افتضاح خواننده کتاب، «عزاداران بیل» را یک بار هم که شده تا آخر گوش کند و ...
- اینا اصلن به کی مربوطه؟ و خودش جواب داد: «نمی‌شه!»
بلند شد. شورتش را بالاتر کشید و رفت ...

چشم‌هایش را باز کرد. به نور و دیوار نگاه کرد و گرد و غبار داخل نور را که هر چه به سیاهی دیوار نزدیک‌تر بودند بیشتر می‌شدند را دید و چشم‌هایش را بست.

لپ تاپش را روشن کرد. مودم را روشن کرد. زیر کتری را روشن کرد. و رفت دستشویی ... صدای سیفون دستشویی که آمد و در توالت که به هم خورد سر و کله‌اش پیدا شد. حوصله نداشت. کسل بود. به ساعت نگاه کرد. شش و نیم بود. اگر می‌خواست برود الان وقتش بود. خمیازه کشید و چای دم کرد و نصف ساقه طلایی را به دهانش گذاشت. دو به شک بود که برود یا نه.
- نمی‌تونم. حوصله ندارم.

از روی صندلی شلوارک طرح پرچم آمریکایش را برداشت و روی شورت طرح پرچم انگلیسش کشید و تی شرت سفید طرح پرچم فرانسه‌اش را پوشید. نشست پشت میز ناهارخوری و لپ تاپ را جلوتر کشید. از وقتی که دو دل‌ی‌اش را قورت داده بود دلشوره‌اش بالا آمد. سایت‌های خبری را چک کرد و تیترا خبرها را سرسری خواند. فیس بوکش را چک کرد. آخرین مطلبش را ۵ نفر share کرده بودند. ۲۷ نفر like کرده بودند و ۱۱ نفر هم comment گذاشته بودند. ایمیلش را چک کرد. خبری نبود. برای خودش چای ریخت و از گوشه‌ی لیوان زرشکی مزه‌مزهاش کرد و ساقه طلایی‌اش را سق زد و روی کاناپه ولو شد.

دلشوره داشت. می‌دانست که دردسر می‌شود. بدون اطلاع قبلی سر کار نرفته بود و این یعنی مهندس علی‌اکبر ربیع زاده دندان‌هایش را تیز کرده و آماده پاچه گرفتن است. و او حوصله‌اش را نداشت. باید فکری می‌کرد و داستانی می‌ساخت و

زنگ ساعت موبایل بلند شد. «دید دیررررری دی دید دیررررری دی» و با هر بار تکرار، صدایش بیشتر می‌شد. غلت زد و کلید قرمز سمت راست گوشی را فشار داد ... صدا خوابید. می‌دانست که یک دقیقه و سی ثانیه وقت دارد. یک دقیقه و سی ثانیه‌ی دیگر دوباره صدا بلند می‌شد و یک دقیقه و سی ثانیه‌ی بعد برای بار سوم ... و خلاص.

بالش را بغل کرد، پاهایش را جمع کرد و چسباند به شکمش و خوابید ... زنگ ساعت موبایل بلند شد. غلت زد و کلید قرمز سمت راست گوشی را فشار داد ... صدا خوابید. می‌دانست که

یک دقیقه و سی ثانیه دیگر وقت دارد. طاق باز شد و لحاف سفید را تا زیر چانه‌اش بالا کشید و چشم‌هایش را بست. صدای یاکریم می‌آمد. نور بی‌رمق خورشید، آشپزخانه را دور زده بود، از پذیرایی گذشته بود، از کنار دیوار دستشویی زاویه زده بود و به اتاق آمده بود و روی دیوار سیاه روبه‌روی تخت الم‌شنگه می‌کرد.

چشم‌هایش را باز کرد. به نور و دیوار نگاه کرد و گرد و غبار داخل نور را که هر چه به سیاهی دیوار نزدیک‌تر بودند بیشتر می‌شدند را دید و چشم‌هایش را بست.

زنگ ساعت موبایل بلند شد. دستش را دراز کرد و کلید قرمز سمت راست گوشی را فشار داد ... صدا خوابید. می‌دانست که دیگر خلاص شده است. کلاغ‌ها روی درخت چنار روبه‌روی خانه‌اش جشن گرفته بودند. قار قار می‌کردند و یاکریم‌ها سرشان خم بود.

خسته بود. انگشت‌ها را در هم قلاب کرد و دست‌هایش را به بالا کشید. پاهایش را کشید و به بدنش پیچ و تاب داد. لحاف موج برداشت و پاهایش بیرون افتاد. انگشت‌های سیاه و بدون ناخن پاهایش را نگاه کرد. افتاده بودند؛ همه‌شان با هم! خندید. یک آن ذهنش به آبان ۹۱ رفت ... و برگشت.

و تنش مور مور شد. انگشت‌هایش را تکان داد. برایش جالب بود که همه‌شان با هم خم نمی‌شوند. لحاف را کنار زد و تن لختش را بغل کرد و به سقف خیره شد.

نمی‌خواست بیرون برود. می‌خواست خانه بماند و کارهایش را انجام دهد؛ قفسه کتاب‌ها را سر و سامان دهد. کمد لباس‌ها را مرتب کند. جارو برقی بکشد. لامپ‌های سوخته لوستر را عوض کند. یخچال را از برق بکشد تا برفک‌هایش آب شود و ... کتاب



شر را می‌خواستند ... مأموریت تبریز به یادش آمد. سه‌شنبه رفته بود تبریز و در راه غذا خورده بود و مسموم شده بود. با همان حال خراب رفته بود دفتر نمایندگی و کارها را انجام داده بود و حالش آن قدر بد شده بود که بر و بچه‌های نمایندگی، اورژانس خبر کرده بودند و ... مهندس همان شب - همان شبی که پیچ پیچ دل‌پیچ‌اش ویراژ می‌داد و اسهال و استفراغ بالا و پایینش را یکی کرده بود - گفته بود که باید برگردد.

که کار مسخره‌بازی نیست و شرکت نمی‌تواند علاف او بماند و کارها می‌خواهد و خط تولید فلان می‌شود و فروش ویژه داریم و تیزر رفته‌ایم و ... و در آخر هم تهدید کرده بود که مثل او زیاد است و اگر فردا سر کار نباشد پس فردا مستقیماً برود کارگزینی و تسویه حساب کند و او همان شب برگشت تهران و فردا رفت سر کار.

- باید یه کاری بکنم.

چه کار می‌توانست بکند؟ مهندس همیشه می‌گفت: «این‌جا موسسه خیریه نیست. باید کار بکنید. مثل شما زیاده و ...» و دست‌های پشمالویش را روی سینه‌ی تختش می‌گذاشت و صدایش را بلند می‌کرد و فریاد می‌زد: «لشکر ذخیره کار آقا. لشکر ذخیره کار بیرون در و ایستاده آقا.» و صدایش را پایین می‌آورد و نجوا می‌کرد: «هر کی نمی‌تونه بره آقا.» و هیچ‌کس نمی‌رفت.

سیگارش را روشن کرد. کام اولش را سنگین گرفت و با دودش بازی کرد. سرفه‌اش گرفت. بلند شد و روی کانپه نشست و چشمش به تیتیر یک صفحه حوادث روزنامه‌ی دیروز افتاد: «مرگ خاموش چهار عضو یک خانواده بر اثر گاز گرفته‌گی» نوک انگشت پاهایش دُق دُق می‌کردند. مالیدشان. مورمورش شد. کمر سیگار را در استکان چای‌اش شکست و دراز کشید و به پنجره آشپزخانه خیره شد.

هوا خودش را گرفت و خورشید رفت پشت ابرها و او چرتش گرفت. به پهلو شد و خودش را جمع کرد تا قدش اندازه کانپه شود و چشم‌هایش را بست. یاکریم‌ها می‌خواندند، کلاغ‌ها می‌رفتند و می‌آمدند و قار قار می‌کردند و از خانه‌ی نیمه‌ساز روبرو صدای سنگ فلز می‌آمد.

چشم که باز کرد نگاهش به ساعت دیواری روی اوپن قفل شد. عقربه‌های ساعت روی یازده و بیست دقیقه جان داده بودند و او دلشوره‌اش به تهوع تبدیل شد.

بلند شد. دهانش تلخ بود. به آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد و به کنسرو تن ماهی‌ها نگاه کرد. عکس یک ماهی روی

دیواره تن لبخند می‌زد. زیر عکس ماهی نوشته شده بود: «مصرف دو وعده در هفته انواع ماهی، ضامن سلامت شماست.» و او فکر کرد که در هفته چند وعده تن ماهی می‌خورد.

- خیلی.

آسمان هنوز با خودش کلنجار می‌رفت. و او می‌دانست که کار از کار گذشته است. دندان‌های نامرتب مهندس علی اکبر ربیع زاده را روی ساق پای راستش حس کرد و خنده‌های هیستریک دکتر سید حسن حسینی را شنید که با لهجه ترکی‌اش می‌گفت: «تکنیک و فن، منطق خاص خودش رو داره.»

دکتر دماغش را بالا کشید و آستین‌های پیراهن پیرگاردینش را پایین کشید و ادامه داد: «این کارخونه با ۶۰۰ تا کارگر در ماه ۴۰۰ تا یخچال تولید می‌کرد. من که اومدم حالا با ۳۰۰ تا کارگر در ماه ۴۵۰ تا یخچال تولید می‌کنیم. این یعنی موفقیت.» دکتر سکوت کرد. و به همه ما که گوش تا گوش سالن سخنرانی سازمان مدیریت صنعتی نشسته بودیم نگاه کرد و ادامه داد: «دو سوم بخش اداری رو ریختم بیرون. اول ۱۲۰ نفر بودن حالا کمتر از ۴۰ نفر این‌جاست. این یعنی ما منطق بازار رو درک کردیم. یعنی هزینه‌هامون رو کم کردیم اما بازدهی مون کم نشد. و این یعنی موفقیت.»

دکتر حرف می‌زد و بچه‌ها ریز ریز می‌خندیدند و یکی در این میان در آمد و گفت: «آقا یکی خودش رو خراب کرده» و سالن ترکید و همه روده‌بُر شدند و چندتا از خانم‌ها اووووه اووووه پیف پیف کردند و دکتر ادامه داد: «باید کار کرد. ما در حال رقابت هستیم. رقابت منطق خاص خودش رو داره. ما سر بار نمی‌خوایم. هر که نمی‌تونه بره.» و هیچ‌کس نرفته بود و همه برای دکتر کف زده بودند و همان ماه نصف بر و بچه‌های واحد فروش تعدیل شدند و ماه بعد انباردارها کم شدند و ماه بعد سرویس ایاب و ذهاب حذف

شد و راننده‌ها رفتند به امان خدا و ...

موبایلش را روشن کرد. تا گوشی بالا آمد اس‌اس‌اس‌ها ردیف شدند. ۵ تا تبلیغاتی، یکی از محسن، دو تا از میلاد، یکی هم از خانم شریعتی و چندتا از ۹۸۹۹۱۴.

محسن نوشته بود: «کی می‌آی؟ هنوز مهندس نیومده. با بچه‌های حراست حرف زدم. اگه اومدی از در پشتی بیا. ساعت نزن. بعداً درستش می‌کنیم.» ساعت دریافت را نگاه کرد؛ هشت و بیست و دو دقیقه بود.

میلاد نوشته بود: «سلام. کجایی تو؟» ساعت دریافت هشت و چهل دقیقه بود و یازده دقیقه بعد هم نوشته بود: «امروز نمایی؟»

هوا خودش را گرفت و خورشید رفت پشت ابرها و او چرتش گرفت. به پهلو شد و خودش را جمع کرد تا قدش اندازه کانپه شود و چشم‌هایش را بست.



به مهندس چی بگم؟ می‌خواهی بگم مریض شدی؟ برو الکی یه دکتر و گواهی بگیر. شر می‌شه‌ها.»

خانم شریعتی نوشته بود: «سلام. خسته نباشید آقای مهندس. آقای مهندس ربیع زاده فرمودند فوراً با ایشان تماس بگیرید.» ساعت دریافت ده و بیست دقیقه بود.

- آقای مهندس ... آقای مهندس. ههههههه

خانم شریعتی چند بار هم از دفتر زنگ زده بود. از این زنیکه خایه مال متنفر بود. از این‌ور ربیع زاده می‌رفت بالا و از اون‌ورش می‌آومد پایین و جوری می‌پیچید به پر و پاچه‌ی بچه‌ها که پیچ نمی‌پیچید تو سوراخش.

مانده بود زنگ بزند یا نه که موبایلش زنگ خورد. «دام دارم دیریم دیرام دام دارم دیریم دیرام» حسن عباسی پور بود؛ معاون ربیع زاده. جواب نداد. عباسی پور دو بار دیگر هم زنگ زد. رفت و از یخچال چند تا خیار کوچک برداشت. خیارها پژمرده بودند. مادرش صد بار گفته بود نباید خیارها را بشورد و در یخچال بگذارد؛ پژمرده می‌شوند.

بوی‌شان کرد. هنوز بوی خیار می‌دادند و گازشان زد. تلویزیون را روشن کرد. کانال‌ها را بالا و پایین کرد و روی BBC ماند. بازپخش برنامه آپارات بود؛ یک فیلم مستند درباره اقلیت‌های مسلمان در برمه و تضادهای‌شان با اکثریت بودایی آن‌جا. این فیلم را چند شب پیش دیده بود. کانال را

عوض کرد. VOA داشت اوپاما را نشان می‌داد که به مناسبت عید پاک، کتاب داستانی دستش گرفته بود و داشت برای بچه‌ها قصه می‌گفت و شکلک در می‌آورد و بچه‌ها هم ریشه می‌رفتند.

- باید خودمو بزنم به مریضی. میلاد راس می‌گه. یه گواهی شر رو می‌خوابونه.

نه! نمی‌شد. حتی اگر مریض بود باید خبر می‌داد. الان از یازده هم گذشته بود. مهندس همیشه می‌گفت: «یه زنگ می‌زدی. یه زنگ که نمی‌کشت؟ یه زنگ می‌زدی و می‌گفتی داری می‌میری. اون وقت ما هم حساب کار دست‌مون می‌اومد.» باید یک کاری می‌کرد. ولی چه کاری؟ خودش هم نمی‌دانست. سرش درد می‌کرد. دهانش خشک و تلخ شده بود. گرمش بود. نفسش بالا نمی‌آمد. بلند شد و رفت آشپزخانه و در کابینت را باز کرد و یک بسته قرص بیرون آورد؛ یک بسته پروپرانولول.

- چرا برم بیرون و گواهی بگیرم؟

باید داستان را جوری جفت و جور می‌کرد که یعنی حتی نمی‌توانست زنگ بزند و خبر دهد که مریض شده. می‌خواست

صحنه را این طور بچیند که قرص خورده و حالش بد شده و تمام.

رفت و یک لیوان آب آورد و تلویزیون را خاموش کرد.

همه می‌دانستند که قلبش ناراحت است و پروپرانولول می‌خورد. برای همین هم مطمئن بود که هیچ‌کس شک نمی‌کند. بسته را باز کرد و کاغذ توضیحات‌اش را در آورد و مچاله‌اش کرد و پنج خشاب از قرص‌ها را در آب حل کرد.

- اگر بمیرم چی؟

یاد روز خاکسپاری پدر سعید افتاد. مادر سعید رفته بود و تو قبر خوابیده بود. اول فکر کرده بود خاک کنار قبر سست بوده و پیرزن سُر خورده و افتاده تو قبر. بعداً فهمیده بود - یعنی برایش گفته بودند- که این یک سنت است. می‌روند در قبر می‌خوابند که فشار قبر را برای مرده کم کنند. و او سنت‌ها را نمی‌فهمید. زندگی‌اش هم برای همین خراب شده بود.

سنت‌ها را نمی‌دانست. آن‌هایی را هم که می‌دانست،

نمی‌فهمید. مثلاً نمی‌دانست که روز خواستگاری وقتی پدر عروس و داماد مهریه را مشخص می‌کنند او باید جفت پا ببرد میان حرف بزرگ‌ترها و بگوید من هم فلان قدر رویش می‌گذارم که مثلاً یعنی دختری که انتخاب کردم خیلی باارزش است و من هم قدر این ارزش را می‌دانم و برای همین یک عمر سرکوفت شنیده بود.

یا مثلاً نمی‌دانست که شب چله وقتی می‌خواهند بروند خانه عروس، هندوانه‌اش باید آن قدر بزرگ باشد که نگو و نپرس.

نه این‌که هندوانه‌ای بخرد اندازه طالبی و چهار سال از عمرش صرف اندازه‌گیری قطر هندوانه و طالبی بشود. یا آجیل شب یلدا چهار مغز است یا هفت مغز یا هزار مغز؟ خیلی چیزهای دیگر هم نمی‌دانست. مثلاً فرق دست‌بند و پابند را نمی‌دانست. اصلاً نمی‌دانست که چرا زن‌ها پابند می‌بندند، آن هم طلا.

زندگی معمولی را هم نمی‌فهمید. این که باید با یک صاحبخانه گداگشنه که تا دیروز آه در بساط نداشته اما صدقه سُر بعضی دوران‌ها و اتفاق‌ها، تقی به توقی خورده و با ارث پدری و وام و چَس خوری مال و مِناالی به هم زده و یکی دو تا ملک دست و پا کرده و فکر می‌کند بیل گیتس شده چه کار باید کرد جز سکوت؟ و همین چیزها و خیلی چیزهای دیگر بود که زندگی‌اش را به این‌جا کشانده بود.

مینا - زن سابقش - می‌گفت: «همیشه کوتاه می‌آی. هیچ وقت از حقت دفاع نمی‌کنی اما اگه من یه چیزی بگم که خوشت نیاد می‌خواهی منو بخوری.»

باید داستان را جوری جفت و جور می‌کرد که یعنی حتی نمی‌توانست زنگ بزند و خبر دهد که مریض شده. می‌خواست صحنه را این طور بچیند که قرص خورده و حالش بد شده و تمام.



- اگه بمیرم کی تو قبر من می‌خواهه تا فشارش کم بشه؟!

- همیشه کم می‌آری اما اگه مامانم یه چیزی بگه همون جا جوابشو می‌دی. جواب ندی می‌میری آخه.

نمی‌مُرد. مطمئن بود. زمانی که عاشق پزشکی بود و می‌خواست دکتر بشود و به خیالش برود تو یکی از روستاهای شمال مطب بزند و روستایی‌ها را معالجه کند و به جای حق ویزیت از آن‌ها شیر و تخم مرغ و نان محلی بگیرد خوانده بود که پروپرانولول نمی‌گُشد. تنگی نفس می‌آورد و خس خس سینه. سر گیجه می‌آورد و سیاهی چشم و ضربان قلب را زیر ۶۰ در دقیقه. و مصرف زیادش شاید باعث سکته قلبی شود.

لیوان آب را سر کشید و نصفه گذاشتش روی عسلی کنار کاناپه. به میلاد اس‌ام‌اس زد که «امشب بیا خونه. سور و سات دارم. اگه نبودم کلید همون جای همیشه‌گیه» و رفت و کلید در ورودی آپارتمانش را گذاشت زیر گلدان روی جاکفشی توی راه‌پله.

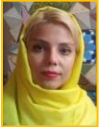
دروغ می‌گفت. سور و ساتی در کار نبود. نمی‌خواست بمیرد. می‌خواست حداکثرش سکته کند و شر را بخواباند. با خودش دو دو تا چهار تا کرده بود که اگر میلاد شب بیاید و وضع او را ببیند حتماً زنده می‌ماند. به مادرش هم اس‌ام‌اس داد که فردا بیاید پیشش. با خودش حساب کرده بود که اگر میلاد نیاید حداقل فردا مادرش به دادش می‌رسد. مادرش بلافاصله برایش اس‌ام‌اس داده بود که «چی شده؟ حالت خوبه؟ نکنه فشارت رفته بالا؟ چربی‌ات خوبه؟ زیاد سیگار نکش مادر. فردا قبل ظهر میام که برات غذا درست کنم.» این‌ها ملاک‌های مادرش بود برای روبه‌راه بودن کار دنیا. یعنی اگر فشار و چربی آدم OK باشد و زیاد سیگار نکشد و غذا هم داشته باشد و البته کمی هم پس انداز همه چیز روبه‌راه است و شکر خدا.

خیالش راحت شده بود. یک سیگار روشن کرد، کام اولش را سنگین گرفت و با دودش بازی کرد. و با خودش گفت: «تکنیک و فن، منطق خاص خودش رو داره.»

رفت و لحافش را آورد. روی کاناپه دراز کشید. انگشت‌ها را در هم قلاب کرد و دست‌هایش را به بالا کشید. پاهایش را کشید و به بدنش پیچ و تاب داد. لحاف موج برداشت و پاهایش بیرون افتاد. انگشت‌های سیاه و بدون ناخن پاهایش را نگاه کرد.. خندید. افتاده بودند؛ همه‌شان با هم! خندید. یک آن ذهنش به آبان ۹۱ رفت ... و برگشت. و تنش مور مور شد. انگشت‌هایش را تکان داد. برایش جالب بود که همه‌شان با هم خم نمی‌شوند. به پهلو شد و خودش را جمع کرد تا قدش اندازه کاناپه شود و چشم‌هایش را بست. و خوابید.

یاکریم‌ها رفته بودند. قار قار کلاغ‌ها از دور می‌آمد و صدای سنگ فلز محو می‌شد. ■





زن با گرهی روسری‌اش بازی کرد و آن را شل کرد. دسته‌ای موی روشن از زیر روسری ریخت توی صورتش. نگاه مرد گره خورد به دست‌های زن که موهایش را می‌کرد زیر روسری:
- «خوبه خوبه! موها تم که رنگ کردی! ولی یادمه همیشه می‌گفتی از این رنگ خوش نم‌ی‌یاد. چه می‌دونم می‌گفتی زیادی روشنه!»

زن نگاهش را از چشم‌های مرد گرفت:
- «یکی از همکار هام مدل لازم داشت. من هم قبول کردم.»
مرد ابروهایش را بالا انداخت و سبیل کم پشتش را جوید:
- «منو نگاه. د بهت می‌گم منو نگاه... درسته این جا گیر افتادم، ولی هنوز زنی ها! هنوز ناموس سرم میشه!»
زن با دکمه‌های مانتویش بازی می‌کرد. نگاه مرد روی دست‌های زن چرخید و ناخن‌های براقش را دید:
«مثل اینکه من نیستم بیشتر وقتت آزاده! نه؟»
زن بی‌هوا سرش را بلند کرد، انگار صدایش را نشنیده بود:
«چی؟ موها ت رو از ته زدی؟»
مرد پوزخندی زد:

«موهام ریخته بود. زدم شاید در بیاد.»
مرد نگاه کرد به مأمور که روی یکی از صندلی‌ها، پشت به آن‌ها نشست. دوباره زن را نگاه کرد:
«دل‌م خیلی برات تنگ شده. ابروهایم که پهن کردی! شدی عین‌هو دخترها!»

دستش را جلو برد و دست زن را توی دست گرفت. نرم بود؛ خوشش آمد. دوباره گفت:
- «چرا نیاوردیشون؟»
زن دستش را از توی دست مرد در آورد:
- «چی رو؟»

مرد لب‌هایش را زیر سبیل کج کرد:
- «دوقلوها رو می‌گم!»
زن پاهایش را زیر میز تکان داد:
- «آهان! آخه خیلی عجله‌ای اومدم. دفعه‌ی دیگه حتماً میارمشون.»

«دفعه‌ی قبل هم همینو گفتم!!»
زن نگاهش کرد: «نمی‌خوام تو رو اینجوری ببینم. تو این لباس‌ها. با این سر و وضع!»

مرد ایستاد. نگاه کرد توی آینه‌ی شکسته‌ای که به دیوار زده بودند. ترک‌ها از روی چشم‌هایش رد می‌شدند و تا زیر لبش می‌رسیدند. اسمش را که صدا زدند، سر گرداند.
«ملاقاتی داری!»

مأمور ایستاده بود کنار در و نگاهش می‌کرد. همه تبریک گفتند: «خوش خبر باشی!»
«بالاخره تکلیفت معلوم میشه!!»
مرد نیمه لب‌خندی زد:

«خدا کنه بچه هارو آورده باشه، دل‌م خیلی هواشون رو کرده!»
چنگش را فرو برد توی موهایش؛ کنارشقیقه هایش به سفیدی می‌زد. به لباسش دست کشید. یکی از مردها دستی زد به شانه‌اش: «بجنب مرد دیر میشه ها!»

دمپایی‌های پلاستیکی را پوشید. به دنبال مأمور از راهروی بلندی گذشت، که آفتاب کم‌جان پاییزی روشنش کرده بود.
مأمور در اتاقی را باز کرد، بوی تند عرق بدن، قاطی عطرها توی هوا بینی‌اش را جمع کرد. قدمی جلو رفت. از لابه بلای صندلی‌ها رد شد رفت انتهای سالن. زنی تنها نشسته بود روی صندلی پشت میز. چادرش سر خورده بود روی شانه‌هایش.

مرد صندلی را کشید و نشست رویش. «سلام» به دست‌های زن نگاه کرد که بال چادرش را چنگ زده بود و سرش را پایین انداخته بود. مرد دستش را گذاشت روی میز: «سرت رو بیار بالا. من اینجا گیر افتادم. من باید سرم پایین باشه!»
زن سرش را بالا آورد و به چشم‌های مرد نگاه کرد:
«زیر چشمهات گود افتاده. چقدر لاغر شدی!»
مرد تکیه داد به پشتی صندلی:

- «میگن این روزها لاغری مد شده! می‌خواستی چه جوری باشم؟ تو هم لاغر شدی!»

زیر چشمی به مأمور نگاه کرد که دست‌هایش را گذاشته بود پشتش و طول اتاق را می‌رفت و می‌آمد. «چادرت رو بنداز سرت. خوبیت نداره» زن نگاهش را پایین انداخت. لب چادر را گرفت و کشید روی سرش: «خوبه حالا تو هم. تو این بدبختی افتادم دنبال کارات. طلبکارم هستی؟»

مرد لب‌هایش را جوید: «ببین! صدار بهت گفتم می‌ای اینجا اون چادر صاحب مرده رو بکش جلو!»

مرد توی دلش گفت: «چرا زیاد نگاهم نمی‌کنه. زود سرش رو می‌اندازه پایین»



مرد توی صورت زن براق شد: «چه جوری؟ هان چه جوری بینن؟»
 کلافه شده بود. چند وقت دیگر دادگاه بود و هنوز زنش حرف‌های او را باور نکرده بود. پوزخند زد: «تو هنوز باور نکردی نه؟»
 زن بالبهی پایین چادرش که خاکی شده بود، بازی کرد. چیزی نگفت. به ساعت مچی‌اش نگاه کرد: «چی رو؟»
 مرد سرش را بالا گرفت: «من اون کار رو نکردم. من هلش نادم. خودش افتاد. حرف می‌زدیم بحثمون شد. صدامون رفت بالا. قبل از اینکه کارگرها برسن سرش گیج رفت و یهو افتاد.»
 زن به میز نگاه کرد و چیزی نگفت. مرد گفت: «چرا چیزی نمی‌گی؟»
 زن انگشت‌هایش را توی هم حلقه کرد: «چی باید بگم؟ با گفتن من چی عوض میشه؟»
 مرد دندان‌هایش را به هم فشار داد: «خیلی چیزها لا مذهب! باور کن. باور کن من هلش نادم.»
 زن نگاهش کرد. چشم‌هایش برق می‌زد و لب‌هایش می‌لرزید: «با یه وکیل حرف زدم...»

مرد انگشت‌هایش را مشت کرد: «خوب؟ کیه؟ از کجا می‌شناسیش؟»
 «صاحب کارت معرفی‌ش کرد. گفت خودش پولش رو می‌ده...»
 مرد حرفش را قطع کرد: «رو چه حسابی؟»
 زن اخم‌هایش را کرد توی هم و آب دهانش را قورت داد: «چه می‌دونم! می‌گه تو رو می‌شناسه. می‌گه دروغ تو کارت نیست.»
 مرد دستش را کشید روی چشم‌هایش: «خودش بهت گفت؟»
 مأمور از روی صندلی بلند شد: «وقتتون تمومه.»
 زن بلند شد. چادر را روی سرش کشید: «آره! چطور مگه؟ شک داری؟»
 مرد از روی صندلی بلند شد و گفت: «حواست به خودت باشه ها! شنیدی چی گفتم؟»
 زن سرش را تکان داد و از در بیرون رفت. مرد پشت مأمور راه افتاد. از راهرو که رد می‌شدند سرش را چرخاند طرف پنجره. از پشت پنجره زن را دید که دور می‌شد. باد می‌آمد. دنباله‌ی چادر زن توی هوا می‌رقصید. ■



داستان کوتاه «صندوق عقب»

نویسنده «فرزانه ولی‌زاده»

چمدانم را با کمال میل در صندوق ماشین گذاشت. مال او کوچکتر بود و مطمئنم همان یک دست منطق اتو کشیده تویش بود. اسامی بچه‌ها را به ترتیب در صندوق چیده بودم و جایی برای عکس عروسی‌مان نتوانستم پیدا کنم. اما هرطور بود؛ برای کروکی خانه جایی باز کردم. خانه را مادرشوهرم از مادرشوهرش و مادر شوهرش از مادرشوهرش داشت.
 شوهرم می‌گفت خودش آنجا را ندیده ولی آنطور که مادر شوهرم در کروکی کشیده بود، در و دیوار خانه پر بود از شیشه‌های عسل و من نمی‌دانستم چطور برای بچه‌هایم اتاق بازی درست کنم، تا حوا تویش را نکوبد به شیشه‌ها؟ شوهرم یکی از آنها را همیشه باخودش این طرف و آن طرف می‌برد هر بار می‌گفت: «مادر منو برادرم با همین عسل بدنیآ آورده. شیشه عمرمه... جوونم... این نبود الان تو منو نداشتی که عزیزم.»
 هر بار می‌گفتم عسل دوست ندارم؛ جواب می‌داد: «آش کشک خاله است.» حتی آن را با خودش آورده بود وسط عکس عروسی. ولی اسم حوا را قبل از آن چسبانده بودم به پاشنه‌ی پایم و همان لحظه که عکاس می‌خواست فلش بزند؛ زدم روی پایم. این را مادرم از مادرش و مادرش از مادرش شنیده بود اگر پای داماد را له کنم، همیشه به عکس عروسی مامان و بابا جایی نشد؟؟» ■

حرفم گوش می‌دهد و اول برای حوا شناسنامه می‌گیرد. آنوقت بعد از آن تا می‌شود عسل می‌خورم.
 در راه کروکی خانه مادرشوهرم بودیم. صندوق عقب را محکم بسته بودم و ودرزهایش را گرفته بودم تا اسامی بچه‌ها در هوا پخش نشوند. همه چیز خوب بود. جاده دست اندازی نداشت و نگران نبودم کروکی خانه کج و کوله شود. اما هرچه پیش‌تر می‌رفتیم، بویی ازارم می‌داد. شوهرم شیشه را پایین نمی‌آورد و می‌ترسید زنبورهایی که از درزهای صندلی عقب، عسل آویزان می‌کردند به کروکی خانه، در بروند. خودش به بو عادت داشت و می‌گفت شاید از چمدانم باشد. طاقتم طاق شده بود. غر زدم و غر زدم. نقد حواسش را پرت کردم که نزدیک بود بزند به خرسی که کنار جاده با یک شیشه عسل خوابیده بود. بچه‌ها ترسیده بودند و دوست هم نداشتند از صندوق بیرون بیایند و ما را بغل کنند.
 از دیدن جای خالی چمدانم وحشت زده شدم. نمی‌دانم چطور خودش را پرت کرده بود زمین. شاید دماغ او هم از بوی چمدان شوهرم سوخته بود. بچه‌ها وحشت زده‌ام دیدند و با هوا یکی شدند. تنها صدایشان را می‌شنیدم که می‌گفتند: «خداجون چرا واسه عکس عروسی مامان و بابا جایی نشد؟؟» ■





نطفه‌اش قرار است توی شکم همسرش خانم نسرین عضدی باشد و تو باید بروی توی جسمش، حالا اگر این نسرین عضدی بچه هاش را امانت گذاشت توی رحم خانم ندا تجدد چه؟ یکبارہ روح ادرشش راگم نمی‌کند. آدمی همین است دیگر. دلش که به یقین نباشد به هر چیزی شک می‌کند به هول و ولا می‌افتد و فکر می‌بافد، وقتی هم که سر در نمی‌آوری آرامش نداری، آرامش که نداشته باشی خوب تلخ می‌شوی دیگر.

حورا گفت من از اول می‌دانستم یک چیزیت می‌شود بیاخانه

پدرم. طبقه پایین خانه خودمان است. پدرم مرد خوبی هست. سال‌هاست همه فامیل و دوست و آشنا و غریبه می‌ایند پیشش. بعد از مرگ مادرم بیشتر هم رغبت دارد با مردم بجوشد... مشکلاتشان را می‌گویند پدرم یا راه حل بهشان می‌گوید یا سبک می‌شوند. یکدفعه ازدهنم پرید که پدرت اینده نگری می‌کند؟ خوب شد این جمله لیز خورد روی زبانم و گرنه اصلش این بود که می‌خواستم

بگویم مگر پدرت کف بینی می‌کند. حورا گفت همه می‌گویند که پدرت کرامت دارد. یعنی دست و نفس و زبانش به خیر است. میدانی پدرم خیلی ریاضت کشیده و مطالعه داشته، تجربه‌های زیادی هم در زندگی‌اش پشت سر گذاشته، حقیقتش را بخواهی من که تنها فرزندش هستم هم از جزئیات این که چطور شده که با بقیه تفاوت دارد نیستم.

حالا اینجاست که ببینم کرامتی که حورا گفته بود پدرش

دارد یعنی چه. پنکه سقفی نمی‌چرخید، سر من می‌چرخید. حوراسینی شربت به دست از اشپزخانه امدتوی هال. اشپزخانه شان این نبود. چقدر خوب نعمتی است که اشپزخانه آدم این نباشد. اصلاً این بودن حس عریانی به آدم می‌دهد. جلوی چشم همه بروی و بریزی و بپیزی و اگر هم گندی زدی باز جلوی چشم همه باشی. فقط یک جرعه از شربت آلبیمو را خورده بودم که صدای پدر حورا از پشت پرده حریر سفید آمد که دخترم بیا اینجا! رفتم داخل. پدرش آن تصویر کلیشه‌ای ابروها و ریش و موهای بلند سفید را نداشت. سرش کم مو بود و ریشهای جوگندمی‌اش انگار دوروزی بود تراشیده نشده بود، ولی همان نگاه آرام مورد انتظار را داشت. روی زمین نشسته بود و پشتش یک مخده قرمز ترکمن بود. رحلی جلوی باز بود با کتابی

میز نهار خوری چوبی‌شان را گذاشته بودند توی هال. چوب‌های میز، رنگ آبی روشن داشتند با نقش گل و مرغ. هال و پذیرایی را با یک پرده حریر سفید از هم جدا کرده بودند. من قوز کرده بودم روی یک مبل طرح لهستانی که کنار پاسیو بود.

پاسیو گلدانهای فیکوس و حوض داشت. حوضشان فواره داشت. کاشی‌های آبی داشت با دو تا ماهی سیاه و قرمز. خانه و وسایلشان قدیمی بود و تمیز و خوشبو.

زل زده بودم به پنکه سقفی خاموش و فکر می‌کردم به این که از آخرین باری که پنکه سقفی بالای سرم چرخیده چند سال گذشته!

بعد از ظهر یک جمعه کشار هفته آخر تابستان بود و من با حورا آمده بودم خانه‌شان تا پدرش را ببینم. حورا تقریباً همسن و سال من بود و یکسالی می‌شد که در شرکت محل کارم استخدام شده بود. فکر می‌کنم تلخی زیاد من کنجکاو‌اش را تحریک کرده بود تا بخواهد با من دوست شود، شاید سر در بیاورد

که پشت قیافه همیشه بغ کرده این زن سی و پنج ساله چه حجم عظیمی از اضطراب انباشته شده. زیبا نبود ولی مهربان بود و دوست داشتی. عکس دختر کوچکش را که دیدم اول به زور لبخند زدم ولی بعدش دلم گرفت و زدم زیر گریه. بعدش او حرف زد و من لبخند زدم. روزهای بعد او حرف زد و من چند کلمه حرف زدم. چند هفته بعد من حرف می‌زدم و او لبخند می‌زد. این آخری‌ها من حرف می‌زدم و او با قیافه‌ای متفکر، لبخند هم نمی‌زد. همه چیز را فهمید. چرایی تلخی‌ام را. انزوایم را، زندگی زناشویی سرد و مشکل‌رحم‌رشدنیافته‌ام را. گفتم که دکتر پیشنهاد رحم‌اجاره‌ای داده و همسرم گفته برویم خارج. گفتم که پولش را نداریم، که به سعید گفتم همین جا بمانیم فوقش هزینه‌اش ۱۶ تا ۲۰ میلیون بشود آنرا هم می‌شود وام و قرض گرفت ولی نگفتم که یک چیزی ته نگاه همسرم دیدم که تا به حال ندیده بودم، که می‌ترساندم.

گفتم که هراسان مانده‌ام چه کسی را پیدا کنم حاضر شود از بچه داخل شکم بگذرد. نگفتم که شوهرم گفته روح بچه که ۴ ماهگی‌اش می‌رود توی جسمش چه؟ فقط یکبار از حورا پرسیدم روح که می‌اید این دنیا ادرس بهش میدهند؟ مثلاً می‌گویند تو باید بروی روح بچه آقای محمدزاده بشوی که

شماره هفتاد و یکم | ماهنامه ادبیات داستانی چوک | آبراه ۱۳۹۵



قطور. نفهمیدم چه کتابی است. فقط متوجه شدم که بعد از ظهر جمعه راست آمده‌ام وسط راز و نیازش. بیمقدمه گفت حورا راجع به شما به من گفته دخترم.

گفتم بله پدر آدمم که برایم دعا کنین این گره کور من و بشود یک جورهایی. نفسی بیرون داد و گفت دعا می‌کنم امید به خدا امید به خدا. همین بود. کل صحبتش در حد همین چند کلمه بود. آب دهنم پایین نمی‌رفت فکر کردم آلبیموی شربت مانده بوده یا لیمویش زیادی تلخ بوده چون زبانم به تلخی می‌زد.

بعد دخترش را صدا زد تا از من پذیرایی کند که با شتاب گفتم ممنون صرف شده و بدون درخواست او دوباره حرف زدم. مو به مو همه چیز را برایش گفتم و پدر حورا سر تکان داد بعد بلند شدم و تشکر کردم و ادمم بیرون. کیفم را برداشتم و رفتم سمت حیاط که حورا داشت باغچه‌ها را آب می‌داد. بوی گل حیاطشان را برداشته بود اصلاً تعجب نکرد فقط لبخند زد. گفتم ممنونم لطف کردی بعد یاد مکالمه کوتاه پدر کم حرفش افتادم و گفتم ببخشید حورا جان پدرت چطور شده که اینقدر با کرامت شدن؟ تلخ بودن لحنم را خودم هم حس کردم.. حورا هم

حس کرد... ادامه دادم خب البته نگاه و شخصیتشان طوری است که خیلی به ادم انرژی و روحیه می‌دهند. آسمان خاکستری بود و قطره بارانی روی دماغم افتاد گفتم برو داخل دیگر نمی‌خواهد به گل‌ها آب بدهی حورا لبخند زد و گفت الان که باران بگیرد پدر می‌آید تا زیر باران برایت دعا کند می‌گوید باران را فرشته‌ها به زمین

می‌آوردند. باران که می‌بارد آسمان پر از فرشته می‌شود. باغچه‌شان پر از گل بود محمدی و شب بو و اطلسی و گل‌های دیگری که اسمشان را نمی‌دانستم ولی از همه بیشتر گل‌های رز داخل باغچه‌شان بود. همیشه گل رز را دوست داشتم به نظرم رز لطیف‌ترین گل دنیاست. رزا اصلاً لطیف نبود. پوست خیلی سفید و دماغ پهن و موهای کوتاه پسرانه داشت و برعکس خواهر بزرگترش که یکی از زیباترین‌های دبیرستان بود، رزا خیلی چاق بود و قد کوتاه. پرحرف و با نشاط بود. صدای بلندی داشت و موقع خندیدن مقنعه کوتاهش را مجاله می‌کرد توی دهنش تا بتواند صدای خنده‌های بلندش را کنترل کند و در نتیجه خوشخنده بودن ذاتی‌اش، بیشتر وقتها جلوی مقنعه‌اش خیس بود. سر خیلی بزرگی داشت و همینطور گردن کوتاهی که باعث می‌شد آن سر بزرگ، باز هم بزرگتر به نظر برسد. در هر صورت

برای شیطنتهای سن و سال نوجوانی از آن مدل دخترهایی بود که همه جور قابلیت دست انداختن را داشت.

همان یکی دو ماه اول سال تحصیلی آنقدر بچه‌ها سر به سرش گذاشتند که خواهر بزرگترش مجبور شد به همه بگوید که رزای مفلوک، یکساله که بوده تصادف سختی کرده، و با وجود آن ضربه شدید به جمجمه در کمال حیرت زنده مانده و دیگر هیچ جوره شبیه به بقیه نیست. بیشتر معلم‌ها دوستش نداشتند و اصرار می‌کردند که این دختر کند ذهن شایسته نیست در دبیرستانی درس بخواند که نام پرطمطراق یکی از بهترین دبیرستانهای دخترانه شهر را یدک می‌کشد. دختر رک و صریحی بود با یک عالم از حرفهای نامفهوم و غریب. ارتباط برقرار کردن با رزا خیلی سخت بود. در تمام مدت دبیرستان با هیچ کسی دوست صمیمی نشد. بهترین حالت رابطه‌ای که ممکن بود اتفاق بیافتد همکلام شدنی از روی ترحم و دلسوزی و نیت ثواب بود. رفتار رزا پیچیده و غیر قابل پیش بینی بود و با هیچ منطقی جفت و جور نمی‌شد. یک امتحان سخت ریاضی را ۱۹ می‌گرفت امتحان آسان بعدی را ۵. رزا از نظر ما کند ذهن بود چون تشخیص نمی‌داد وقتی مشهورترین دبیر ریاضی که با

منت قبول کرده برای ما کلاس فوق العاده بگذارد در حال رونمایی از یک فرمول طلایی تستی هست دستش را نباید بلند کند و بگوید که اقا ما یک فرمول اختراع کردیم از این که شما نوشتید خیلی اسانتر هست و واقعاً هم اینکار را کرده باشد و ناخواسته غرور انبوه دبیر ریاضی را بزند و خرد و خاکشیر کند.. از نظر ما رزا شایستگی حضور بین ما

دانش آموزان تیزهوش و مایه افتخار را نداشت چون نمی‌فهمید وقتی که دبیر شیمی عصبانی سر کلاس می‌آید و داد می‌کشد که فکر کردید من نفهمیدم چی شده که همه مثل هم جواب دادید! من از یک جاهایی شنیدم که شما تقلب کردید و سوالها را گیر آوردید و در همان حال هم ما داریم با ارنج بهم می‌زنیم و هر هر به زیپ باز شلوار و تار موهای پریشان سر تاس و عرق کرده دبیرمان که عین رب گوجه فرنگی، قرمز و کبود شده، می‌خندیم دستش را نباید بالا بیاورد و در حالی که اشک می‌ریزد بگوید که شما چی فکر کردید آقای محترم! من یک آریایی اصیلم و معتقد به پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک هستم آن وقت تقلب کنم، دزدی کنم؟ دزدی خیلی وحشتناک هست دروغ هم همین طور... تا کلاس منفجر شود ما هم مثل اینکه به اوج یک نمایش طنز رسیده باشیم از خنده ریسه برویم. رزا قابل ترحم بود چون آن ژنهای به ارث برده یا ضربه تصادف، قدرت آن

شما چی فکر کردید آقای محترم!
من یک آریایی اصیلم و معتقد به
پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک
هستم آن وقت تقلب کنم، دزدی
کنم؟ دزدی خیلی وحشتناک هست
دروغ هم همین طور...



جنس تحلیل‌هایی را از او دریغ کرده بود که ما با داشتن همان قابلیت‌ها از آن دختر به مراتب زیرک‌تر و دروغ‌گوتر بودیم.

سال دوم دبیرستان که بودیم تنها دختر چشم سبز مدرسه عکس عروسی خواهر چشم آبی و مو خرمایی‌اش را آورد و با فخرفروشی به ما نشان داد و گفت ببینید خواهرم چقدر خوشگل هست توی عروسی همه می‌گفتند خواهرم با آن لباس پف کرده درست عین فرشته‌هاست فکر کنم توی عروسی من هم همین حرف را بزنند. و در حالی که ما با حسرت به عکس خواهر دختر چشم سبز نگاه می‌کردیم و احساس جوجه اردک زشت بودن را داشتیم، رزا که کنار من بودم مظلومانه و با دقت به عکس زل زد و بعد با صدای بلندی گفت بین خواهرت خیلی خوشگله ولی شکل فرشته‌ها نیست. دختر چشم سبز با تمسخر نگاهش کرد و گفت مگر توتا حالا فرشته دیدی؟ رزا با هیجان گفت اره اینقدر هستند از کف دست من که چاق هست هم نه.. از کف دست تو هم کمی بلندتر.. پرواز می‌کنند.. خیلی هم مهربانند اصلاً هم تو نمی‌توانی بفهمی چقدر خوشگلند.. بعد هم اینکه از بوی خوب هم خوششان می‌آید. دختر چشم سبز عکس خواهر چشم آبی‌اش را توی کیفش انداخت و از پشت سر رزا که مقنعه‌اش را توی دهانش مچاله کرده بود به ما پوزخندی زد و با انگشت دو بار به پیشانی خودش زد و بعد انگشتها را به سمت آسمان گرفت و خندید یعنی که این دختر عقل درست و حسابی ندارد و ماهم پشت بند این حرکت بامزه بلند بلند خندیدیم و صدای خنده رزا هم از همه ما بلندتر بود.

رزا دیپلم نگرفته از مدرسه ما رفت. بعد از آن دیگر هیچ وقت رزا را ندیدم و حتی به یادش هم نیافتم تا ۱۸ سال بعد، یک روز بعد از ظهر تابستانی که کنار حورا زیر باران ایستاده بودم. باران کم کم شدیدتر می‌شد و پدر حورا پنجره پذیرایی را داشت باز می‌کرد. آرام گفتم پدرت فرشته‌ها را هم می‌بیند؟ حورا گفت فقط یکبار به من گفته که آنها را می‌بیند که ظریف و کوچک هستن و از زیباترین زنهای عالم هم زیباترند. لبخند زدم و گفتم برایم شناسست خیلی قبل‌ها هم شنیده بودم حورا گفت از کی؟ گفتم از رزای ریاضت نکشیده و کرامت نداشته. حورا مات نگاهم کرد و به رزهای باغچه‌اش خیره ماند. از حورا تشکر کردم و برای پدرش دستی تکان دادم و وارد کوچه شدم. هوا دم کرده بود و من فکر می‌کردم و فکر می‌کردم به انبوه چیزهایی بی جواب، به دست و پا زدن برزخ میان شک و یقین که ناجواب مانده و به گمانم همچنان هم خواهد ماند. به فرشته‌های سرگردان، به روح‌های سرگردان، به ادمهای سرگردان.

شب که می‌خواستیم بخوابم حورا تلفن زد و حالم را پرسید. تشکر کردم و حال پدرش را پرسیدم. گفت همین حالا پایین بودم. خواست که تنه‌اش بگذارم. توی اتاقش عود روشن کرده، همه خانه خوشبو شده فکر کنم دارد برای تو دعا می‌کند. بعد مکثی کرد و ادامه داد فقط ببین یادت باشد فردا که امدی شرکت دقیقاً از اول برایم بگو دکتر دقیقاً گفته شرایط بچه دار شدنت چه طوری است. ■



داستان کوتاه «قل دوم»

نویسنده «مریم موفقی»



می‌شوم از اینکه به دیدنم آمده بعد آه می‌کشم و چشمانم را هم می‌گذارم. سعی می‌کنم صدای دکتر را در ذهنم بازسازی کنم زمانی که برادرم راز رحم مادر بیرون می‌کشیده: _ این یک اتفاق نادر در پزشکی ست. این بچه بدون دست متولد شده. به شکم دست می‌کشم و باز چشمانم را هم می‌گذارم. _ در عوض این یکی یک زانده روی شکمش دارد....

برادرم صورتش را برای بوسیدنم جلو می‌آورد و من به بهانه کثیفی صورتم سریع به دستشویی پناه می‌برم تا بغضم وسط اتاق نشکند.

مادر قاشق به قاشق غذا دهانش می‌گذارد و من با مداد مشکی نقاشی‌هایش را خط خطی می‌کنم. نقاشی‌هایی که خودم کشیده بودم تابه معلم نشان دهد و بگوید با دندان کشیده. او حق ندارد وقتی من دستهای شکلاتی‌ام را لیس می‌زنم حسودی کند و جیغ بکشد. خطرات مثل برق و باد از پیش چشمانم عبور می‌کنند و با صدای مادر که می‌گوید: غذا سرد شد. از دستشویی بیرون میرم. تمام جاسوییچی‌ها را فروخته‌ام. فقط یکی برایم مانده و آن را با نخ کاموای مادر دور گردن برادرم می‌بندم. روی صفحه‌ی کرم رنگش با خط زیبا نوشته: هرگز ترکم نکن. ■

قبل از همه به ایستگاه مترو می‌روم. همیشه دلم می‌خواست چینی اتفاقی را تجربه کنم. حتی موقع تولد هم یکی پیش دستی کرد و شد قل اول و من دوم شدم. فقط بخاطر اینکه ریزتر بودم و کنج رحم مادر چسبیده بودم. ایستگاه در عرض چند دقیقه پراز آدم می‌شود و من که یک ربع تمام خیره شده بودم به آدامس له شده چسبیده به زمین گم‌اش می‌کنم. عادت خیره شدن به یک نقطه بدون پلک زدن از زمان مدرسه بامن بوده. خیره می‌شدم به یک نقطه و قدمهای معلم را با گوشه‌هایم می‌شمردم. همیشه سر دوازده قدم می‌ایستاد و با انگشت سبابه عینکش را تا انتهای دماغ هدایت می‌کرد. معلم تاریخ بود و همیشه حوالی دوازده اردیبهشت مهربان می‌شد.

آدم‌ها زیادو کم می‌شوند مثل پولهای ته جیبم. اول یک جاسوییچی می‌فروشم دوهزار تومان کاسب می‌شوم بعد یک دونات می‌خرم هزار از کفم می‌رود. تا شب کوله‌ی مشکی روی دوشم تا نیمه سبک می‌شود. مردم گاهی بخاطر اینکه زودتر عاشق شوند جاکلیدی لاو می‌خرند. بعد از چند هفته اگر شکست عشقی عایدشان شود به شانهم می‌زنند و می‌گویند: هی! جاکلیدی قلب تیرخورده هم داری؟ جواب من همیشه منفی ست. شب که به خانه می‌روم دم در کفش‌های جفت شده‌ی برادرم را می‌بینم. اولش خوش حال

داستان کوتاه «کوچه بن بست»

نویسنده «مریم غفاری جاهد»



دارند پیاده می‌شوند منم پیاده شدم. ایستگاه صادقیه بود. صادقیه کجا حسن آباد کجا؟ لعنت به این خواب که امروز حواسم را پرت کرده و گرنه هیچوقت از اینکارها نمی‌کردم. دوباره سوار شدم. تجربه‌ی ایستادن هم جواب نداده بود. دیرم شده بود و تأخیر می‌خوردم. به خانمی که کنارم نشسته بود سپردم حسن آباد رسیدیم پیاده‌ام کند. بعد با خیال راحت به خوابم فکر کردم «آن کوچه چرا ته نداشت؟ آن آدمها کی بودند و تو مغازه‌ها چی بود؟ یاد نمی‌آمد. ولی یادم آمد بالاخره بعد از یک پیچ، آخر کوچه پیدا شد.» حسن آباد پیاده شدم. ساعت ۹ بود. یک ساعت تأخیر به خاطر هیچ! راه افتادم سمت شرکت. همینطور که می‌رفتم خانمی جلویم را گرفت و پرسید کوچه سلیم زاده کجاست؟ کوچه شرکت‌مان بود دور و برم را نگاه کردم و نشانش دادم. به روی خودم نیاوردم که کوچه را رد کرده‌ام او که رفت پشت سرش رفتم توی کوچه. کوچه شرکت خیلی طولانی بود خیلی حواسم را جمع کردم که از جلوی در رد نشوم و کلی به خودم فحش دادم که چرا امروز حواست پرت است؟ به شرکت که رسیدم در بسته بود! یکدفعه یادم افتاد. دیروز آقای مدیر گفته بود به خاطر تعمیرات و بنایی، تا چند روز شرکت تعطیل است. وقتی داشتم فکر می‌کردم چطور می‌برگردم، یاد آخر خوابم افتادم: «آخر کوچه بن بست بود راه در رو نداشت. کوچه را دور زد.» ■

زنگ موبایل که به صدا در آمد، انگشتی رویش زدم تا خاموش شد. دوباره که بیدار شدم یک ربع از زنگ موبایل گذشته بود. از جا پریدم. شلوار، جوراب، مانتو، مقنعه، آبی به صورت زدن و راه افتادن. مترو خلوت بود. معلوم بود تازه قطار رفته. حالا کو تا بیاید. تا روی صندلی ایستگاه نشستم یاد خواب دیشب افتادم: «توی یک کوچه‌ای باریک، قدم می‌زدم دو طرف کوچه مغازه‌هایی بود که توجهم را به خود جلب می‌کرد.» مترو رسید. سوار شدم نشستم. صدای فروشنده‌ها را شنیدم که اجناسشان را جار می‌زدند یاد مغازه‌های توی خوابم افتادم «توی آن کوچه چه کار می‌کردم؟ هی فکر کردم تا آدم‌های توی خواب یادم بیاید. نیامد» مترو ایستاده بود. گوینده می‌گفت: مسافران گرامی ایستگاه پایانی می‌باشد... پیاده شدم. هاج و واج ماندم. اینجا کجاست؟ تابلو نشان می‌داد: پایانه‌ی آزادی. باید زودتر پیاده می‌شدم. از سمت خروج بالا رفتم و مسیر را دور زد. باز که نشستم تو مترو حواسم رفت پی خوابم «کوچه‌ای بود که هرچه می‌رفتم به تهش نمی‌رسیدم مثل این مترو که هر چه می‌رفت ته نداشت.» یکدفعه از جا پریدم دیدم ای وای! باز از ایستگاه گذشته‌ام. دوباره که سوار شدم نرفتم بنشینم همان دم در ایستگاه همه ایستگاه‌ها پیاده شدم تا اینکه رسیدم. ولی تازه راه نصف شده بود باید خط عوض می‌کردم تجربه قبلی را به کار گرفتم و همان دم در ایستادم. تکیه دادم به شیشه و دوباره رفتم توی «همان کوچه‌ای که ته نداشت» و یکدفعه دیدم همه





عینک را دوباره به چشم زد. خندید و به من نگاه کرد. دستی به شانه‌ام زد و گفت: ماشاءاله با این سن و سال عجب چشم‌های دوربینی دارید، از این نیمکت تا آنجا حداقل هفتاد متر فاصله است، واقعاً مطمئن هستید؟

با اینکه اطمینان او مرا هم به شک انداخته بود گفتم که شک ندارم. ته صدایم کمی لرزیده بود که سرپای مرا ورنانداز کرد و گفت: شاید چشمان شما خسته شده و هاله یا سایه‌ای را به اشتباه تصور کرده‌اید.

گفتم: این کار سرگرمی هر روز من است و می‌نشینم روبه روی پنجره‌های پارک و جریان زندگی را از دور نگاه

می‌کنم شاید این کار به زندگی من هدف داده باشد.

پرسید: چرا مطالعه نمی‌کنید؟
گفتم: علاقه ندارم، تازه بعد از آن هم مگر حقوق بازنشستگی چقدر است که صرف این چیزها کنم.

گفت: می‌خواهید برویم نزدیک ساختمان تا مطمئن شویم؟ اگر چیزی که شما دیده‌اید درست باشد حالا باید یک جنازه روی آسفالت ببینیم.

گفتم: اما چیزی که من دیدم داشت رو به آسمان می‌رفت نه اینکه به طرف زمین بیاید.

مرد جوان عینکش را برداشت و با دستمالی پاک کرد. مستاصل شده بود، شاید هم به من فرصتی داده بود تا در گفته‌هایم تجدید نظر کنم. دوباره رو به من کرد و پرسید: قبل از این هم چنین چیزی دیده بودید؟

سری به علامت تایید تکان دادم و پرسیدم: همان ساختمان بغلی را می‌بینید؟ همان که چهار طبقه است؟

پسرک خیره شد به روبه رو و گفت: لابد همان که در و پنجره‌های قدیمی دارد.

گفتم: خود خودش است، یک بار هم توی پنجره‌ی آن خانه زنی را دیدم که به آسمان می‌رفت.

جوان بلافاصله چرخید به طرف من و پرسید: خوب بعدش چی؟

گفتم: بعدش؟ بعدش به یکی دو نفر گفتم اما کسی حرف مرا باور نکرد، مثل همین حالا که شما تردید دارید.

خودم دیدمش که مثل خیال از پنجره رد شد. اول از همه به پیرمردی گفتم که کنار دستم روی نیمکت پارک نشسته بود. برگشت و به من خیره شد، با کمی ترس و کمی تعجب. گفتم: اگر باور ندارید خودتان نگاه کنید شاید شما هم ببینید. خودش را جمع و جور کرد و رو برگرداند. حرصم گرفته بود که گفتم: پس لااقل این روزنامه‌تان را ببندازید دور که هم تاریخ گذشته است و هم فضله‌ی گنده‌ی یک کبوتر افتاده روی آن. با دستپاچگی روزنامه را نگاه کرد و وقتی چیزی روی آن ندید، غرید: بی مزه! بعد از آن هم بلافاصله بلند شد و رفت.

نمی‌دانم چند لحظه یا چند دقیقه گذشت که پسر جوانی با عینک گرد و کیف زیر بغل و هدفون به گوش نشست بغل دستم. سری به علامت سلام تکان دادم و او هم جواب داد. کمی بعد چشم‌هایش را بست، یعنی بهتر است من لال شوم اما من که هنوز حرفی نزده بودم!

بهش نمی‌آمد که بچه درسخوان باشد، شاید تیپ دانشجویی زده بود برای گم کردن رد یک

قرار و مدار عاشقانه. موهایش را از پشت با یک کش نازک بسته بود و انداخته بود زیر لباسش. توی دستش چیزی کوچکی بود که دم به دم فشار می‌داد. سرم را نزدیک‌تر بردم. چیزی توی دست داشت که با انگشت فشار می‌داد. وقتی دقت کردم دیدم صلوات شمار است! واقعاً تعجب کردم و عقب کشیدم. از فکر و خیال‌هایی که اول کرده بودم خجالت زده بودم. سرفه‌ای زدم. چشمش را باز کرد و به طرف من چرخید. لب‌هایش به آرامی می‌جنبید اما من چیزی نمی‌شنیدم. پرسیدم: چیزی فرمودین؟ لبخندی زد و هدفون را از توی گوشش درآورد. از فشار دادن دکمه دست برداشته بود و گفت: فکر کنم شما می‌خواهید چیزی به من بگویید.

لبخند زدم و دستی توی موهای جوگندمی‌ام کشیدم و بهتر دیدم که ماجرا را برای او هم توضیح بدهم. عینک گردش را برداشت و زل زد توی چشم‌هایم. انگار می‌خواست بدانند راست می‌گویم یا نه. کمی به فکر فرو رفت و پرسید: کدام پنجره را می‌گویید؟

پنجره‌ی آپارتمان طبقه‌ی پنجم را نشان دادم همان که از شدت تمیزی برق می‌زد و انگار تازه دستمالش کشیده بودند.

پس لااقل این روزنامه‌تان را ببندازید دور که هم تاریخ گذشته است و هم فضله‌ی گنده‌ی یک کبوتر افتاده روی آن.





مرد جوان نزدیک‌تر آمد و پرسید: بعد از آن چیزی راجع به کسی از آن ساختمان به گوشتان نخورد؟ مثلاً تولدی؟ مرگی؟ یا خودکشی‌ای؟

گفتم: دو سه روز بعد یک پلاکارد مشکی زده بودند سینه‌ی دیوار، انگار کسی مرده بود اما چه ربطی دارد؟
مرد جوان ایستاد روبه روی من و گفت: چند لحظه همین جا هستی تا من برگردم؟

شانه بالا انداختم و گفتم: من هر روز تا ساعت دوازده ظهر اینجا هستم الان هم که ساعت تازه یازده است.

مرد جوان که لپ‌هایش گل انداخته بود، دست مرا توی دستش گرفت و التماس کنان گفت: خواهش می‌کنم همین جا بمانید تا من برگردم.

دوید و رفت به طرف ساختمانی که نشانش داده بودم. دیدمش که داخل مغازه‌ای شد و بعد رفت سراغ یکی دیگر. گفتم لابد برای خریدن چیزی رفته است چون کیفش مانده بود روی نیمکت. خواستم فضولی کنم و لای کیفش سرک بکشم اما نمی‌دانم چرا دستم جلو نرفت. برگشتم به سمت ساختمان تا از دست فضولی‌ام خلاص شوم. مرد جوان را دیدم که دوان دوان به سمت من می‌آید. بدجوری تند می‌آمد، گفتم الان است که پایش به نیمکتی بگیرد و با مخ بخورد زمین.

به من که رسید نای نفس کشیدن نداشت. چشم‌هایش گرد شده بود. دست مرا که گرفت دیدم قلبش تند می‌زند. داغ بود. نشاندمش کنار خودم. چیزی نپرسیدم تا نفس‌اش جا بیاید. آرام‌تر که شد گفتم: چند وقت پیش ... زنی آنجا ... مرده است. ساکت شد. من هم در سکوت به او خیره ماندم. خودش ادامه داد: زن مسنی که اهل عبادت و تقوا بوده یک روز صبح قبل از ساعت دوازده در آن خانه فوت می‌کند، وقتی دخترش ساعت

دوازده به خانه می‌آید تا به او سر بزند می‌بیند مادرش روی سجاده تمام کرده است.

برگشت و ماق زد به من. چیزی توی گلویش گیر کرده بود. پرسید: به نظر شما عجیب نیست؟

به نظر من هیچ چیز عجیب نیست، همین را به پسرک گفتم. دوباره نزدیک‌تر شد و گفت: شما قبل از مرگ آن زن روحش را دیده بودید، باور می‌کنید؟

لرزیدم. مرد جوان هم متوجه لرزش تن من شد و گفت:

نترسید، این خیلی خوب است که شما حس تازه‌ای دارید که می‌تواند به دیگران کمک کند، یک چیزی شبیه آینده بینی یا طالع بینی، شما مرگ آن زن را پیش‌بینی کرده بودید.

حرف‌های این مرد جوان جذاب بود اما، ترسناک. شاید اگر توی سن و سال او بودم من هم هیجان زده می‌شدم. اما حالا بدنم خیس عرق شده بود و می‌لرزیدم. پسرک دست مرا گرفت و گفت: شما را تا خانه می‌رسانم، نگران نباشید.

بلند شدم بی‌آنکه توان ایستادن داشته باشم. زانوهایم می‌خواست از زیر بار تنم فرار کند. دست‌های مرد جوان هنوز داغ بود و من به این گرما احتیاج داشتم. خودم را سپردم به دست‌های قوی جوانک. از پارک بیرون زدیم. نگاهم سر خورد به طرف پنجره‌ای که هنوز تمیز بود و من آن تصویر را دیده بودم. از خیابان رد شدیم و مرد جوان پس از نیم ساعت پیاده روی مرا رساند جلوی در خانه.

تعارف کردم داخل شود اما نپذیرفت. شماره موبایلش را نوشت روی یک برگه و از من خواست فردا یا پس فردا به او زنگ بزنم. شماره تلفن مرا هم خواست که برایش گفتم و توی موبایلش وارد کرد. موقع رفتن اصرار کرد که حتماً به او زنگ بزنم و قراری بگذاریم برای بعد. لبخند کمرنگی زد و گفتم: تو امروز مرا خیلی ترساندی.

خندید، تازه متوجه شدم که چه دندان‌های تمیز و مرتبی دارد، حسودی‌ام شد. گفت: ان شاءالله باز هم همدیگر را ببینیم. وقتی برگشت که برودم دیدم موهای قهوه‌ای رنگش از زیر لباس بیرون زده و باد توی آنها می‌چرخید. برگشت و با دست خداحافظی کرد. داشت دور می‌شد که تازه متوجه شدم، او چقدر شبیه همان تصویری است که امروز توی پنجره‌ی آن خانه دیدم! ■





نکنید. ما مریض داریم." پارک کرد و به طرف پارک دوید. پارک خلوت‌تر از معمول بود. باز هم تماس گرفت. پله‌های منتهی به آبشارانگار تمامی نداشتند. چند پله مانده به آخرازدحام جمعیت را دید. با دست مردم را کنار می‌زد و جلو می‌رفت. صدای زنی که نعره می‌کشید عجیب برایش آشنا بود. انگار هوایی برای تنفس نبود. روی زانوانش افتاد. خودش را به کنار حوضچه کشاند. سرخی خون، آبی آب را محو کرده بود. دمپائی کوچک صورتی رنگی روی آب هنوز چرخ می‌خورد. صدای مظفری در گوشش نجوا کرد: "اونجا محل بازی بچه‌هاست. خیلی خطرناکه. اگه خدای نکرده...
حالا بعداً... ■



جلسه شرکت بیش از حد معمول طول کشید. با این حساب باز هم علی به قرارش با همسر و دخترش دیر می‌رسید. چشمش به ساعت بود و حواسش هر جایی به جز جلسه. پایش را به شدت تکان می‌داد واضطرابی نا معلوم سراسر وجودش را فرا گرفته بود. -
اه...ول کن هم نیستن. بابا یه چند تا فواره و پمپ و دار و درخت که دیگه این همه جلسه نمیخواد. -
مهندس مظفری که کنارش نشسته بود سرش را نزدیکتر بردودستش را گذاشت روی پای علی و وادار به سکون کرد و گفت: مهندس چند روز پیش ماجرای سرقت دریچه‌ی محافظ پمپ گفتم بهت. هنوز همونجوریه. نمیخوای کاری بکنی؟ سهل انگاری ما عواقب بدی میتونه داشته باشه. -
ول کن مظفری. من دیرم شده. بذار تمومش کنیم. حالا بعداً یه فکری می‌کنیم. -
ولی مهندس، پمپ همیشه در حال چرخشه. خیلی خطرناکه. اونجا محل بازی بچه‌هاست. اگه خدای نکرده... -
بابا با وجدان، وظیفه شناس، شما درست میفرمائید. چند روزه دریچه نداره، یه چند روز دیگه هم روشن. به جایی بر نمیخوره. اصلاً با مسئولیت خودم. -
جلسه که تمام شد با لبخندی کتش را از روی دسته‌ی صندلی برداشت و کیف به دست راهی شد. -
هنوز آسانسور به پارکینگ نرسیده بود که نور گوشی توجه اش را جلب کرد. -

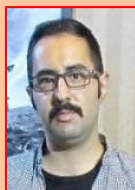
آقای مهندس همیشه مشغول من و دخترت رفتیم پارک محل. با دیدن کلمه‌ی پارک دلشوره اش تشدید شد. ناخود آگاه یاد دریچه افتاد. هر چه تماس می‌گرفت همسرش جواب نمی‌داد. کولر ماشین روشن بود، اما علی انگار که دوش گرفته باشد، همه‌ی لباسش به تنش چسبیده بود. صدای ضربان قلب خودش را می‌شنید. لرزش دست و پایش رانندگی را مشکل کرده بود. خودش هم دلیل دلشوره اش را نمی‌دانست. صدای گوشی از جا پراندش. -
بد قول ...اگه اومدی، ما رفتیم طرف آبشار. دهانش خشک شده بود. باز دریچه‌ی پمپ در نظرش مجسم شد. دلشوره حالا داشت به دل پیچه و آشفتگی تبدیل می‌شد. جای پارک نبود. جلوی دری که نوشته شده بود "لطفاً پارک



سینما و تئاتر



درباره نمایش: فریاد آخر؛ جلال صابری
کتاب‌هایی که فیلم شدند (۵): مانده مرتضوی
تحلیلی بر سه گانه اصغر فرهادی درباره‌ی طلاق: سامان پارسی
نقد و معرفی فیلم: ابد و یک روز؛ سعید روستایی؛ نگار فروزنده
یادداشتی بر فیلم: بادبگارد؛ ابراهیم حاتم‌کیا؛ حانیه رضوی
یادداشتی بر فیلم: اژدها وارد می‌شود؛ مانس حقیقی؛ مسعود ریاحی





صنعتی بزرگ جهان. تلویزیون در واقع به مخاطب خود همه چیز را می‌دهد و اطلاعات دسته بندی کرده و به ذهن بیننده از طریق قوی‌ترین محرک خود یعنی تصاویر پی در پی انتقال می‌دهد. رسانه‌ای که از زمان ایجادش تاکنون پیش برنده خیلی از اتفاقات بزرگ از جمله کشاندن جوانان به صحنه‌های نبرد و اسطوره سازی از دیکتاتورها بوده است. امروزه تلویزیون به اعتقاد ساز است و بعد از کنسرو مواد غذایی و آمیختن آنها با انواع مواد شیمیایی مضر حالا وظیفه کنسرو کردن غذای روح و انتقال آن به مغز انسان است. مادران مدرن روش بچه داری را از او یاد می‌گیرند و بچه‌ها روش زندگی را. نشانگاه آن ناخودآگاه است و شیوه‌ای که برای تسخیر آن بکار می‌گیرد (تکرار) است. به شبکه (GM TV) دقت کنید او همواره سرپالهایش را تکرار می‌کند. نمی‌گذارد بیننده از هیچ یک از قسمت‌ها فرار کند. موضوع‌هایی مثل خانواده ستیزی، رابطه نامشروع و روابط سست را آنقدر در شکل‌های مختلف برای بیننده به نمایش می‌گذارد که این مسائل فوق کاملاً در زندگی افراد عادی و امری روزمره جلوه کند. آن‌ها حتی یک روزم از دست نمی‌دهند.

— به مرد جوون دیگه ادعا میکنه وقتی داشته از خونه مایکل جکسون دیدن می‌کرده مایکل جکسون بهش تجاوز کرده، والدنش ادعا میکنن اگه تا حالا حرفی نزدن بخاطر علاقه زیاد اونها به آهنگهای مایکل جکسون بوده ...

— چرا دست از سرش بر نمی‌دارن؟؟؟ تنها چیزیکه مایکل می‌خواست خوشحالی مردم بود.

— تنها چیزیکه می‌خواست همین بود. مردم نمیدونن بین اون و بچه‌ها چه اتفاقی افتاده ...

— همشون به عده حسود، نفرت انگیزن ...

در دیالوگ‌های ابتدایی همسایگان فرانک می‌بینیم که درباره مایکل جکسون در حال گفت و گو هستند. همه ما میدانیم که مایکل جکسون بعد از خواندن چند ترانه اعتراضی مورد هجوم رسانه‌ها قرار گرفت. ساختن زندگینامه‌ها و روایات دروغین در مورد اشخاص یا تاریخ را به شکلی جانبدارانه نشان دادن از فعالیت‌های متداول تلویزیون امروز است.

همچنین می‌توان تلویزیون را یک انتقال دهنده فرهنگ و در نتیجه بوجود آورنده یک دگرگونی فرهنگی بحساب آورد. در ایران از مدت‌ها قبل این روند شروع شد و با پخش شدن



کارگردان: Bobcat Goldthwait

نویسنده: Bobcat Goldthwait

بازیگران:

Joel Murray...Frank

Tara Lynne Barr...Roxy

Mackenzie Brooke Smith...Ava

Melinda Page Hamilton...Alison

تلویزیون: فیلم از تعویض پی در پی کانال‌های تلویزیون شروع می‌شود در واقع هر کانال عادات و افکار زندگی آمریکائی را شرح می‌دهد. این و ساختار ساده‌اش انگشت انتقادش را بر همین اصل یعنی نگرش‌های و افکار عمومی مردم آمریکا گذاشته. فرانک (جوئل موری) مرد میانسال و ساده‌ای است که در شرکت بیمه مشغول به کار است. او همانطور که اشاره شد مرد ساده‌ای است و هر فردی در نگاه اول او را بی‌آزار، خانواده دوست و بسیار محترم می‌شمارد. اما فرانک چندان کارمند ساده و بی‌آلایشی نیست، او از همسرش جدا شده و حالا یکی از طرفداران پر و پا قرص شوهای تلویزیونی آمریکایی است و به راحتی تا سحر بیدار می‌ماند تا آنها را تا انتها تماشا کند!

نمای ابتدایی فیلم از فرانک شخصیتی منتقد عرف و عادات جامعه نشان می‌دهد. برخورد فرانک با اخبارها و برنامه‌های تلویزیونی و رادیویی و نگرش همسایه‌اش به شکل عامیانه‌ای منتقدانه است و آنها را به سخره می‌گیرد. میزان انقاد فیلم در همین حد است ... فقط سطح نگرش عمومی که تلویزیون سرمنشا آن است. میانگین تماشای تلویزیون در آمریکا روزانه چهار ساعت و ۴۲ دقیقه یا ۲۸۲ دقیقه است، یعنی بیش از یک ساعت بالاتر از میانگین تماشای تلویزیون در کشورهای

سریال‌های فاجعه آمیزی کره جنوبی همچون جومونگ و غیره ... بینش تاریخ غلطی را انتشار می‌داد. در دوره‌های بعد از طریق شبکه (فارسی ۱) فرهنگ آمریکای لاتین و کره جنوبی در قالب زندگی مدرن وارد شد.

در قسمت‌های بعدی می‌بینیم که مشکل بزرگی به تازگی گریبانگیر فرانک شده و آن هم اینکه که از کار اخراج شده است؛ آن هم به دلیل سرباز زدن از قوانین مربوط به اذیت و آزار جنسی که وی از آن تخطی کرده است. فرانک بعد از مواجهه با این واقعیت به خانه خودش باز می‌گردد و تصمیم وحشتناکی می‌گیرد. او تفنگ شخصی‌اش را بر می‌دارد و پس سرعت اتومبیل همسایه‌اش (که اصلاً هم دل خوشی از او ندارد) رهسپار جاده می‌شود تا یکی از بی مزه ترین مجری‌های تلویزیون را پیدا کند و با تفنگ‌اش او را از صحنه روزگار محو کند! او در میانه سفر با دختر نوجوانی به نام روکسی (تارا لین بر) آشنا می‌شود و این دو بزودی پی می‌برند که اهداف مشترکی دارند. روکسی هم به مانند فرانک از فرهنگ عامه آمریکایی‌ها خسته شده و تصمیم دارد تا هر انسان پوچ و بی معنی (از نظر خودش) که از نزدیک مشاهده کرد به قتل برساند.

فیلم (خدا عاقبت آمریکا را بخیر کند) روندی تکراری و ساده را برای تفکرات انتقاد آمیز خود انتخاب کرده است پایین بودن این سطح را ما در مقایسه با فیلم‌های اعتراضی در دهه‌های شصت بررسی می‌کنیم. این فیلم به ظاهر انتقادی مد نظر کمپانی را انجام می‌دهد چرا که مردم را مورد هدف قرارداده است. حتی مقصران در این فیلم نقش خود را به نوعی مصنوعی و مستقیم اجرا می‌کنند. اعتراض در این فیلم به سیاست‌گذاری‌های در پشت پرده رسانه اشاره نمی‌کند. در کل می‌توان نگاه اعتراض آمیز این فیلم را ضعیف و مصنوعی دانست. این شیوه از انتقاد را می‌توان در خیلی از فیلمها و سریال‌های دیگر دید حتی در سبک موسیقی رپ نیز با هدف قراردادن عادات و رسوم جامعه به ظاهر دلسوزانه در حال بررسی و ارائه راهکار است. هیچ کدام این سوال را جواب نمی‌دهد که سر منشا

همه این مشکلات کجا می‌تواند باشد؟؟؟

این نوع دیدگاه در واقع به مسائلی اشاره می‌کند که همه هر روز در حال دیدن و لمس کردن آن هستند. این تفکر انتقادی دیکتاتور منشانه است یعنی انتقاد از مردم نه از حاکمیت. چرا که در این نوع انتقاد دولت در بلندی از قوانین بی نقض و بشر دوستانه ایستاده و این عوامل جامعه هستند که خود سرانه عمل می‌کنند.

خب ما مشکلات را بخوبی در ابتدای فیلم دیدیم اما راه حل فرانک چیست؟؟ در صحنه‌ای که او درب جعبه یادگاری‌هایش را باز می‌کند پلاک دوران خدمت او نیز مشخص می‌شود او قبلاً نظامی بوده و برداشتن اسلحه شیوه حل مشکلات به روش آمریکائی را می‌بینیم. کشتار و از بین بردن. وقتی به سیاست جهانی کشور آمریکا دقت کنیم می‌بینیم که دقیقاً روش حل مشکلات او به همین روش است. بعد از نابودی فرهنگ و فیزیکی کشورهای کوچک با سیاستی سست بعد با تسلیحات نظامی قدم به جلو می‌گذارد تا مشکلات حل کند. از این نظر نمی‌توان این فیلم را فیلمی با رویکرد انتقادی آزاد قلمداد کرد چرا که این فیلم نیز همانند دیگر فیلم‌ها هالیوودی به تقدس جنگ و سربازان جنگی می‌پردازد و نه تنها مشکلی را حل نمی‌کند بلکه وسیله مناسبی برای ترویج خشونت جمعی در میان جوانان و نوجوانان می‌گردد. فیلم خدا عاقبت آمریکا را بخیر کند شیوه انتقاد جدید در خدمت انتقاد شونده اصلی می‌باشد. ■





لوسی پیش او اعتراف می‌کند که با فرستادن ایمیل عاشقانه مادرش و سمیر برای زن او باعث خودکشی او شده است. احمد دختر را وادار به اعتراف می‌کند و بحران را در زندگی خانواده‌اش ایجاد می‌کند. بحرانی که باعث طرد دختر تا رفتن به خیابان‌ها و از بین رفتن رابطه عاشقانه مادرش و سمیر پیش می‌رود. بحرانی که سبب نابودی رشته‌های عاطفی مادر و فرزند شد، باعث می‌شود مادر دخترش را از خانه بیرون کند. و مارین در آستانه اعترافی تلخ و حقیقی به معشوقه‌اش، به قیمت اتمام رابطه و تردید سمیر پیش رود..

در این سه گانه طبقه فرهیخته سبب ایجاد بحران در زندگی افرادی زحمت کش می‌شوند. و تاثیرات مخربی را بر زندگی این طبقه می‌گذارند. بی مسئولیت هستند. بی اخلاق هستند. و از رفاه خود سو استفاده می‌کنند.

الی را که در عقد شخص دیگری است برای آشنایی با یکی از دوستانشان همراه خود می‌برند. سیمین برای مهاجرت خانه را ترک می‌کند. زن دیگری را به خانه می‌آورد و بچه او سقط می‌شود. احمد به خانه زنش می‌رود. و در مواجهه با حضور معشوقه زنش در خانه هیچ عکس العملی نشان نمی‌دهد. و حتی برای راحتی این دو حاضر است خانه را ترک کند. دخترش را مجبور به اعتراف می‌کند. این اعتراف سبب نابودی رابطه مارین و سمیر و تیرگی رابطه مارین و لوسی می‌شود.

زن در سه گانه فرهادی تمام مشکلات و بحران‌ها را زنان می‌آفرینند. در درباره الی، جدایی نادر از سیمین و گذشته رفتار و تصمیمات زنان در این سه گانه نه ارزشی است و نه اخلاقی. رفتار آنها و تصمیماتشان احساسی و غیر معقولانه است. در درباره الی یک زن؛ زنی دیگر (الی) را همراه خود به مسافرت می‌برد تا با یکی از دوستان از فرنگ برگشته آشنا



سه فیلم آخر فرهادی درباره طلاق هستند. طلاق؛ موضوعات پیرامون آن و حقوق جنسیت‌ها دغدغه اصلی روایت است. در این روایت‌ها افرادی با خواستگاه مشخص اجتماعی، فرهنگی و تحصیلی در روایت حضور و هر کدام وظیفه مشخصی به عهده دارند. نقشی که نویسنده در راستای افکارش، خود در رهبری آنها نقش اساسی دارد.

هر سه فیلم زنان نقش محوری روایت را دارند. بحران‌ها را زنان می‌آفرینند. و سبب از هم پاشیدگی روابط، خانواده‌ها و آرامش می‌شوند. طبقه روشنفکر بی اخلاق است و هیچ ارزش اخلاقی برای او اهمیت ندارد. طبقه کارگر طبقه ایی زحمتکش، مهربان و درستکار است. این طبقه همیشه تحت تاثیر تصمیم‌های روشنفکران آرامش زندگی را از دست داده و متضرر می‌شوند.

طبقه فرهیخته:

در درباره الی.. همه شخصیت‌های اصلی تحصیل کرده‌ی رشته حقوق هستند. رفاه مالی خوبی دارند. برای تفریح ویلایی کنار دریا را اجاره کرده‌اند. شوخی‌های غیر اخلاقی می‌کنند. مثلاً وقتی مردی توالیت می‌رود زنش در را باز می‌کند. زنی که در عقد مرد دیگری است را برای آشنایی با یکی از دوستانشان همراه خود می‌برند. دغدغه و مشکلات الی برای آنها مهم نیست. الی ناپدید می‌شود. غرق می‌شود. زندگی او تمام می‌شود و تمام اینها به دلیل بی اخلاقی و بی مسئولیت افرادی است که او را همراه خود برده‌اند بدون درک شرایط و مشکلات الی.

در جدایی نادر از سیمین، سیمین فردی تحصیل کرده است زبان خارجی می‌داند و تدریس می‌کند. پیانو می‌نوازد و موسیقی سنتی گوش می‌دهد. برای رفاه بیشتر می‌خواهد از ایران مهاجرت کند. اما نادر با او مخالفت می‌کند. روی

ارزش‌هایش پافشاری می‌کند. خروج سیمین از خانه و ورود زن دیگری برای انجا امور روزمره سبب ایجاد بحران در زندگی نادر می‌شود. بچه زن سقط می‌شود. نادر به زندان می‌رود. قبول به پرداخت دیه می‌کند. و تمام اینها به خاطر پافشاری سیمین بر تصمیم خود است.

در گذشته احمد که در گذشته در فرانسه زندگی می‌کرده، همسری فرانسوی دارد. برای طلاق به فرانسه می‌رود. قصد دارد به هتل برود. اما زنش او را به خانه خود می‌برد. دخترش



روایت:

در روایت‌های سه گانه، فرهادی دروغ می‌گوید. با مخاطب خود رو راست نیست. و چون در بیان روایتش توان ادبی و هنری کافی ندارد. پس برخی حقایق را از مخاطبش پنهان می‌کند. در سه گانه او افراد به سختی دروغ می‌گویند. در الی حقیقت را به نامزدش می‌گویند و مهم نیست این حقیقت چه تاثیری بر شخصیت او می‌گذارد. زن مستخدم حاضر نیست دروغ بگوید و دیه بگیرد. احمد لازم می‌داند حقایق بیان شوند. با نگاهی به جامعه‌ی امروز ایران خیلی ساده متوجه می‌شویم فرهادی دروغ می‌گوید. زیرا هر روز، در هر جا، به هر دلیلی به سادگی افراد جامعه ایرانی دروغ می‌گویند. قسم می‌خورند. و حق یکدیگر را ضایع می‌کنند. تصویری فرهادی تصویری رویا پردازانه از جامعه حقیقی ایران است.

در روایت هم ضعف دارد. در فیلم سرگیجه یکی از شاهکارهای آلفرد هیچاک مخاطب از ابتدا با حقیقت روایت مواجه می‌شود. کاراکتر اصلی حقیقت را نمی‌داند. این روایت به قدرت و هنر هیچاک مخاطب را دنبال خود می‌برد تا ببیند چگونه کاراکتر اصلی روایت، حقیقت را می‌یابد. فرهادی این قدرت را در جذب مخاطبش ندارد. با بریدن حقیقت و پنهان کردن آن، بدون هیچ گونه نشان یا نمادی روایت رو پیش می‌برد و در آخر هم همه چیز را رها می‌کند و اسم این را می‌گذارد پایان باز. فرهادی می‌خواهد ضعف خود را این گونه پنهان کند. شاید عده ایی بگویند فرهادی اسکار گرفته است. در جواب می‌گویم آلفرد هیچاک هیچ وقت اسکار نگرفت. ■



کند. الی یک مربی مهد است. مادری بیمار دارد. و نگران او است. اما به دغدغه او توجه نمی‌کنند. همین بی توجهی‌ها زندگی او را نابود می‌کند. در جدایی؛ سیمین، خانه را ترک می‌کند. زنی دیگر را برای انجام امور روزانه به خانه می‌آورد. زنی از طبقه کارگر. مذهبی. و زحمت کش. سیمین با ترک خانه به بهانه رفتن به فرنگ زندگی خود را دچار چالشی جدی می‌کند. بدون اطلاع نادر پول از کتو بر می‌دارد. به کارگران می‌دهد. نبود همین پول سبب می‌شود نادر به زن مستخدم شک کند به اون تهمت دزدی بزند. با او درگیر شود. و بچه‌اش سقط. سیمین حتی از نادر می‌خواهد از ارزش‌های خود عقب نشینی کند. دیه پرداخت کند. دروغ بگوید. در گذشته؛ مارین بدون اینکه از همسرش جدا شده باشد. با مرد متاهلی وارد رابطه شده است. دخترش با این رابطه موافق نیست در این رابطه دخالت می‌کند. مارین زندگی خود، زن سمیر و دخترش را فدای خواسته خود می‌کند. در این سه گانه؛ زنان در شرایط خوبی هستند و بی اخلاق. ارزش‌های اخلاقی را زیر پا می‌گذارند. نه تنها زندگی آرام خود که زندگی دیگران را «که زنی دیگر است» نابود می‌کنند. این زنان در تقابل با مردانی هستند. که ارزشی و اخلاق مدارند. بر ارزش‌های خود پافشاری می‌کنند. نادر حاضر نیست دیه بپردازد. چون معتقد است اون باعث سقط بچه نشده. احمد لوسی را وادار به اعتراف می‌کند. تا مسئولیت کارهای اشتباه خود را بپذیرد. مردان در الی تمام حقیقت را به نامزد الی می‌گویند.

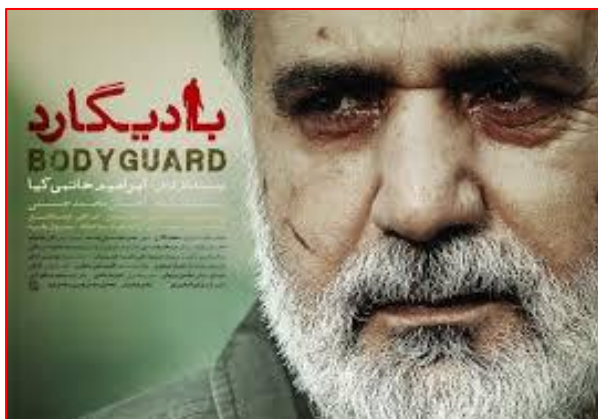
در آثار فرهادی ما با زنانی بی اخلاق مواجه هستیم در برابر مردانی اخلاق گرا و ارزشی. زنان چالش برانگیزند و مردان نقش محوری دارند در فرونشادن این چالش‌ها. زنان معقولانه رفتار نمی‌کنند. مردان متفکر مشکلات را حل می‌کنند.





بی‌شک حاتمی‌کیا یکی از تاثیرگذارترین فیلمسازان حوزه‌ی دفاع مقدس است. کارنامه‌ی چندین ساله‌ی او نشان می‌دهد که در این زمینه فیلم‌های بسیار درخشانی نیز دارد. حاتمی‌کیا را فیلم‌ساز دفاع مقدس و ستایشگر انقلاب اسلامی می‌دانند. جدا از نظرات تند و حاشیه‌ساز حاتمی‌کیا در مورد سیاست و گردانندگان آن (که موافقان و مخالفانی دارد)، حاتمی‌کیا در زمینه‌ی کارگردانی فیلمساز قابل‌ی است و نبض مخاطب را به خوبی می‌داند. او در لحظات بحرانی مخاطب را می‌خکوب صندلی سینما می‌کند؛ طوری که آن صحنه‌ها تا ماه‌ها (و شاید سال‌ها) در ذهن مخاطب ماندگار می‌شود. در فیلم بادیگارد این می‌خکوب کردن‌ها به حد اعلا‌ی خود می‌رسد. همان سکانس شروع فیلم برای نگه داشتن مخاطب و ترغیبش برای ادامه‌ی فیلم کافی است. نمونه‌ی دیگرش وقتی است که تفنگ در دستان سحر - همسر مهندس زرین با بازی شیلا خداداد - است و به طور ناگهانی به طرف همسرش - مهندس میثم زرین با بازی بابک حمیدیان - شلیک می‌کند و گلوله از کنار بینی مهندس زرین می‌گذرد و با شیشه‌ی ماشین اصابت می‌کند.

حتی اگر عده‌ای از علاقه‌مندان سینما، دوستدار سینمای حاتمی‌کیا و نوع نگاهش در فیلم‌هایش نباشند، نمی‌توانند چیره دستی حاتمی‌کیا را در زمینه‌ی کارگردانی فیلم‌هایش انکار کنند. برای نمونه یادآوری می‌کنم پانزده دقیقه‌ی پایانی فیلم که در تونل اتفاق می‌افتد. بازیگری بسیار خوب (پرستویی، زارعی و حمیدیان)، کارگردانی سنجیده و مناسب حاتمی‌کیا، موسیقی بسیار تاثیرگذار و هوشمندانه‌ی کارن همایونفر و فیلمبرداری بسیار عالی استاد کلاری و پسرش کوهیار، این صحنه را جاودانه می‌کند. همکاری ۴ عنصر بالا



بازیگران: پرویز پرستویی، مریلا زارعی، بابک حمیدیان، امیر آقایی، شیلا خداداد، فرهاد قائمیان، محمود عزیزی، محمد حاتمی، علی یعقوبی، پدram شریفی، دیبا زاهدی و پروش نظریه / بازیگردان: مریلا زارعی

نویسنده و کارگردان: ابراهیم حاتمی‌کیا / تهیه‌کننده: احسان محمدحسینی / مجری‌طرح: پژمان لشکری‌پور / مدیر فیلمبرداری: محمود کلاری / فیلمبردار: کوهیار کلاری / تدوین: مهدی حسینی‌وند / موسیقی: کارن همایونفر / طراح کانسپت و استوری‌بورد: سهیل دانش اشراقی / مدیر جلوه‌های ویژه میدانی: محسن روزبهانی / مدیر جلوه‌های بصری: سید هادی اسلامی / مدیر و طراح بدلکاری: گروه بدلکاران خیبر؛ علیرضا فتاحی / مشاور کارگردان در امور نظامی و حفاظتی: سجاد رضاپور

فروش فیلم تا روز پنجشنبه ۶ خرداد: ۶ میلیارد و ۳۹۶ میلیون تومان

فیلم سینمایی بادیگارد هجدهمین فیلم ابراهیم حاتمی‌کیا است که پروانه ساخت آن در تاریخ ۲۷ اردیبهشت سال ۱۳۹۴ صادر شده است. این فیلم در سی و چهارمین جشنواره فیلم فجر حضور داشت و بر اساس میزان کاندید شدن این فیلم در بخش‌های مختلف جشنواره مشخص بود که جدیدترین ساخته‌ی حاتمی‌کیا مورد پسند داوران قرار نگرفته است! صحبت‌هایی که حاتمی‌کیا در مورد منتقدان زده بود نیز باعث نارضایتی و اعتراض منتقدان گردید. حاتمی‌کیا در سی و چهارمین نشست نقد و بررسی فیلم خود در برج میلاد، خطاب به منتقد جلسه گفت: «توضیح بدهید چرا بعضی از منتقدان اینقدر مریض هستند؟!» همین جمله کافی بود تا منتقدان حاضر در نشست به اعتراض بپردازند و حواشی این گفته تا امروز نیز گریبان‌گیر کارگردان فیلم شود.

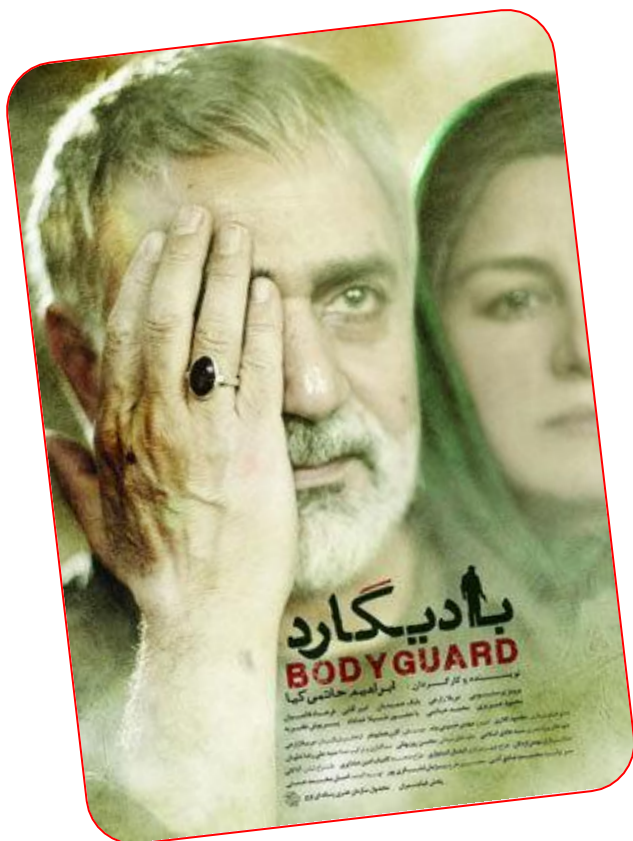


ذبیحی با بازی استاد پرستویی) عنوان می‌شود. حاتمی‌کیا همانقدر که کارگردان خوبی است، فیلمنامه‌نویس بدی است. شاید بعضی از دیالوگ‌های فیلم، دیالوگ‌های عمیق و تاثیرگذاری باشند ولی انگار قرار است اکثر دیالوگ‌های فیلم، نظر شخصی آقای کارگردان را بگوید و لاغیر. حرف‌هایی که اگر در لفافه گفته می‌شد، هم تاثیر بیشتری داشت و هم بر وجه زیبایی اثر می‌افزود. آیا این حجم از شعار، آن هم در یک فیلم سینمایی حدوداً ۱۰۰ دقیقه‌ای زیاد نیست و باعث دلزدگی مخاطب نمی‌شود؟

در هر صورت و با تمام نقاط قوت و ضعف، بادیگارد فیلم مهمی برای این روزهای سینمای نیمه جان ایران است. ■

در فیلم، نشان از تیزهوشی و کاربلدی کارگردان با سابقه‌ی سینمای ایران دارد. کارگردانی که نشان داده در گرفتن و کارگردانی کردن صحنه‌های اکشن، مهارتی مثال زدنی دارد. در مورد این صحنه کمتر مخاطبی است که شگفت زده و میخکوب نشود، تحت تاثیر قرار نگیرد و از زیبایی این صحنه برای همگان نگوید. حتی اگر فیلم بادیگارد بعد از سال‌ها از ذهن مخاطب برود، ده دقیقه‌ی ابتدایی و پانزده دقیقه‌ی پایانی فیلم تا سال‌ها در ذهن مخاطب به طور کامل خواهد بود.

فیلمی خوب ماندگار می‌شود که تمامی عوامل دست در دست هم دهند و با همکاری هم به پیشبرد فیلم کمک کنند. در بادیگارد همکاری بازیگری، کارگردانی، فیلمبرداری و موسیقی آنقدر خوب، هماهنگ و سنجیده است که نمی‌توان فیلم را بدون همکاری این ۴ عنصر در نظر گرفت. همکاری فیلمبردار با سابقه و حرفه‌ای سینمای ایران (محمود کلاری) با پسر فیلمبردارش (کوهیار کلاری) آنقدر خوب از کار درآمده که حرفی برای گفتن نمی‌ماند. نام محمود کلاری سال‌ها است که به عنوان یکی از بهترین فیلمبرداران در سینمای ایران می‌درخشد و فیلمبرداری این فیلم، مهر تاییدی بر این ادعا است. بی‌شک فیلمبرداری این پدر و پسر در سکانس افتتاحیه و اختتامیه‌ی فیلم، تا سال‌ها در اذهان مخاطب خواهد ماند. کارن همایونفر، موسیقی دان برجسته‌ی ایرانی نیز برای همگان شناخته شده است. فیلمبرداری خوب سکانس ابتدایی و پایانی فیلم با موسیقی حساب شده‌ی کارن همایونفر، نمود بیشتری پیدا کرده است. از بازی‌های بسیار خوب فیلم نمی‌توان گذشت. استاد پرستویی که این روزها کم کار شده و به گفته‌ی خودش سنجیده انتخاب می‌کند، برای این فیلم چهارمین سمرغ بلورین کارنامه‌ی زندگی‌اش را گرفته است. بازی بسیار هوشمندانه و سنجیده ایشان در این فیلم نشان از پختگی این بازیگر توانا دارد. امیر آقایی و بابک حمیدیان نیز بازی‌های خوب و روانی از خود نشان دادند. مریلا زارعی هم مشخص است بیشتر تمرکزش در زمینه‌ی بازیگردانی فیلم بوده تا بازیگری خودش. گرچه او در این فیلم به عنوان مدیری سختگیر در مدرسه و همسری فداکار و مهربان در خانه، بازی خوب و قابل قبولی از خود نشان داد اما این روزها او با بازی‌های تحسین برانگیزش (مخصوصاً در فیلم شیار ۱۴۳) انتظار مخاطب را از خودش بسیار بالا برده است. فیلمنامه‌ی کار شاید یکی از نقاط منفی فیلم باشد. در کل، اکثر فیلم‌های حاتمی‌کیا شعارهای گل درشتی دارد و تمامی این شعارها از دهان شخصیت اصلی فیلم (در این فیلم حیدر





زوال حقیقت و وانمود واقعیت

در ابتدای فیلم عنوان می‌شود که بر اساس یک داستان واقعی ساخته شده است و از مخاطب می‌خواهد پیشبینی زلزله و شکل عجیب آمدنش را (محدود به محیط قبرستان) باور کند. به نوعی این جمله خنثی ساز مقاومت تماشاگران و متقاعد سازی همگانی آنان در برابر پذیرش این پیش‌آمد است. در ادامه فیلم سریعاً جمله‌ی ابتدایی در گفتار اشخاصی در جایگاه واقعی‌شان (زیبا کلام، حجاریان، لیلی گلستان و مهمتر، مانی حقیقی) بازتولید می‌شود. وانموده ای از یک مستند. احتمالاً با این همه تلاش، می‌توان استدلال کرد که داستان فیلم، برای تماشاگران باورپذیر شده است. این شکل روایت فیلم چه توجیهی می‌تواند داشته باشد؟

در روانشناسی اجتماعی هم‌رنگی با جماعت یا هم‌نواپی این‌گونه تعریف می‌شود: تغییر در رفتار یا عقاید شخص در نتیجه اعمال فشار واقعی یا خیالی از طرف فرد یا گروهی از مردم. فردی که هم‌نواپی می‌کند دو جهت در پیش می‌گیرد، یکی تبدیل و دیگری تسلیم. در تبدیل فرد دیدگاه شخصی خود را از دست می‌دهد و با نظر دیگران هم‌رای می‌شود و در تسلیم، فرد علاوه بر اینکه با جمع موافق نیست، اما به دلایلی نهایتاً تن به نظر جمع می‌دهد. معمولاً از افرادی که دارای قدرت و نفوذ بیشتری‌اند، هم‌نواپی بیشتری صورت می‌گیرد. از طرفی آدمی عادت دارد روایت‌ها را در قالب‌های کلی به ذهن بسپارد و معمولاً جزئیات را فدای کلیات دسته‌بنده شده بکند. عمده نگاه به تاریخ نیز چنین است، معمولاً با ویرایش و ساخت روایت‌های هنجارین، در تاریخ دست برده می‌شود. انگیزه‌های متفاوتی تعیین می‌کند مردم چگونه، کجا و تا چه مقدار با تاریخ مواجه شوند. فرم روایت این فیلم طعنه‌ای است به تاریخ، به آنچه کتمان و پنهان و انکار شده. طعنه به قدرت‌ها به مثابه تاریخ‌نویسان. مانی حقیقی درون فیلم، فریب می‌دهد تا مانی حقیقی کارگردان فیلم بگوید فریب نخورید. اژدها وارد می‌شود روایتی است در بستر دو گفتمان حقیقت و قدرت. قدرتی که (ساواک) عامدانه نمی‌گذارد حقیقت چهره خود را نشان بدهد، به نوعی ناطور و نگهبان حقیقت است. حقیقت حاوی چیزی است که قدرت از آن می‌ترسد، حقیقت آن طرف نوار است، پشت پرده است. باید مخالف را تبعید کرد. او خطرناک است، واکنشی عمل نمی‌کند، بلکه مسلح به اندیشه که کنشی قهرمانانه است، فعالانه سعی دارد چیزی را تغییر بدهد. قدرت از تغییر می‌ترسد زیرا که موقعیت فعلی جایگاه او را تثبیت می‌کند و معلوم نیست که تغییر و موقعیت جدید حامل چیزی باشد که مورد دلخواه اوست. ساواک ناطور این دشت است، دشتی که روزی کشته شدگان جنگ ایران و پرتغال در آن دفن شده‌اند، جنگی که در

نتیجه آن دشمنان از خاک ایران بیرون رانده شده‌اند. این دشت حاوی دشمنان دفن شده ایران است. قدرت به همین بهانه که مخالف او، مخالف ایران است، افراد را به آنجا تبعید می‌کند تا جماعت اطراف آن، روستایی که تمثیلی از سنت یک جامعه است، باور کند که تبعیدی دشمن ایران و آنان است. این دشت همچون ناخودآگاه، که مواد آزاردهنده در آن جمع است و می‌بایست سانسور و مکانیسم‌های دفاعی نگذارند حقیقتش بر ملا شود، برای قدرت آزار دهنده است. آن خصوصیتی که اضطراب برای آدمی دارد، تبعیدی‌ها برای قدرت دارند. آن‌ها اضطراب را هستند و می‌بایست فکری به حالشان کرد. این ناخودآگاه پویا همواره تلاش دارد که نمایان و به آگاهی وارد شود. حال مامور ساواک که کارش مهندسی اطلاعات است قصد کرده به آن چیزی دست پیدا کند که از نظرش پنهان مانده است. کنکاش برای میل به حقیقت هزینه‌ای گزاف دارد و می‌بایست هر بار کسی قربانی شود. زلزله استعاره‌ای از تغییر است اینجا، لرزشی که محدود به مرزی است که افرادی دفن شده‌اند. برای ایجاد تغییر و لرزش پایه‌های قدرت، می‌بایست افرادی به دل خاک بروند. حفیظی بر عکس دو دوستش جای آنکه متحیر ظاهر و سطح این تغییر شود، می‌خواهد بداند در نهاد این تغییر چه نهفته است و سفری استعاری را آغاز می‌کند به اعماق این تغییر. وجود شتر که نمادی از سفر طولانی است تمهیدی است برای این سفر. او در این سفر حلیمه را می‌یابد، حلیمه‌ای که از سنت فرار کرده است و به تبعیدی که تمثیلی از مبارزه‌ی با قدرت است پناه آورده و حالا در حال زایمان والیه است، والیه از عمق زمین به سطح می‌آید، به نوعی از ناخودآگاه به آگاهی آورده می‌شود و انگار مقدمه‌ای است بر حل این معما. در ادامه‌ی سفر تلاش می‌کند که دریابد چه در عمق می‌گذرد. پس حفاری و کاویدن را آغاز می‌کند. در اعماق، موجودی است که استعاره‌ای از یک قدرت خفته است، قدرت اژدهایی که به گفته یکی از شخصیت‌های فیلم در خیابان‌های تهران ضعیف شده است، قدرتی که با کنکاش، احتمالاً بتوان به آن دست یافت. موادی که از این کاویدن بدست می‌آید قدرت را خشمگین می‌کند. همه چیز تحت کنترل چارکی است، همچون دکتر حاتم در داستان ملکوت بهرام صادقی. او مانع این کنکاش قهرمانانه می‌شود. کافی است نوار را برگرداند تا آن طرف ماجرا فهمیده شود، که پشت پرده‌ی قدرت چه می‌گذرد؟ قهرمان کشته می‌شود، عده‌ای فرار می‌کنند و فقط شخصیت صدابردار و هنرمند است که می‌ماند و سکوت می‌کند و در سکوت والیه را بزرگ می‌کند و در سکوت می‌میرد. والیه این قهرمان احتمالی فعلی، نوار آگاهی را برملا می‌کند. ■





خواهد گذاشت. مثل سرنوشت پسر کوچک خانواده که کاملاً تحت الشعاع قرار گرفته است یا پنج زن این قصه که زندگی‌شان تحت تاثیر مردهاست این فیلم به خوبی نمایانگر وضع آشفته‌ی خانواده‌ای است که تنها با تلاش یک نفر سروسامان نخواهد گرفت و این دقیقاً به اجتماع هم نمود پیدا می‌کند. "یک دست صدا ندارد" جامعه‌ای که در آن همه‌ی ما در مقابل هم مسئولیم و هیچکس این مسئولیت را نمی‌پذیرد حتی اعضای خانواده‌ای که در آن بزرگ شده‌ایم. در این فیلم ما با زندگی واقعی آدمهایی روبرو هستیم که بارها در اجتماع از کنارشان عبور کرده‌ایم. حالا ذهنمان را درگیر می‌کنند احساسمان را در هم می‌شکنند و گاهی طنز تلخی در داستان موج می‌زند. آدمهایی که بدنبال خوشی‌های کوچک هستند تا زندگی از پا درنیابندشان، مثل شادی این خانه برای کارنامه‌ی برادر کوچک در عین حال که همان صحنه نشان‌دهنده‌ی جدا افتادن فرد معتاد خانواده نیز می‌باشد و به همان شکل جدا افتادن از اجتماع و این معضل که به شکل متفاوتی پرداخت شده بود و به خوبی توانسته بود خانواده‌های درگیر اعتیاد را وصف کند یکی از تکان دهنده‌ترین صحنه‌های فیلم زمانی اتفاق می‌افتد که محسن شک می‌کند که مرتضی سمیه را در مقابل دریافت پول به صیغه‌ی فردی افغان درآورده است مرتضی که خود را در خطر حس می‌کند محسن را به دست ماموران می‌سپارد و به خواهران اجازه‌ی دخالت نمی‌دهد سمعک مادر را هم در می‌آورد این صحنه‌ها ما انسان‌ها را نشان می‌دهند که در خود پنهان شده‌ایم و هیچ تلاشی برای رهایی نمی‌کنیم همیشه تماشاگر بودن راحت‌تر است. نقش آفرینی خوب بازیگران همراه با کارگردانی و بهره مند بودن از فیلم نامه‌ی خوب از جمله نقاط قوت کار است فیلمنامه‌ی ای که حرفش را از زبان تک تک عناصر قصه‌اش به زبان آورده است و از تک گویی‌های اضافه اجتناب کرده است حاصل نگاه دقیق کارگردان و انتخاب درست زاویه دید است. بخشی از فیلم هم که برش کوتاهی از کل کار و توضیح ابدویک روز است. زندگی کردن به اجبار چیزی که دیگر زندگی نیست. روایتی که در روند فیلم بخوبی شکل گرفته است فضای تلخ و ناامیدانه در طول فیلم ادامه دارد حتی در سکانس آخر که سمیه برمی‌گردد تا امید و صبر را برگرداند. در سخت ترن شرایط هم باید دنبال کشف امید و کمک بهم باشیم مثل چراغی که سمیه پس از بازگشت در خانه روشن می‌کند و نگذاریم افراد خانواده یمان تنها بمانند در واقع سمیه هم فقط می‌خواست افراد خانواده‌اش را بفکر فرو ببرد تا کمی به اوضاع سروسامان بدهد درحالی که مرتضی هم از کشیدن بار خانه به دوش خسته شده است و برعکس سمیه از این ازدواج کاملاً مطمئن است. ■

عوامل فیلم: کارگردان، نویسنده: سعید روستایی/ تهیه کننده: سعید ملکان/ مشاور کارگردان: مازیار میری/ مدیر فیلمبرداری: علی قاضی/ مدیر تولید: محمدرضا منصوری/ طراح چهره پردازی: سعید ملکان/ صدابردار: امین میرشکاری/ طراح صحنه: محسن نصرالهی/ طراح لباس: غزاله معتمد/ برنامه ریز، دستیار اول کارگردان: علیرضا نسائی/ منشی صحنه: ندا قانیدی/ مشاور رسانه‌ای: بیتا موسوی/ عکاس: امیر حسین شجاعی

بازیگران: پیمان معادی، نوید محمدزاده، پریناز ایزدیار، ریما رامین فر، شبنم مقدمی، شیرین یزدان بخش، معصومه رحمانی، مهدی قربانی، محمد علیمحمدی، اسماعیل گرجی، امیررضا فلاح فضای فیلم، محله‌ای در جنوب تهران را نشان می‌دهد. خانواده‌ای فقیر با کوهی از مشکلات، با سختی‌ها دست و پنجه نرم می‌کنند. پدر خانواده فوت کرده و مادر زمین گیر و مریض است و باید به او رسیدگی شود. دو دختر خانواده ازدواج ناموفق داشته‌اند. یکی از دختران مجرد، افسردگی دارد و سمیه دختر فداکار خانواده، بار همه مصائب را به دوش می‌کشد. برادر بزرگ آن‌ها، در گذشته اعتیاد داشته و اکنون ترک کرده، ولی ننگ سوءسابقه همیشه در زندگی با او همراه است. برادر کوچک‌تر، نوید، شاگرد اول است و در آستانه راه‌یابی به مدرسه تیزهوشان. محسن با بازی درخشان نوید محمدزاده، نقطه عطف خانواده است که زندگی آن‌ها را به شدت تحت تأثیر قرار می‌دهد؛ کسی که از کمپ ترک اعتیاد فرار کرده و در محله، به فروش و پخش مواد مخدر مشغول است. در واقع ببیند با خانواده‌ای روبه‌رو می‌شود که با انواع مشکلات در جنوب تهران به سختی زندگی می‌گذرانند.

در همان سکانس اول فیلم با آشفتگی مواجه می‌شویم که در کل فیلم ادامه خواهد داشت و شخصی که در تمام مدت فیلم سعی بر برقراری نظم و آرامش دارد از همان ابتدا و از همان سکانس اول. دختری که همه‌ی افراد خانواده به او وابسته‌اند در آستانه‌ی ازدواج قرار می‌گیرد و اوضاع متشنج خانواده را بیشتر تحت شعاع قرار می‌دهد. دختری که در تمام طول فیلم سعی در بهتر کردن وضعیت دارد. همان جایی که چاه توالنت بسته شده و سمیه (پریناز ایزدیار) و برادر نوجوانش سعی دارند با ریختن آب آن را باز کنند تا بوی کثافتش همه جا را نگیرد. همین یک سکانس درخشان کلیدی ست بر درک فیلم و آن چه محتوای آن را شکل می‌دهد. خانواده‌ای که اعضای آن هر کدام درگیر حوادثی هستند و معضلات جامعه را به چالش می‌کشند بی‌کاری و بی‌پولی و اعتیاد پرخاشگری و بی‌احترامی بیماری و ... یک فضای درهم از زندگی که آنقدرها هم شخصی نیست و تصمیمات ما اثرات کم و زیادی بر روی همه





می‌شود که می‌خواهند از او خون بگیرند او اعتراض می‌کند و اجازه نمی‌دهد از او خون بگیرند ولی از علی خون گرفته می‌شود و سامری در مقابل ۲۰ تومان به او می‌دهد. سامری دلال خون است و خون مستمندان و معتادان را ارزان می‌خرد و به بیمارستان‌ها می‌فروشد. علی طی رفت و آمد به بیمارستان با اسماعیل، علی نصیریان و پرستار جوانی به نام زهرا، فروزان، آشنا می‌شود. سامری از پسر می‌خواهد برای او کار کند و برای آزمایشگاه خون‌گیری دهنده‌ی خون جمع‌آوری کند و بدین ترتیب علی تبدیل به یکی از پادوهای سامری می‌شود. حال پدر روز به روز وخیم‌تر شده تا این که می‌میرد. علی در این کار روز به روز جلوتر می‌رود و زندگی تازه‌ای را شروع می‌کند.

شناسنامه فیلم: کارگردان: داریوش مهرجویی

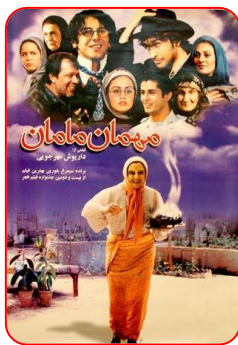
فیلم نامه: داریوش مهرجویی بر اساس نمایش نامه " اشغال‌دونی" از غلامحسین ساعدی

تهیه کننده: پرویز صیاد، ملک‌ساسان ویسی، بهمن فرمان‌آرا

بازیگران: عزت‌الله انتظامی، علی نصیریان، سعید کنگرانی، فروزان بهمن فرسی، اسماعیل محمدی، ایرج راد محمد، مطیع سروش خلیلی، اسماعیل سنگله جمشید لایق مرضیه برومند آتش خیر رفیع حالتی فریده سیگارودی محمد بخش حسین عالمی.

موسیقی: هرمز فرهت، فیلمبرداری: هوشنگ بهارلو، تدوین: طلعت میرفندرسکی، طراح صحنه: فرشید مثقالی، دستیار کارگردان: محمد بزرگ نیا، منشی صحنه: پریناز نوایی نسرین فرخی، تاریخ انتشار: ۱۳۵۳، مدت زمان: ۱۰۱ دقیقه، محصول: ایران، زبان: فارسی

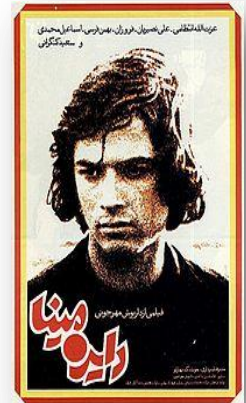
مهمان مامان یک فیلم کمدی خانوادگی است که



داریوش مهرجویی آن را کارگردانی کرده است. این فیلم بر اساس کتاب هوشنگ مرادی کرمانی و توسط سیما فیلم تولید شده است. از فیلم استقبال خوبی شد و در بیست و دومین جشنواره فجر جوایزی گرفت. این فیلم

دایره مینا فیلم سینمایی

ایرانی ساخته شده در ۱۳۵۳ به کارگردانی داریوش مهرجویی است. این فیلم پنجمین فیلم داریوش مهرجویی و نخستین فیلم رنگی او و دومین کار مشترک او و غلامحسین ساعدی است. فیلم به مدت سه سال توقیف بود و سرانجام در ۱۳۵۶ پروانه‌ی نمایش گرفت و در جشنواره پاریس در ۱۹۷۷ (پاییز ۱۳۵۶) و سپس برلین به نمایش درآمد و جوایزی نیز از این دو جشنواره دریافت کرد. اکران عمومی آن در ایران در ۲۳ فروردین ۱۳۵۷ آغاز شد. توقیف چند ساله فیلم و موضوع متفاوت و جسورانه‌اش به همراه استفاده از ستاره‌های سینمای تجاری مانند، فروزان، «دایره‌ی مینا» را به جنجالی‌ترین ساخته‌ی مهرجویی تا آن زمان تبدیل کرد. این فیلم محصول مشترک تل‌فیلم، شرکت سینمایی و فیلم‌بردای ایران، وزارت فرهنگ و هنر و شرکت تعاونی سینماگران ایران است. فیلم نامه دایره مینا از داستان "اشغال‌دونی" غلامحسین ساعدی از مجموعه داستان‌های "گور و گهواره" اقتباس شد.



خلاصه داستان: پسر جوانی به نام علی، سعید کنگرانی، که با خانواده‌اش در محله‌های حاشیه‌نشین تهران زندگی می‌کند پدر بیمارش، اسماعیل محمدی، را برای معالجه به بیمارستان بزرگی می‌برد، نمی‌تواند پدرش را بستری کند و در پیاده‌رو کنار نرده‌های بیمارستان چند روزی را سپری می‌کنند تا این که با شخصی به نام سامری، عزت‌الله انتظامی، روبه‌رو می‌شوند. پدر از او کمک می‌خواهد، سامری به پدر و پسر می‌گوید که اگر می‌خواهند به سادگی پول زیادی به دست آورند فردای آن روز صبح زود ساعت شش سر چهارراه منتظر او باشند. صبح روز بعد سامری، علی و پدرش را سوار کامیونی می‌کند که چند نفر دیگر در آن هستند. آن‌ها نمی‌دانند برای چه و به کجا می‌روند و پرسش‌های‌شان بی پاسخ می‌ماند. در آزمایشگاه پدر متوجه





منشی صحنه: ماریا میر نژاد
طراح صحنه و لباس: کامیاب امین عشایری
پخش: فیلمیران
انتشار: ۱۳۹۲
کشور: ایران
زبان: فارسی (با لهجه کرمانی).

آذر شهدخت، پرویز و دیگران فیلمی به کارگردانی بهروز افخمی است که بر اساس رمانی به همین نام از مرجان شیر محمدی ساخته شده است. خلاصه داستان:

درباره همسر خانه دار یک بازیگر مشهور سینما است که در آخرین فیلم او با وی همبازی می‌شود و آنچنان مورد توجه منتقدان قرار می‌گیرد که منجر به حسادت او می‌شود. روابط صمیمانه آنها تیره شده، زن قهر می‌کند و به باغچه خانوادگی دماوند می‌رود. با بازگشت دخترشان به ایران روابط آنها دستخوش تحولاتی می‌شود.

شناسنامه فیلم:
کارگردان و نویسنده: بهروز افخمی
بر اساس رمانی از مرجان شیر محمدی
تهیه کننده: سید جمال ساداتیان
بازیگران: مهدی فخیم زاده گوهر خیر اندیش مرجان شیر محمدی رامبد جوانمانی حقیقی امیر علی دانایی آزاده اسماعیل خانی نعیمه نظام دوست شهین تسلیمی ناهید مسلمی

راوی: داوود نماینده
موسیقی: آرمان موسی پور علی اکبرقربانی
فیلم برداری: ماکان عاشوری
تدوین: آیدین افخمی
پخش: بشرا فیلم
انتشار: ۱۳۹۳
کشور: ایران
زبان: فارسی. ■

هجدهمین فیلم بلند داریوش مهرجویی در مدت ۳۵ سال فعالیت سینمایی او است. خلاصه داستان: برای خانواده‌ای مهمان سرزده، تازه عروس و داماد، می‌آید چون وضع مالی خانواده خوب نیست، همسایگان دست به دست هم می‌دهند تا آبروی صاحبخانه را حفظ کنند...

شناسنامه فیلم: کارگردان: داریوش مهرجویی
نویسنده: داریوش مهرجویی هوشنگ مرادی کرمانی
وحیده محمدی فرد، تهیه کننده: داریوش مهرجویی
بازیگران: گلاب آدینه پارسا پیروزفر امین حیایی حسن پورشیرازی نسرين مقانلو ملیکا شریفی نیا علیرضا جعفری ژاله علو فریده سپاه منصور رویا عالمی امیر حسینی.
موسیقی: عماد بنکدار، فیلم برداری: تورج منصوری
تدوین: محمد حسینی وند
توزیع: سیما فیلم
انتشار: ۱۳۸۳
محصول: ایران، زمان: ۱۰۳ دقیقه، زبان: فارسی.

شماره ۱۴۳ فیلمی به کارگردانی و نویسندگی نرگس آبیاری و تهیه‌کنندگی ابودر پورمحمدی و محمدحسین قاسمی محصول سال ۱۳۹۲ است. نرگس آبیاری این فیلم نامه را بر اساس رمان "اختر و روزهای تلواسه" خود نوشته است.



خلاصه داستان: پسری جوان به جبهه رفته است. مادر او (مریلا زارعی در نقش مش الفت) در نبود پسرش روزهای تلخی را می‌گذراند و منتظر است او روزی از جبهه بازگردد. او نمی‌داند پسرش اسیر شده یا در جنگ کشته شده است.

شناسنامه فیلم:
نویسنده و کارگردان: نرگس آبیاری
تهیه کنندگان: ابودر پور محمدی محمد حسین قاسمی
بازیگران:
مریلا زارعی مهران احمدی گلاره عباسی جواد عزتی
حسام بیگلویدا...شادمانی محیا دهقانی زهرا مرادی
فیلمبرداری: پیمان شادمان فر
تدوین: پیمان خاکسار
مدیر صداپردازی: کامران کیان ارثی



انسان‌ها دردی است عمیق که تار پود و استخوانها و اندام باریک نویسنده را در هم می‌شکند و سبب‌ساز بروز خودکشی ناموفق در پرده سوم نمایش او در میانه راه زندگی‌اش می‌شود. «یک عده باید جلوی یک عده را بگیرند و گرنه دنیا را نابود می‌کنند. انسان‌ها آزادند انتخاب کنند» یک دیالوگ کلیدی است که دیدگاه و موضع شخصیت روشنفکر نمایشنامه فریاد آخر را نسبت به جنگ مشخص می‌کند و سبب‌ساز نمایان شدن دردی عمیق در جان اوست دردهایی که همواره چون خوره روح و جان او را می‌خورند و همین سبب‌ساز خودکشی شخصیت نمایش‌نامه در پرده سوم با گاز می‌باشد! اما حضور یک فرشته یا همان نقطه امید، همان چیزی که زیبای صحنه تئاتر فریاد آخر را دوچندان می‌کند. فضایی که همواره برای زندگی شخصیت نمایشنامه خاکستری و گاه‌آسیه و سرشار از درد است با حضور او رنگ و بویی تازه می‌گیرد و حس مبارزه طلبی با محیط پیرامون و اجتماع.

در ادامه پرده‌های نمایش فریاد آخر، ابراز مشکلات زنان پایین دست در جامعه مثل نداشتن فرزند، نداشتن آگاهی کامل از علم و خرافه‌پرستی در آثار این نویسنده در سکنس‌های بعدی نمایش و عشق او به میهن و مردم با دیالوگ‌های مثل حکمت‌آباد، خیابان‌هایش، مردمش، سلیس روان و کلیدی در نمایش فریاد آخر صورت می‌گیرد؛ که اهمیت بسزایی برای درک شخصیت مورد کنکاش گرفته است و می‌بایست با دقتی شگرف و موشکافانه به آنها پرداخت.

از نکات مثبت نمایش فریاد آخر می‌توان به تعلیق و سیر خطی نمایش و نقطه پایان، پرداخت خوب دکوراسیون و انتخاب لباس بازیگران، انتخاب خوب موسیقی متناسب با ژانر فضای نمایش و همچنین یکپارچگی موضوعات مطرح شده و سکنس‌های اجرایی، ترکیب خود صحنه‌ها ارتباط کلامی صحیح و دقیق بدون دریافت خطای دیالوگ‌ها از زبان بازیگران و تسلط کافی هنروران بر شخصیتی که بر عهده آنها در نمایش گذاشته شده است را نام برد که این نشان از دقت بالای کارگردانی نظری منش برای انتخاب بازیگر است. کاربرد صحیح نمادهای چون چتر برعکس آویزان، عروسک کودک، تابلوهای نقاشی و کاغذهای سفید که هر کدام مفهوم خاصی را به بیننده نمایش القاء می‌کند از دیگر مواردی است که با تبحر خاصی به فضای نمایش اضافه گردیده است. در پایان

پیشینه هنر شهرستان اندیمشک در تمام عرصه‌های هنری، همواره نشان از عشق و علاقه و پتانسیل بالای فرهنگی این شهر بوده است که از میان این هنرها، هنر اجرای تئاتر برای چندین سال بود که از رونق افتاده بود و یک خلع بزرگ فرهنگی حساب می‌شد، مهران نظری منش از معدود نویسندگان و کارگردانان تئاتری است که در سال‌های اخیر جان تازه‌ای به ریشه خشک شده تئاتر شهرستان اندیمشک داده است و ظرف چندین سال اخیر با تمام بضاعتش توانسته لبخند و اشک را بر روی صحنه تئاتر شهرستان بیاورد. نظری منش که تجربه حضور در جشنواره‌های استانی و منطقه‌ای و سراسر روستایی کشور و جشنواره‌های لاله‌های سرخ را دارد، همچنین سابقه نمایش‌نویسی نمایش‌نامه‌هایی چون حرف آخر، طلاق، ریشه در خاک و کارگردانی دژ، هرج، هلیله عشق و آدم آدم است و ... این بار دست به کار بزرگی زده و زندگی و شخصیت یک نویسنده شهیر و روشنفکر ایرانی را به عرصه نمایش گذارده، شخصیتی که همواره برای مردم و عرصه هنر در هاله‌ای از ابهام بود و این نشان از پتانسیل بالای اندیشه مهران نظری دارد.

فریاد آخر تئاتری به تمام معنا سورئال است که زندگی یک روشنفکر ایرانی و دیدگاه اجتماعی‌اش را نسبت به جامعه و محیط پیرامونش توسط گروه هنری سوز به عرصه نمایش می‌گذارد این تئاتر زیبا دوره زندگی نویسنده‌ای را در سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۳۰ را در هشت پرده با موسیقی به تمام معنا زیبا و مرموز که اثر پنجه هنرمند عزیز بردیا کیارسی نمایش گذاشته، شخصیت جاهل در ابتدای نمایش نشان از زمان و فضای تهران قدیم و سبک رفتار، نوع پوشش و نوع گویش مردم آن زمان است؛ تقابل زیبای دو دیالوگ کوچه بازاری با عرصه روشنفکری ایرانی زیبای این صحنه را دوچندان می‌کند و یادآور کتاب فواید گیاه خواری و سبک زندگی نویسنده است. در ادامه سکنس حضور شخصیت اصلی در یک نمایشگاه نقاشی و رابطه کلامی میان زن نقاش و نویسنده با توجه به سبک کار نقاشی مدرن و پُست مدرن نشان از فضایی خارجی از مرز خاک ایران را می‌دهد، تقابل دیالوگ‌های یک زن و مرد و دیدگاه دو نفر و رابطه‌ای نیمه پنهان او و شاید عشقی که همواره در هاله‌ای از ابهام و از همه مهم‌تر تأثیر جنگ دوم جهانی بر اندیشه و مردمان آن زمان اروپا و کشتار وحشیانه



- ۴- مزده پهلوان در نقش زن محلی
- ۵- مهدی آبلان در نقش آقای جاهل
- ۶- آیدا آبلان در نقش دختر لال
- ۷- شکوه پرو در نقش مادر
- ۸- محمد نوری در نقش دوست نویسنده ■



سخن می‌توان گفت مهران نظری منش همواره با شناخت خوب و تجربه هنری و کارنامه کاری مثبتش توانسته از پتانسیل بازیگران جوان و تازه پا به عرصه هنر گذاشته شهرستان هنر پرور اندیمشک در صحنه تئاتر بهره مناسبی ببرد و از خاک ناچیز اندیشه، گوهری پُر افتخار بسازد. جای تقدیر از بازی خوب بازیگرانی چون سعید جوادی در نقش نویسنده، نازنین اسدی در نقش زیبای فرشته، پریا یآوری راد زن نقاش و دیگر عزیزان حضور در نمایش که بی‌شک در آینده‌ای نزدیک جز بزرگان عرصه تئاتر و هنر نمایش شهرستان اندیمشک خواهند بود.

با توجه به فقدان ابزارهای استاندارد بازیگری و سرمایه انسانی در شهرستان اندیمشک نظری با خلاقیت تمام همواره در تمام اجراهای نمایش‌هایش توانسته اجرای متناسب، بیان خوب و تخیل و تجسم و فضای مورد نیاز صحنه تئاتر را بر روی صحنه نمایش به اجرا بگذارد که می‌توان گفت لبخند رضایتی بر روی چهره هنری شهرستان اندیمشک و مخاطبان عرصه هنر می‌باشد.

جای بیان یک نکته مهم را خالی می‌بینم و آن هم اینکه اگر از فضای صحنه نمایش بیرون بیاییم و نحوه برخورد شخصیت‌های زن در نمایش را با شخصیت نویسنده فریاد آخر مورد کنکاش قرار می‌دهیم، بافت شخصیتی آن را به دست می‌آوریم که متشکل از شخصیتی همواره مهربان و باری‌رسان زنان و نیازمندان جامعه است، حس انسان‌دوستی و کمک به ضعفا از مهم‌ترین اجزای شخصیت نویسنده حاضر در نمایش فریاد آخر است که نظری منش با شناخت خوب از زندگی اجتماعی و طرز فکر این نویسنده شهیر با مطالعه دقیق آثارش توانسته آن را به عرصه نمایش بگذارد.

در پایان جای تقدیر و تشکر از همه دست‌اندرکاران و همه عزیزانی که در اجرای این نمایش زیبا توانسته‌اند برای حتی یک لحظه اندیشه و چشم و گوش ما را نوازش کنند و آرزوی موفقیت برای گروه هنری تئاتر سوز را از خداوند متعال داریم و امیدواریم در آینده‌ای نزدیک نظری منش به جایگاهی که لایق هنری اوست دست یابد و صحنه تئاتر و نمایش شهرستان اندیمشک همیشه گرم و صمیمی باشد.

اسامی بازیگران نمایش فریاد آخر

- ۱- سعید جوادی در نقش نویسنده و روشنفکر
- ۲- نازنین اسدی در نقش فرشته
- ۳- پریا یآوری راد در نقش زن نقاش

مصاحبه ترجمه: الفریده یلینک؛ شادی شریفیان

داستان ترجمه: گرگها و فیل سفید؛ میلاد خسروی

داستان ترجمه: آن سوی پرچین؛ ا.م. فورستر؛ سهند درویشی

مقاله ترجمه: من نویسنده زن نیستم (۳)؛ توریل موسی؛ فاطمه همدانیان

داستان ترجمه: حمام حریره جودوسر؛ فرانسیس آگود؛ اسماعیل پورکاظم





انتخاب شود تا به نزد فیل برود و هرچه میگویم را عیناً برای او بازگو کند. "گرگ‌ها با خود فکر کردند و به این نتیجه رسیدند که چه کسی بهتر از همین گرگ پیر پشم سفید. پس او را فرستادند تا نزد فیل برود. گرگ پیر از کرده خود پشیمان شده بود اما چاره‌ای نداشت چرا که او هم بسیار گشنه بود و می‌خواست هر طور شده شکم خود را سیر کند. پس نزد فیل رفت و به او گفت: "ای خانم فیله سلام. به من این افتخار را می‌دهید تا نزدیک شوم و چشمم به جمال شما روشن شود؟ من می‌خواهم موضوعی را با شما در میان بگذارم."

خانم فیله گفت: "که هستی و چه می‌خواهی؟"
گرگ پیر پشم سفید گفت: "من گرگ دانا و خردمندی هستم. و این پشم‌ها را در آسیاب سفید نکرده‌ام. من عمر طولانی کردم و چیزهایی زیادی از همه جا و همه کس آموختم. حیوانات جنگل به اتفاق دور هم جمع شدند و تصمیم گرفتند ملکه‌ای برای جنگلشان انتخاب کنند تا نظم و آسایش را برای ساکنان آن به ارمغان بیاورد. بر همین اساس انتخاباتی برگزار شد و هرکس خود را نامزد کرد اما همگی با رای قاطع به این تصمیم رسیدند که شما را به عنوان ملکه انتخاب کنند. پس من را برگزیدند که پیش شما بیایم و این خبر خوب و اقبال خوش را به عرض شما برسانم و شما را به سمت تخت ملوکانه هدایت کنم."

فیل بیچاره که گول گرگ را خورده بود و حرف‌هایش را باور کرده بود با ذوق و اشتیاق گفت: "پس بالاخره به این نتیجه رسیدند که من از همه بهترم و لایق ملکه بودن هستم. خوب است. شما جلو بیفتید، من هم پشت سر شما می‌آیم."
پشم سفید راه را به سمت مکانی که گرگ میانسال گفته بود پیش گرفت و فیل را هم پشت سر خود کشاند. به مکان که رسید به فیل گفت: "همینجاست. آنجا پشت درختان تخت شما است بروید و فرمانروایی کنید."

فیل جلو رفت و ناگهان در دام تورهایی که از قبل آنجا گذاشته شده بود افتاد. ناگهان شروع به فریاد زدن و کمک خواستن کرد. گفت: "ای پشم سفید دانا کمکم کن و مرا از این بندها نجات بده. ملکه تو در اسارت است. بیا."

گرگ پیر گفت: "ای فیل خرا! چطور توانستی حرف‌های مرا باور کنی؟ مگر جنگل نیاز به ملکه دارد؟ مگر گرگ‌ها به فیل‌ها خدمت می‌کنند؟ اکنون تو بخاطر حماقت خود به دام افتاده‌ای و راه فراری هم نداری. پس عاقبت کار تو جز مرگ نیست." گرگ دوستان خود را خبر کرد و آنها هم شام مفصلی از گوشت فیل احمق ترتیب دادند. ■

در جنگل‌های براهما فیل بزرگی به نام کمر سفید زندگی می‌کرد. این فیل خیلی چاق و چله بود و همه حیوانات دیگر جنگل به او نظر داشتند و می‌خواستند او را از آن خود کنند. گروهی از گرگ‌ها دور هم جمع شدند و جلسه‌ای گذاشتند تا به این فکر برسند که چگونه می‌توانند کمر سفید را فریب دهند. یکی گفت: "این کمر سفید خیلی تپل و گوشتالو است. مطمئنم حد اقل غذای یک ماه ما را تامین می‌کند."
دیگری گفت: "آری. برای من هم فیل خوش گوشتی به نظر می‌آید. بسیار دوست دارم که او را زیر دندان‌هایم مزه مزه کنم."

همینطور در مورد او صحبت می‌کردند و دنبال راه چاره‌ای برای خواسته خود بودند. تا این که گرگ سفید پیری جلو آمد و گفت: "همه شما میدانید که من گرگ دانا و خردمندی هستم. و این پشم‌ها را در آسیاب سفید نکرده‌ام. من عمر طولانی کردم و چیزهای زیادی از همه جا و همه کس آموختم اما در این یک مورد چیزی به ذهن من نمی‌رسد."
پس او هم عقب رفت و گوشه‌ای نشست. دوباره سر و صدا و فریاد تمام جلسه را پر کرد. این بار گرگی که دوران میانسالی خود را می‌گذراند جلو آمد و گفت: "من گرگ شجاع و ماجراجویی هستم. این را همه می‌دانند. خیلی وقت پیش همینطور که روزی در جنگل پرسه می‌زدم به مکانی رسیدم که دیدم انسان‌ها در آنجا تله گذاشته‌اند. با خود فکر کردم که چه جای خوبی برای کمین کردن و منتظر ماندن برای شکار است. مدتی را صرف کمین کردن در آنجا شدم اما هیچ وقت خبری نه از شکار شد و نه از شکارچی. بنابراین من به شما میگویم که آن مکان بهترین مکان است تا فیل را به آنجا بکشید و با خیال آسوده همانجا از گوشت شیرین او نهایت لذت را ببرید. فقط مشکل این است که چطور باید او را گول زد و به آنجا کشاند." دوباره جلسه را صدای جر و بحث پر کرد. همه قبول داشتند که مکان خوبی انتخاب شده است اما بر سر شیوه اجرا اختلاف داشتند. گرگ پیر دوباره جلو آمد و گفت: "همه شما میدانید که من گرگ دانا و خردمندی هستم. و این پشم‌ها را در آسیاب سفید نکرده‌ام. من عمر طولانی کردم و چیزهای زیادی از همه جا و همه کس آموختم و این بار فکر بکری دارم که در صورت اجراء، شما به آرزوی دیرینه خود خواهید رسید. فقط کافی است نماینده‌ای



این حال، طوری گرفتار شده بودم که برگشتن ممکن نبود و باید به هر شکلی که بود پیش می‌رفتم؛ اما از این می‌ترسیدم که تاب نیاورم و همانجا زیر بوته‌ها جان بدهم. ناگهان طوری در آب سرد غوطه‌ور شدم که با خودم گفتم کارم تمام است. از پرچین به داخل برکه عمیقی افتاده بودم. به هر ترتیبی که بود خودم را به سطح آب رساندم و فریاد کمک سر دادم. در همان حین شنیدم کسی در آن سوی برکه خنده‌کنان گفت: «یکی دیگر!» و بعد با یک تکان ناگهانی مرا بیرون کشید و من همانجا نفس زنان بر روی زمین افتادم.

با اینکه از آب بیرون آمده بودم اما هنوز از خود بیخود بودم؛ چرا که در مقابلم چنان محیط وسیع و طبیعت بی‌نظیری بود که تا به حال نظیرش را به چشم ندیده بودم. آسمان آبی پهناورتر از همیشه به نظر می‌رسید و تپه‌ها در زیر آن، به شکل باشکوهی مانند ستون‌هایی بکر و عریان به پا خواسته بودند. چین خوردگی‌های میان تپه‌ها را درختان راش و دامنه‌هایشان را چمن زارها و برکه‌های زلال پوشانده بود. تپه‌ها خیلی مرتفع نبودند و می‌شد نشانه‌هایی از حضور انسان‌ها در این سو و آن سو دید، طوری که می‌شد گفت آن‌جا پارک یا بوستانی است؛ هرچند که نمی‌توان شکوه و عظمت آن منطقه را با چنین کلماتی بیان کرد.

همین که نفسم سرچایش آمد، رو به ناجی خود گفتم:

«این جا به کجا ختم می‌شود؟»

خندید و گفت: «به هیچ جا، خدا را شکر!» مردی پنبه‌ای، شصت ساله بود، از همان‌هایی که توی جاده بهشان بدگمان بودیم. علیرغم کهولت سنش، هیچ نشانی از تشویش و نگرانی در رفتارش نبود و صدایش همچون پسری هیجده ساله بود.

از پاسخش سخت متحیر شدم و به جای اینکه از او به خاطر نجات جانم تشکر کنم با صدای بلند گفتم: «بالاخره که به یک جایی باید ختم بشود!»

برگشت به سمت کسانی که روی تپه بودند و فریاد زد: «می‌خواهد بداند اینجا به کجا ختم می‌شود!» آن‌ها هم خندیدند و کلاه‌هایشان را در هوا چرخاندند.

کمی بعد متوجه شدم برکه‌ای که در آن افتاده بودم، در واقع خندقی بزرگ بود که دور تا دور آن ناحیه را گرفته بود و پرچین هم موازی با آن به دو طرف کشیده شده بود. پرچین در این سو، سرسبز و پوشیده از پیچک‌ها و رزهای وحشی بود؛ ریشه‌ها در آب زلال پیدا بود و ماهی‌ها در لابلایشان شنا

گام شمارم عدد بیست و پنج را نشان می‌داد و گرچه در آن هنگام بسیار عجیب بود که دست از رفتن بکشم، آنقدر خسته بودم که بر روی سنگ مسافت‌نمای کنار جاده نشستم تا کمی استراحت کنم. کسانی که از کنارم می‌گذشتند مرا به تمسخر می‌گرفتند؛ اما خسته‌تر از آن بودم که اعتنایی بکنم. حتی هنگامی که خانم الیزا دیمیل بی، آموزگار سرشناس، در حال عبور، مرا به پشتکار بیشتر ترغیب کرد، از فرط خستگی فقط لبخند زدم و کلاه از سر برداشتم.

اوایل فکر می‌کردم من هم به سرنوشت برادرم دچار خواهم شد که مجبور شده بودم یکی دو سال پیش کنار جاده رهایش کنم. برادرم تمام توانش را برای خواندن آواز و کمک به دیگران هدر داده بود. اما من عاقلانه‌تر به راهم ادامه داده بودم و اکنون تنها چیزی که آزارم می‌داد یکنواختی جاده بود؛ تا به یاد داشتم خاک کف جاده بود و پرچین‌های خشک و زرد.

و تا آن هنگام چیزهایی را در جاده رها کرده بودم، نه تنها من، همه همین کار را کرده بودند؛ طوری که جاده پر شده بود از چیزهای رها شده مسافران و غبار سفید آن چنان آن‌ها را پوشانده بود که از سنگ‌های کنار جاده قابل تشخیص نبودند. عضلاتم از فرط خستگی گرفته بود و دیگر توان حمل وسایلی را که هنوز همراهم بود، نداشتم. از روی سنگ مسافت نما خزیدم کف جاده و رو به علف‌های خشک پرچین دمر افتادم؛ کاش می‌شد دیگر ادامه ندهم.

کمی هوای تازه که انگار از لا به لای بوته‌ها رد می‌شد، حالم را جا آورد. چشمانم را که باز کردم، باریکه نوری را از میان شاخه‌های در هم تنیده و برگ‌های خشکیده دیدم. پرچین آن قسمت انگار که مثل بخش‌های دیگر پرپشت نبود. با آن حال زار و نزارم دلم می‌خواست راهی از میان بوته‌ها باز کنم و ببینم در آن سوی پرچین چه می‌گذرد. کسی دیده نمی‌شد یا شاید من نمی‌خواستم کسی را ببینم؛ چون ما اهالی جاده در صحبت‌هایمان به خود قبولانده بودیم که آن سوی پرچینی وجود ندارد.

سرانجام تسلیم وسوسه شدم. با خودم گفتم نگاهی می‌اندازم و به سرعت برمی‌گردم. خارها صورتم را می‌خراشیدند و مجبور بودم دستانم را سپر صورتم کنم و به کمک پاهایم رو به جلو بخرم. نیمه‌های راه به فکر برگشتن افتادم، چون در طول مسیر نه تنها وسایلی که همراهم بود تمام توانم را گرفته بودند، لباس‌هایم نیز پاره شده بودند. با



می‌کردند. اما همین پرچین درست مانند یک حصار بود و در یک چشم بر هم زدن تمام لذت ناشی از شکوه علفزارها و آسمان و درختان و مردان و زنان شاد و مسرور آن ناحیه از مقابل چشمانم محو شد. به نظرم آمد که آنجا علیرغم تمام شکوه و عظمتش، زندانی بیش نیست.

از پرچین دور شدیم و مسیری موازی با آن را در میان چمنزارها در پیش گرفتیم. راه رفتن برایم خسته کننده بود، چرا که همیشه عادت داشتم از همراهانم پیشی بگیرم؛ اما این بار در مسیری که به ناکجا آباد ختم می‌شد اشیاقی برای رفتن نداشتم و از وقتی هم که برادرم را ترک کرده بودم دیگر با کسی همگام و همراه نشده بودم.

ناگهان ایستادم و با نارضایتی گفتم: «از این بدتر نمی‌شود. هیچ ترقی در کار نیست، هیچ پیشرفتی در کار نیست، اما ما افرادِ جاده...»

همراهم که از کار من متعجب شده بود، گفت: «آره، می‌دانم.»

«می‌خواستم بگویم که ما توی جاده همیشه در حال پیشرفتیم.»

«می‌دانم.»

«ما همیشه در حال یادگیری و پیشرفت و ترقی هستیم. به همین خاطر است که من خودم توی همین زندگی کوتاهم پیشرفت‌های زیادی را به چشم دیده‌ام؛ از جنگ ترانسوآل^۴ و مسائل مالی و مالیاتی گرفته تا علوم مسیحی و کشف رادیوم. مثلاً همین...»

گام شمارم را از جیبم درآوردم، اما همچنان بیست و پنج را نشان می‌داد و هیچ تغییری نکرده بود.

«آه! خواستم این را نشانت بدهم اما انگار از کار افتاده! باید این مسافتی را که با هم آمدیم نشان می‌داد اما هنوز روی بیست و پنج مانده.»

گفت: «خیلی چیزها اینجا کار نمی‌کند. یک روز مردی با خودش یک تفنگ لی-متفورد آورده بود که آن هم کار نمی‌کرد.»

«قوانین علم همه جا ثابت‌اند. حتماً وقتی توی برکه افتادم آب رفته داخلش و گرنه توی شرایط عادی هر چیزی درست کار می‌کند. علم و حس رقابت! همین‌ها‌اند که ما را به این جا رسانده‌اند.»

مجبور بودم حرفم را قطع کنم تا خوشامدگویی گرم کسانی را که از کنارشان می‌گذشتیم بی‌جواب نگذارم. برخی

از آنها آواز می‌خواندند، برخی سرگرم صحبت بودند و برخی دیگر مشغول باغبانی، درو کردن و از این دست کارهای پیش و پا افتاده بودند. همه خوشحال و سرحال به نظر می‌رسیدند و من هم قاعدتاً باید خوشحال می‌بودم البته اگر می‌توانستم فراموش کنم که این مکان به ناکجا آباد ختم می‌شود.

مرد جوانی با سرعتِ سرسام‌آوری از جلویمان رد شد و مرا از جا پراند؛ به راحتی از روی حصار کوتاه پرید و بی‌محابا از زمین شخم زده‌ای عبور کرد و شیرجه زد توی برکه و شروع کرد به شنا کردن. از آن همه انرژی به وجد آمدم و فریاد زدم: «عجب مسابقه دویی! پس بقیه کجا‌اند؟»

همراهم در جواب گفت: «بقیه‌ای در کار نیست.» و کمی بعد، هنگامی که در حال عبور از دل علفزارهای بلندی بودیم، آواز دلنشین دختری که داشت برای خودش می‌خواند به گوش رسید، او دوباره گفت: «بقیه‌ای در کار نیست.» از این همه تناقض گیج شدم و زیر لب گفتم: «یعنی چی؟»

گفت: «یعنی همین که هست.» و دوباره حرفش را به آرامی تکرار کرد طوری که انگار دارد با یک بچه حرف می‌زند. آهسته گفتم: «می‌فهمم، اما موافق نیستم. هر دستاوردی به تنهایی بی‌ارزش است مگر اینکه در مسیر پیشرفت قرار بگیرد. خوب دیگر بیشتر از این مصدع اوقات نمی‌شوم. باید به طریقی به جاده برگردم و گام شمارم رو بدهم درست کنند.»

در جواب گفت: «قبل از هر چیز باید دروازه‌ها را ببینی، چون برای هر کدام از ما دروازه‌هایی وجود دارد حتی اگر هیچ وقت ازشان استفاده نکنیم.»

حرفش را قبول کردم. هنوز راه زیادی نرفته بودیم که دوباره به خندق رسیدیم، به جایی که پلی روی آن قرار داشت. آن سوی پل دروازه‌ای بزرگ دیده می‌شد که از سفیدی می‌درخشید و در داخل شکافی در دل پرچین گنجانده شده بود. دروازه رو به بیرون باز شد و من از شگفتی فریاد زدم؛ چرا که دروازه رو به جاده‌ای، درست مثل همان جاده‌ای که من ترکش کرده بودم، باز می‌شد. همان جاده خاکی که تا چشم کار می‌کرد از دو سو پوشیده از پرچین‌های خشک و زرد بود.

فریاد زدم: «این که همان جاده‌ای است که داخلش بودم.» دروازه را بست و گفت: «اما از این جلوتر نمی‌توانی بروی. از همین دروازه بود که سال‌ها پیش انسان‌ها رد شدند، وقتی که برای اولین بار نیاز به رفتن به وجود آمد.»

حرفش را قبول نکردم، چون همان جایی که از جاده بیرون آمده بودم، دو سه کیلومتر آن طرف‌تر بود. اما با لجاجتِ خاص

^۴ جنگ بین بریتانیا و افریقای جنوبی (۱۶ دسامبر ۱۸۸۰-۲۳ مارس ۱۸۸۱)



سن و سالش تکرار کرد: «این همان جاده است. این جا اولش است و اگرچه به نظر می‌آید که دارد حسابی از ما دور می‌شود اما بیشتر وقت‌ها تبدیل به دوراهی می‌شود؛ دوراهی که از حصار ما هیچ وقت دور نیست و گاهی حتی سایه به سایه حصار پیش می‌رود.» کنار خندق خم شد و در حاشیه خیس آن، شکل نامفهومی مثل یک مارپیچ کشید. همانطور که به سمت چمن زار بر می‌گشتیم سعی کردم او را از اشتباهش آگاه کنم: «شکی در این نیست که جاده بعضی جاها دوراهی می‌شود اما این به نگرش ما بر می‌گردد. چه کسی می‌تواند منکر این بشود که جاده عموماً به سمت جلو حرکت می‌کند؟ برای رسیدن به چه چیزی، ما نمی‌دانیم. می‌تواند به سوی کوهی باشد که بشود آنجا آسمان را لمس کرد، یا بر روی پرتگاهی رو به دریا. اما در نهایت رو به جلو حرکت می‌کند؛ چه کسی می‌تواند منکر این موضوع بشود؟ و این همان چیزی است که به خاطرش ما تلاش می‌کنیم تا مدام از هم پیشی بگیریم، البته هر کسی به شیوه خودش و به ما انگیزه‌ای می‌دهد که در وجود تو نیست. مثلاً همین مردی که از کنار ما گذشت، درست است که به خوبی می‌دوید، به خوبی می‌پرید و شنا می‌کرد، اما هستند کسانی که می‌توانند بهتر بدونند، بهتر بپرند و شنا کنند. تخصص در هر شاخه‌ای نتایجی به بار می‌آورد که می‌تواند تو را شگفت زده کند. یا مثلاً همان دختری که ...»

همان لحظه حرفم را قطع کردم و با شگفتی گفتم: «جل الخالق! حاضرم قسم بخورم که او همان خانم الیزا دیمبل بی است که پاهایش را فرو کرده توی آب چشمه.»

حرفم را تایید کرد.

«امکان ندارد! من او را توی جاده دیدم و قرار است امروز عصر در تانبریج ولز سخنرانی کند. عجب! قرار است با قطار کین استریت را ترک بکند در ساعت... البته ساعت هم مثل چیزهای دیگر از کار افتاده. او باید آخرین کسی باشد که سر از اینجا در می‌آورد.»

«آدم‌ها همیشه از دیدن همدیگر شگفت زده می‌شوند. آدم‌ها از هر قشری موفق می‌شوند از پرچین رد شوند و وقت و بی‌وقت هم ممکن است سر و کله‌شان پیدا شود؛ وقتی دارند توی مسیر از بقیه جلو می‌زنند، وقتی دارند عقب می‌افتند و وقتی به حال خودشان رها شده‌اند تا از پا در بیایند. اکثر اوقات کنار پرچین می‌ایستم و به صداهای جاده گوش می‌دهم که تو می‌دانی منظورم از صداها چیست و منتظر می‌مانم تا کسی بیاید از پرچین رد شود. اوج خوشحالی من وقتی است که به کسی کمک می‌کنم تا از خندق بیاید بیرون، همانطور که به تو کمک کردم. می‌دانی، با اینکه اینجا قرار بوده جایی برای همه باشد، ساکنین کمی دارد و کم کم دارد پر می‌شود.» همانطور که داشتم به حرف‌هایش فکر می‌کردم، آهسته گفتم: «آدم‌ها هدف‌های دیگری دارند و منم باید بهشان ملحق شوم.» دم دمای غروب بود و می‌خواستم قبل از فرا رسیدن شب برگردم به جاده، به همین خاطر از او خداحافظی کردم. اما جلویم را گرفت و گفت: «کجا؟ قرار نیست فعلاً جایی بروی.» سعی کردم از خودم دورش کنم، آخر ما چه نقطه اشتراکی با هم داشتیم!

رفتار متمدن مآبانه‌اش داشت حالم را به هم می‌زد. با تمام تقلای که کردم نتوانستم از دست آن پیرمردِ سمج راحت شوم و چون اهل گلاویز شدن و درگیری هم نبودم مجبور شدم دنبالش بروم.

می‌دانستم که تنهایی به هیچ وجه نمی‌توانم جایی را که از آن داخل شده بودم پیدا کنم؛ به همین خاطر خدا خدا می‌کردم اگر چشمم به سمت دیگر پرچین که او مدام نگرانش بود، افتاد، از او بخواهم مرا برگرداند به آن طرف. تصمیم گرفتم تا وقتی در اینجا هستم نخواهم، چون که نه به آن ناحیه و نه به اهالی‌اش، با تمام رفتارهای دوستانه و خودمانیشان اعتماد نداشتم. با اینکه گرسنه بودم لب به شامشان که شیر و میوه بود، نذم. حتی وقتی بهم گل می‌دادند، به محض اینکه دور و برم را خالی می‌دیدم، می‌انداختمش دور. همه‌شان مثل یک گله دراز کشیدند و آماده شدند برای خواب شبانه؛ بعضی‌ها پای تپه‌های بی‌دار و درخت، بقیه هم توی دسته‌های چندتایی زیر درختان راش. در زیر نور نارنجیِ اواخر روز، پا به پای راهنمای ناخواسته‌ام، خسته و درمانده، رو به غش از گرسنگی، می‌رفتم و مدام با خودم زمزمه می‌کردم: «به من زندگی را ببخش، با تمام کشمکش‌ها و سربلندی‌هایش، با تمام بیزاری‌ها و سرخوردگی‌هایش، با تمام معانی معنوی‌اش و با تمام اهداف پنهانی‌اش.»

با تمام این اوصاف بالاخره رسیدیم به جایی که پل دیگری از روی خندق که دورتادور منطقه را احاطه کرده بود، رد شده بود و دروازه دیگری مسیر پرچین را که مانند حصار بود، قطع کرده بود. این دروازه با دروازه قبلی فرق داشت؛ چرا که مثل قبلی خیلی شفاف و درخشان نبود و برعکس آن رو به داخل باز می‌شد. همین که به داخل دروازه نگاه کردم، در کورسوی نوری که تابیده می‌شد، دوباره جاده‌ای درست مثل همانی که داخلش بودم را دیدم؛ جاده‌ای خسته کننده، خاکی و با پرچین‌های خشک و زرد که تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت.

بینایی‌ام به شدت تحلیل رفته بود طوری که انگار توانایی تشخیص ام را از دست داده بودم. کسی از کنارمان می‌گذشت با داسی بر دوش و قمقمه‌ای در دست؛ شب شده بود و او داشت برمی‌گشت به سمت تپه‌ها. از خیر سرنوشتان گذشتم. از خیر جاده‌ای که در مقابل چشمانم بود گذشتم و پریدم به سمتش، قمقمه را از دستش قاپیدم و سرکشیدم. نوشیدنی معمولی بود، اما با حال نزاری که من داشتم سرم شروع کرد به گیج رفتن. انگار که خواب باشم، پیرمرد را دیدم که دروازه را بست و گفت: «اینجا پایان جاده توست و از طریق همین دروازه تمام انسان‌هایی که باقی مانده‌اند، دوباره برمی‌گردند و به ما ملحق می‌شوند.»

پیش از آن که هوش و حواسم را کامل از دست بدهم، شروع کردن به کش آمدن و پی بردن به بانگ سحرآمیز بلبان و شمیم نامحسوس شیدران و حضور پر نفوذ ستارگان. مردی که قمقمه‌اش را از چنگش درآورده بودم، با ملایمت مرا خواباند تا اثر نوشیدنی از سرم برود و همانطور که می‌خواباندم دیدم که او کسی نیست جز برادرم. ■





مادر که از انجام کارهای خانه داری بسیار خسته بود، با قدم‌های آهسته و با تأنی بسیار به داخل حمام رفت ولیکن از آنچه بچه‌ها گفته بودند، هیچگونه اثری برجا نمانده بود. او از سر خستگی و بیحالی درحالیکه از بچه‌هایش به شدت دل آزرده شده بود، آهی از ته دل برکشید و با حالت عصبانی گفت: بچه‌ها هرچه زودتر لباس‌هایتان را بپوشید، دندان‌هایتان را مسواک بزنید و به رختخواب بروید.

بچه‌ها نگاهی به همدیگر انداختند سپس شانه‌هایشان را به حالت تعجب و از سر بی تفاوتی بالا انداختند. آن‌ها احساس می‌کردند که مادرشان حرف‌های آنها را باور نکرده است.

پس از اینکه "پاول" و "مگی" با بی حوصلگی زیاد به رختخواب رفتند در همان موقع برادر بزرگترشان "بروکس" به قصد دوش گرفتن وارد حمام شد که ناگهان سقف خانه مجدداً با فشار زیاد و قدرتی عجیب کنار رفت و "بروکس" با مشاهده پیکر عظیم غول شکمو از تعجب زیاد بر جایش میخکوب شد آنچنانکه انگار خشک شده باشد.

لحظه‌ای گذشت و غول سرش را به سمت پائین خم کرد تا مقداری دیگر از حریره داخل وان را با قاشق بزرگش بردارد. "بروکس" ناگهان بخود آمد. او شجاعت عجیبی در خود احساس کرد زیرا غرور نوجونی اش جریحه دار شده بود. او به اطراف نگریست و نهایتاً چشمش در گوشه‌ای از حمام به شمشیر بزرگ و پلاستیکی "پاول" افتاد. او شمشیر را برداشت و آنرا با تمام قدرت به بالای سرش بُرد آنچنانکه انگار آماده زدن توپ تنیس تا دورترین فاصله‌ها است آنگاه شمشیر را با تمام قدرت و به دفعات متعدد بر سر و گردن غول کوبید: شلامپ، شلامپ، شلامپ.

یکی از ضربات شمشیر "بروکس" آنچنان بر پوست گردن غول نشست که تعادل او را بهم زد و غول با پیکر بزرگش به سمت عقب لغزید و بر روی سیم‌های انتقال برق حاشیه خیابان افتاد. در یک لحظه بسیار کوتاه صدای ترق و تروق، ترکیدن و انفجار بلند شد و در اندک زمانی غول در میان هوای رقیق و غبارآلود شامگاهی محو و ناپدید گردید.

برق منطقه زندگی آنان قطع شد. خانه‌های همسایگان و همچنین محوطه‌های اطراف تماماً در تاریکی و سیاهی فرو رفتند. جملگی مردم سراسیمه و دوان دوان از خانه‌هایشان خارج گردیدند تا از این واقعه و علتش با خبر شوند اما چیزی دستگیرشان نشد.

در زمان‌هایی نه چندان دور، دو بچه کوچک بودند که قرار بود در وان خانه حمام کنند. آن‌ها عصر همان روز توسط تعدادی از حشراتی که در اطراف برکه آب مجاور خانه زندگی می‌کردند، به شدت گزیده شده بودند لذا مادرشان برای تسکین درد و بهبودی سریع‌تر آنها تصمیم گرفت تا برایشان حمامی از "حریره جودوسر" (یولاف) درست کند.

بنابراین مادر دست بکار شد و با ریختن مقداری آرد جودوسر در داخل آب ولرم وان و بهم زدن آنها برایشان حریره‌ای شفاف‌بخش تدارک دید. آنگاه مادر درحالیکه آن‌ها راحت درون آب صابون و حریره جودوسر وان حمام دراز کشیده بودند، مشغول شستن ظروف در آشپزخانه گردید.

هنوز مدتی نگذشته بود که سقف خانه به ناگهان و با سروصدا برداشته شد و یک غول درشت پیکر در بالای سر آنها ظاهر گردید که دزدانه نگاهش را به داخل حمام انداخت. غول شکمو حریره جودوسر را از بوی خوش آن دنبال کرده و خودش را با ولع زیاد به آنجا رسانده بود. غول ابتدا حریره را بو کشید سپس قاشق بزرگی از خورجینش درآورد و از همانجا که ایستاده بود، قاشق را در داخل حریره فرو برد و آن را پر کرد و بالا کشید. پسرک که نامش "پاول" بود به ناگهان خود را در داخل قاشق پر از حریره‌ی غول دید. غول قدرت بینایی کمی داشت و گوش‌هایش نیز بخوبی نمی‌شنید لذا اصولاً نمی‌دانست که بچه‌ها در داخل وان مملو از حریره هستند و وان حمام را با دیگ آتش اشتباه گرفته بود.

"مگی" یکی دیگر از بچه‌ها فریاد زد: "پاول"، بپر پائین، بپر پائین.

"پاول" از داخل قاشق پُر از حریره‌ای که در دست غول بود، خودش را بالا کشید و روی دست و بازوی غول دوید سپس خود را با یک جهش بلند به ریش‌های انبوه هیولای درشت اندام رسانید آنگاه به ناگهان از آنجا لغزید و بر لبه جیب پیراهن غول افتاد ولیکن نتوانست خود را در آنجا نگه دارد و با بدشانسی از پشت سر مجدداً به درون وان پُر از حریره افتاد. "مگی" فوراً او را گرفت و کمک کرد تا از وان حمام خارج شوند سپس به اتفاق به داخل آشپزخانه دویدند. آن‌ها در اوج ترس و هیجان فریاد زدند:

مامان، مامان، در آنجا یک غول هست که در حال خوردن حریره‌ی داخل وان حمام می‌باشد.



"پاول"، "مگی" و "بروکس" برآستی خودشان را از توضیح دادن آنچه اتفاق افتاده بود، عاجز می‌دیدند. وانگهی آنها فکر می‌کردند که به هر حال هیچ توضیحی باعث قانع شدن همسایه‌های هیجان زده نخواهد شد و آنها آنچه اتفاق افتاده است را باور نخواهند کرد لذا ساکت ماندند و از این موضوع با کسی صحبت نکردند.

ساعتی گذشت و پدر بچه‌ها از محل کار به خانه برگشت. هر سه برادر به طرفش شتافتند تا آنچه را دیده بودند با آب و تاب برایش شرح دهند. آن‌ها پدرشان را تنها کسی می‌دانستند که امکان داشت تا حرف‌های آنها را باور کند.

پدر با شنیدن حرف‌های بچه‌ها سرش را چندین دفعه تکان داد. او تصور می‌کرد که آنها دچار توهم و خیالبافی شده‌اند و یا اینکه موضوعی را بزرگنمایی می‌کنند.

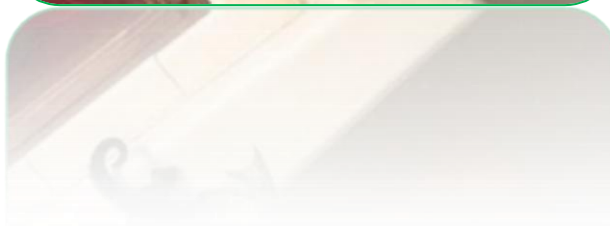
مادر سرش را به پدرشان نزدیک نمود و با صدای آهسته‌ای نجوا کرد:

شاید بچه‌ها به تازگی کتابی در مورد افسانه‌های قدیمی خوانده و یا در این رابطه چیزهایی شنیده‌اند و اینک به شدت تحت تأثیر آن قرار دارند.

مدتی از شب سپری شده بود. همه همسایه‌ها به خانه‌هایشان برگشتند تا به استراحت شبانه بپردازند.

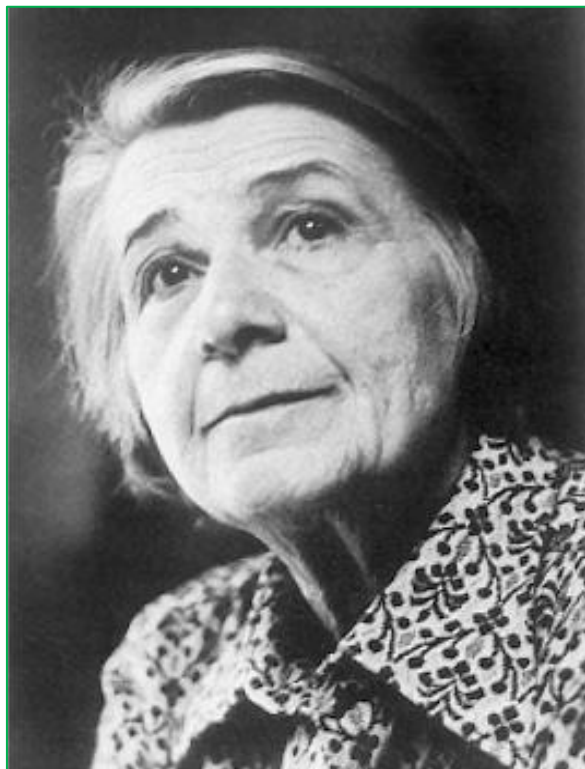
پدر نیز خسته از کارهای سخت روزانه پس از صرف شام به رختخواب رفت تا بیاساید.

موضوع غول شکمو عظیم الجثه بزودی فراموش شد اما آنچه تا امروز از حادثه آن شب باقیمانده است، تنها یک قاشق چوبی بزرگ می‌باشد که غول عاشق حریره جودوسر همراهش آورده بود و با آن حریره‌ها را از وان حمام می‌خورد و سرانجام نیز جان خویش را بر سر اینکار گذاشت. ■





ادبیات هرچند امروز دستخوش عدول شده اما تا انتهای دهه ۱۹۸۰ همچنان پابرجا ماند. نتیجه این ناهمگامی نوعی شیذوفرنی فکری است که در آن نیمی از مغز به خواندن نوشتار زنان می‌پردازد، در حالی که نیمی دیگر از مغز به مرگ مولف می‌اندیشد و این واژه متغیر «زن» را به لحاظ تئوریک دستخوش بی‌اعتباری می‌کند. در اینجا تعجبی نخواهد بود که شاهد این باشیم که تعداد بسیاری از کتب و مقالات درباره نویسندگان زن با عذرخواهی‌ها و پوزش‌های بسیار همراه است. و معمولاً نویسنده در همان آغاز این اطمینان را به ما می‌دهد که کلام او (She) واقعاً چیزی علیه رولان بارت یا میشل فوکو در برنخواهد داشت. یا اینکه یادآور می‌شود نمی‌خواهد واقعاً چیزی راجع به نویسندگان واقعی در جهان بنویسد بلکه نوشته او صرفاً درباره تصویر مولف در متون ادبی است؛ یا اینکه وقتی او واژه زن را به کار می‌برد منظورش واقعاً زن است و چیزهایی از این قبیل. چنین ساخت‌های نوشتاری خود نشانه‌هایی از تنش نظری در زمینه ادبیات زنان است. نظریات امروز ما در زمینه ادبیات زنانه به جای حمایت زنان علاقه‌مند به بررسی نوشتار زنانه، با ایجاد احساس گناه و حتی بدتر از آن ایجاد ترس در ایشان سبب دوری‌گزینی زنان برای کار روی موضوع زنان و نویسندگی در کنار هم می‌شوند. این



مطابق با آنچه در بخش‌های اول و دوم (در شماره‌های ۶۹ و ۷۰ ماهنامه داستانی چوک) آورده شد به مسئله ادبیات، نوشتن و زنان، طرح ابتدایی بحث و رویکرد برخی از نویسندگان زن مطرح چون دوریس لسینگ و رویکردشان راجع به جنسیت و زن در نگارش، نیز به نقش تئوری پساساختارگرایی و اثر برجسته جودیت باتلر «آشفتگی جنسیتی» بر مسئله زنان و نوشتن در ادبیات پرداختیم. در این بخش به وضعیت نوشتن در دوره معاصر، نویسندگان معاصر زن با تاکید بر نگاه و تحلیل سیمون دوبوار به مسئله زن و نویسندگی در ادبیات خواهیم پرداخت.

دوره معاصر

امروز از ۲۰۰۸ به این طرف هنوز هم منتقدان برجسته ادبی روی نویسندگان زن کار می‌کنند. سطح علمی کتاب‌ها در این زمینه بالا است و دستاوردهای موجود در این زمینه مجموعاً در محافل آکادمیک به رسمیت شناخته شده است. مثلاً در ۲۰۰۶ کتاب برجسته پولا بک‌شاید^۵ (۲۰۰۵) راجع به شاعران زن انگلیسی قرن ۱۸ برنده جایزه جیمز راسل لوول^۶ (انجمن زبان مدرن^۷) شد. بعلاوه از دهه ۱۹۸۰ نسل جدیدی از نویسندگان زن ظاهر شدند و منتقدان بسیاری خلق فضایی فکری برای بحث بر سر چالش‌های جدی در این زمینه را نوعی وظیفه تلقی نمودند. ماری ایگلتون^۸ (۲۰۰۵) در کتاب معرفی زنان نویسنده در ادبیات داستانی معاصر^۹ تاکید می‌کند بر اینکه فمینیسم همیشه راجع به دو مسئله نویسندگی و قدرت دغدغه‌مند بوده است. او نشان می‌دهد که چهره هنرمند و نویسنده در نوشتار زنان در حوزه زبان انگلیسی از دهه ۱۹۷۰ با اهمیت تلقی می‌شده است. ماری ایگلتون همچنین در بنیانگذاری مجله‌ای تحت عنوان نوشتار معاصر زنان^{۱۰} که به ادبیات زنان بعد از ۱۹۷۵ اختصاص داشت، همکاری داشت. این هم‌گامی تئوری و عمل فمینیستی در

^۵. Paula Backscheider

^۶. James Russell Lowell

^۷. Modern Language Association

^۸. Mary Eagleton

^۹. Figuring the Woman Author in Contemporary

Fiction

^{۱۰}. Contemporary Women's Writing





می‌کردند، نوع کامل انسانی نیز مرد نامیده می‌شود. زنان دارای رحم و تخمدان هستند؛ چیزی که آنها را در شرایطی خاص قرار می‌دهد و سبب محبوس شدن ایشان در سوپژکتیویته خویش می‌شود؛ تا آنجا که اغلب تفکر زنان را به اعضای تولید مثلی ایشان ارجاع می‌دهند. در این بزرگنمایی مرد فراموش می‌کند که آناتومی او نیز چیزی متشکل از هورمون‌ها و غدد تولید مثلی‌اش است. او بدن خود را به مثابه گونه ارتباطی عادی و مستقیم با جهانی می‌داند که در آن به باور ابژگی خویش دست یافته است، در حالی که در باور او بدن زن و هر چه به آن مربوط می‌شود از ارزش و وزن کمتری برخوردار است: یک مانع، یک زندان (Beauvoir, 1984: xxi-xxii, translation amended } ۱۰).

اشاره کردیم که دوبوار اصرار بر حذف سوپژکتیویته خود در پاسخ به اظهارات خصمانه نسبت به تفکرش داشته است. همینطور اشاره کردیم که دوبوار تمایزی قاطعانه میان حذف اجباری سوپژکتیویته جنسیتی خود و زندان اجباری درون آن قایل بود. برای دوبوار این جوهره فلسفی سکسیسم است. جامعه معاصر ما هم نشان می‌دهد که همچنان این منطق سکسیستی کار می‌کند. در فوریه ۲۰۰۷ درو فاوست^{۱۳} اولین زنی بود که در تاریخ تاسیس دانشگاه هاروارد به ریاست آن برگزیده شد. تاکید بر جنسیت او در رسانه‌ها تا آنجا شدت یافت که اینگونه القا شد که وی به دلیل جنسیت خود به این سمت منصوب شده است:

"در روز یکشنبه، دانشگاه هاروارد در تاریخ ۳۷۱ ساله خود برای اولین بار نام فاوست را به عنوان اولین زنی که به مقام ریاست این دانشگاه رسید اعلان کرد. او در مصاحبه‌ای می‌گوید: «امیدوارم انتصاب من نمادی از فرصت‌های پیش رو و گشاده بر نسل‌های آینده باشد، فرصتی که حتی برای یک نسل پیش از خودم غیرقابل تصور بود. فاوست در ادامه گفت: «اما من زنی نیستم که به ریاست هاروارد منصوب شدم بلکه من صرفاً رییس دانشگاه هستم فارغ از جنسیتم»" { ۱۱ }.

فکر می‌کنم فاوست به خوبی از پس کارهای مربوط به خویش در جایگاه یک رییس برآمده است. او به زن بودن خویش اذعان دارد و بر اهمیت این حقیقت تاکید دارد، اما پیش از تاکید بر آن او نمی‌خواهد به ریاست وی از منظر زن بودنش بنگرند. اما حقیقت آن است که او نمی‌بایست زن بودن خود را منکر شود. هیچ مردی که تا کنون به ریاست هاروارد رسیده برای انجام امورات مربوط به منصب خود مرد بودن خویش را منکر نشده است.

وضعیت از آن دست وضعیت‌های نادری است که من راجع به آن بحث کرده‌ام و ضرورت بحث‌های تئوری‌تر و فلسفی‌تر را طرح نمودم. آنچه که ما واقعاً در اینجا بدان نیازمندیم و بسیاری از زنان و مردان آن را به وضوح بااهمیت تلقی می‌کنند توانمندی در توجیه تئوریک است، و اصلاً هم مشکلی نخواهد بود که این توجیه تئوریک از رویکرد سیاسی صورت پذیرد.

من نویسنده زن نیستم؛ معمای پیچیده سیمون دوبوار

در ابتدای کتاب «جنس دوم»^{۱۱}، سیمون دوبوار نشان می‌دهد که چطور در یک جامعه سکسیست^{۱۲} (تبعیض جنسی) مردان امری عمومی و زنان خصوصی محسوب می‌شوند؛ مرد یکی است و زن آن یک دیگر. این درواقع تعریف دوبوار از سکسیسم است و این تعریف هر آنچه که او در کتاب جنس دوم می‌نویسد تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. این تحلیل بسیار ساده است که صرفاً به برجسته بودن اثر دوبوار اکتفا کرده یا اینکه بدان نظر کنیم که همچنان کتاب وی پاسخگوی بسیاری از سوالات ما در دنیای امروز کنونی است. دوبوار با گفتن روایتی در قالب گفتگو بدین نتیجه می‌رسد: من اغلب در میانه مباحث تجربیدی با مردان از شنیدن این حرف آزرده می‌شوم: «تو اینطور یا آنطور می‌اندیشی صرفاً به خاطر اینکه تو یک زن هستی»؛ اما در اینجا تنها دفاعیه من در پاسخ به آنها این است که: «من اینطور یا آنطور می‌اندیشم زیرا درستش همین است، و بدینوسیله سوپژکتیویته خود را حذف (éliminant) می‌کنم. در این میان پاسخ متقابل این است که: «شما اینطور می‌اندیشی چون یک مرد هستی» و به دلیل فهم این حقیقت، مرد بودن یک ویژگی ممتاز نیست. یک مرد به خاطر مرد بودن در جایگاه درستش است و یک زن اما در جایگاهی غلط. در حقیقت، همچون مردم باستان که عمودی مطلق را با ارجاع به کجی و مورب بودن تعریف

11. the second sex

12. sexist

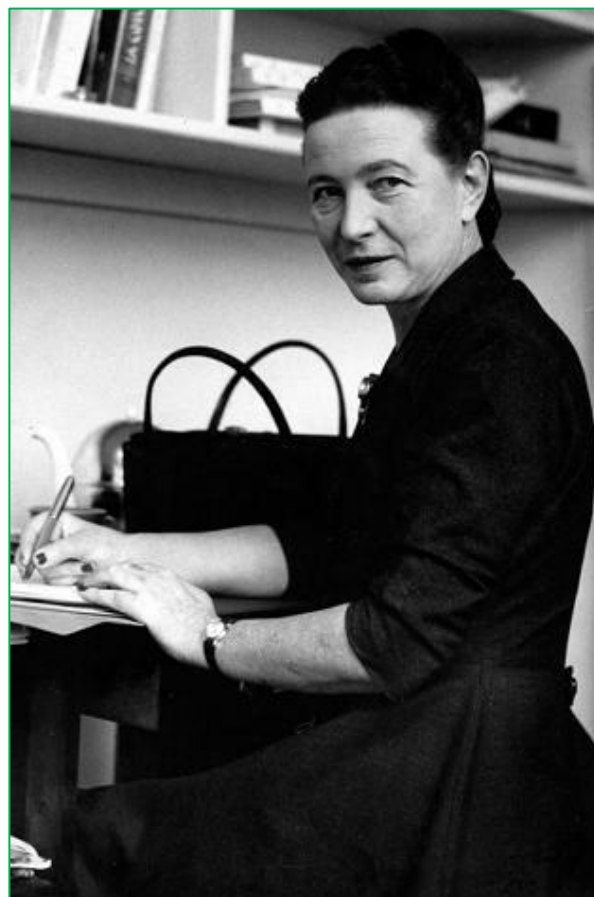
13. Drew Faust



حذف سوپژکتیویته جنسیت‌زده یا نژادمدار ایشان است، یا به عبارتی دیگر نقاب به چهره زدن و تبدیل شدن به انسانی عمومی بدون خصیصه ممتاز است به گونه‌ای که تجربه زیسته ایشان را به مثابه انسانی عینیت یافته در جهان کم ارزش تلقی کرده است. وقتی فرد از گزینه سیاه یا زن عدول می‌کند و بنابر آنچه دوبار می‌گوید به دسته کلی و عمومی می‌پیوندد در زندان جنسیت یا نژاد خویش حبس می‌شود.

اگر سعی کنم موقعیتی را تصور کنم که مردی در آن بگوید: «من یک نویسنده هستم، نه یک مرد نویسنده»، تنها چیزی که به ذهنم می‌آید این است که آن را در پاسخ به فتنه‌انگیزی یک فمینیست گفته باشد. حتی در مشاغلی که اکثریت را زنان تشکیل می‌دهند مردان هیچ اجباری نمی‌بینند که جنس یا جنسیت خود را منکر شوند. مردی که آموزش پرستاری می‌بیند «پرستار مرد» نامیده می‌شود. حتی سایتی تحت عنوان مجله پرستار مرد^{۱۴} نیز وجود دارد {۱۲}. برآیند این وب سایت حاکی از آن است که پرستاران مرد دسترسی آسان و فراگیر به وب سایت داشته و در آن راجع به خود در جایگاه پرستار، پرستار مرد یا مردانی در شغل پرستاری بدون احساس محدودیت سخن گفته و حتی تا آنجا پیش رفته‌اند که به تبعیض زنان پرستار علیه خود معترض هم شده‌اند. در اینجا مردان پرستار هیچ اجباری در این نمی‌بینند که بگویند: «من یک پرستار مرد نیستم بلکه یک پرستار هستم». این خود بیانگر آن است که در یک جامعه سکسیست کسی نمی‌تواند مردی را با ارجاع به جنسیت وی تحقیر کند (عجالتاً این صرفاً یک فرض در اینجاست) مرد یا مردانگی هنوز یک هنجار است و زن و زنانگی انحراف از آن محسوب می‌شود.

برای نویسندگان زن بسیار مخرب خواهد بود اگر بدیشان گفته شود که آنها باید به عنوان یک زن یا به مانند یک زن دست به قلم ببرند. اما چرا اینگونه است؟ و چرا او باید با برخی از هنجارهای کلیشه‌ای در نوشتار زنانه هم‌نواپی کند؟ این مطمئناً همان چیزی است که ساروت^{۱۵} بدان می‌اندیشد و به همین علت هم هست که اغلب به اندیشه نوشتار زنانه می‌تازد و به آن نقد می‌زند. از طرفی هم اگر یک نویسنده زن احساس کند باید به نوشته‌اش قالبی عمومی و کلی دهد باز هم برایش مخرب است چرا که این فراگیری و عمومیت نوعی



برای فهم اینکه چه چیزی در این میان رخ داده در نظر آوردن این جمله که «من نویسنده زن نیستم» تا حدودی کمک می‌کند. (جین آستین ۱۹۷۵:۷۳) این قضیه را بازخوردی از یک سخن یا جمله‌ای که بیان شده و چگونگی دریافت آن توسط مخاطب تلقی می‌کند. اول از همه، وقتی یک زن درمی‌یابد که باید به اینکه «من نویسنده زن نیستم» یا «من رییس زن دانشگاه هاروارد نیستم» اشاره کند، این ادعا هرگز ادعایی کلی یا اصلی فلسفی نیست (که اگر بود جمله‌ای به وضوح پوچ و بی‌معنی خواهد بود). و همیشه معمولاً واکنش شخص به فتنه‌انگیزی است که در آن سعی بر آن می‌شود که از جنس یا جنسیت زن علیه او (her) استفاده شود. چنین جملاتی نوع خاصی از عمل دفاعی در گفتار فرد است: بنابراین، وقتی ما چنین جملاتی را می‌شنویم، باید دنبال آن فتنه‌انگیزی باشیم. اخیراً به یک برنامه رادیویی گوش می‌دادم که در آن مردی تماس گرفته بود و مدعی آن بود که تمام صحبت‌ها راجع به جنسیت و نژاد در اصول دموکراسی کاملاً غیرمرتبط است: «ما رییس جمهور انتخاب می‌کنیم نه نژاد یا جنسیت او را».

درسی که ما باید از دوبار بیاموزیم آن است که در یک جامعه سکسیست یا راسیست، نتیجه چنین ادعاهای خوش نیتی مجبور کردن زنان و سیاهان، و دیگر اقلیت‌های نژادی به

¹⁴. Male Nurse Magazine

¹⁵. ناتالی ساروت Nathalie Sarraute یکی از برجسته‌ترین نویسندگان مکتب رمان نو در فرانسه است. اثر تئوریک او عصر بدگمانی (۱۹۵۶) در کنار کتاب درباره رمان نو نوشته آلن رب‌گریه مانیفست این مکتب شمرده می‌شوند.



محسوب شده و دیگران هم آنها را همین‌گونه نگریده‌اند.
{۱۴}

*منابع در بخش پایانی خواهد آمد.

پی‌نوشت‌ها:

The original text can be found in {10} Beauvoir (1986: 14–15). I discuss this passage at length in my essay “I Am a Woman”: The Personal and the Philosophical’ (Moi, 2005, particularly pp. 201–26).

‘Harvard Names First Female {11} President’, by the Associated Press published in *The New York Times*, 12 February 2007.

URL:

<http://www.nytimes.com/aponline/us/AP-Harvard-President.html?pagewanted=all>

See {12}

<http://www.malenursemagazine.com/>

The consequences of this analysis for {13} the feminist debate about the relationship between equality and difference will have to be developed elsewhere.

In fact, Butler and Beauvoir are both {14} against gender stereotypes. In 1999, looking back on *Gender Trouble*, Butler writes: ‘The dogged effort to “denaturalize” gender in this text emerges, I think, from a strong desire both to counter the normative violence implied by ideal morphologies of sex and to uproot the pervasive assumptions about natural or presumptive heterosexuality that are informed by ordinary and academic discourses on sexuality’ (Butler, 1999: xxi).

از خودبیگانگی در وی بوجود می‌آورد که خود سبب شکاف بین جنسیت و انسانیت وی خواهد شد. و این همان معمای پیچیده‌ای است که ساروت بدان اشاره نمی‌کند. اما حتی اگر نویسنده‌ای چون ساروت بر غیرشخصی بودن نویسنده در امر نوشتن تاکید دارد، این بدان معنا نیست که همه زنان دیگر نویسنده به این سبک می‌اندیشند.

در واقع برای این معمای پیچیده هیچ راه حل قطعی وجود ندارد. تمام آنچه که می‌توان انجام داد، حضور ذهنی است که ما را در یافتن فتنه‌انگیزی یاری می‌رساند، برای اینکه نشان دهیم فتنه‌انگیزی وجود دارد که صرفاً ما را در موقعیتی قرار داده که از اساس به لحاظ سکسیستی پیچیده است؛ واکنش مناسب در این میان آن است که تا جایی که امکان‌پذیر است از انتخاب میان دو گزینه نومیذکننده - یعنی همان کاری که درو فاوست، رییس دانشگاه هاروارد انجام داد - امتناع کنیم.
{۱۳}

در اینجا ممکن کسی این ادعا را مطرح کند که: پس در عمل چگونه خواهد بود؟ یا اینکه کسی ممکن است بگوید: آیا خود تو گزینه زن بودن را برای نویسنده یک امتیاز به حساب نمی‌آوری؟ یا اینکه چطور نسبت به اینکه نویسنده‌ای که زن است و او که نیست اطمینان حاصل می‌کنی؟ اما نکته‌ای در اینجا نادیده انگاشته شده است. اینکه تحلیل دوبار از سکسیسم تنها زمانی کاربردپذیری دارد که شخصی برای خود در نویسندگی گزینه زن بودن را به حساب می‌آورد. در اینجا چیزی برای گفتن راجع به معرفت‌شناسی، حقیقت و ذات وجود ندارد. در این موقعیت که از آن سخن می‌گویم تئوری‌های بازتولید، ساخت، نمایش و ایجاد جنسیت تئوری‌هایی نامرتبب تلقی می‌شوند. نویسنده زن مثال‌های من ممکن است تراجنسی، دوجنسه، لزبین یا مردی باشد که به عنوان یک زن تلقی شده است. این استدلال مانعی است برای این باور در ما که «ما جنسیت خود را به نمایش می‌گذاریم»؛ حال با ارجاع به معنایی که دوبار به این جمله می‌دهد یا معنایی که باتلر بدان می‌دهد. تمام آنچه دوبار در پاسخ به این مسئله مدنظر می‌آورد آن است که شخص در موقعیتی قرار گیرد که توسط یک دیگری زن تلقی شود. هیچ نظریه‌ای راجع به منشا جنسیت این حقیقت را تغییر نخواهد داد که در یک جامعه سکسیست افرادی که زن محسوب می‌شوند در ارتباط با هنجار مردانگی به مثابه دیگری تلقی می‌شوند. وقتی من مدعی می‌شوم که ناتالی ساروت یا ویرجینیا وولف نویسنده زن هستند، پس همه آنچه مخاطب من نیازمند است که بداند آن است که این دو نویسنده به عنوان زنان نویسنده





- جایزه هاینریش بل، ۱۹۸۶
- جایزه گنورگ بوشنر، ۱۹۹۸
- جایزه هاینریش هاینه، ۲۰۰۲
- جایزه فرانتس کافکا، ۲۰۰۴

آثار:

مهم‌ترین اثر او رمان پیانیست است که سال ۱۹۸۳ منتشر شد. میثائیل هانکه سال ۲۰۰۱ فیلمی با نام معلم پیانو بر اساس این رمان ساخته است. موضوع رمان‌ها و آثار یلینک به گونه‌ای است که به فارسی قابل ترجمه نیستند. **نوامبر ۲۰۰۴**

چطور شد که نویسنده شدید؟ چه کسی الهام بخش شما بود؟

همانطور که خیلی از نویسندگان دیگر می‌گویند: از طرفی همه‌ی کاری که از بچگی می‌کردم خواندن کتاب بود، من گوشه گیر بودم، و این اخلاق من را والدینم و محیط اطرافم تشدید می‌کردند. از طرف دیگر، هرچقدر بیشتر می‌خواندم، این شکاف مشهور را بین خودم و دنیا بیشتر حس می‌کردم. خیلی زود شروع کردم، و بعد فکر می‌کنم سعی کردم این شکاف را با چیزی پر کنم که برایم قابل دسترس و ملموس بود، و تنها چیزی که داشتم نوشتن بود. انگیزه‌ام خصوصاً در دهه‌ی ۱۹۵۰، وقتی گروه وین توسط نویسندگان بنام اچ سی آرتمان تاسیس شد، تقویت شد. این گروه به من نشان داد اگر می‌خواهید چیزی بگویید، باید بگذارید خود زبان آن‌را عنوان کند، چون زبان معمولاً معنادارتر از محتوایی است که یک نفر تصمیم می‌گیرد منتقل کند. آموخته‌های من در موسیقی و ترانه‌سرایی موجب شد یک فرآیند زبان موسیقایی را یاد بگیرم که در آن به‌عنوان مثال، آوای کلماتی که می‌نوازم باید معنای واقعی‌شان را برای ارائه معنا درمیان بگذارند.

حالا که برنده جایزه نوبل شدید، فکر می‌کنید روی آینده‌ی حرفه‌ی شما تاثیری خواهد داشت؟

حس می‌کنم طوری آینده‌ی حرفه‌ای من را تحت تأثیر قرار خواهد داد که بدون هیچ نگرانی بتوانم هنر نوشتنم را با آرامش خاطر توسعه بدهم. این قضیه حتی می‌تواند برای پروسه زبانی من خوب باشد، همانطور که گفتم موزون و



«الفریده یلینک» به آلمانی متولد اکتبر ۱۹۴۶ - مورتسوشلاگ (رمان‌نویس، نمایشنامه‌نویس و فمینیست اتریشی است که سال ۲۰۰۴ میلادی برنده جایزه نوبل ادبیات شد. او در دو شهر وین و مونیخ زندگی می‌کند. الفریده یلینک سال ۱۹۴۶ از پدری اهل چک و مادری رومانیایی در اتریش متولد شد. پدرش یک شیمیدان یهودی بود. او دوران کودکی خود را در وین گذراند.

در یک موسسه مذهبی به نام نوتردام دوسیون تحصیلات ابتدایی را فرا گرفت و در همان مؤسسه رقص کلاسیک و زبان فرانسه آموخت. در همان سال‌ها مادرش او را نزد معلمی برد تا ویولن، ارگ و پیانو به او بیاموزد. یلینک در ۱۶ سالگی به هنرستان موسیقی وین رفت ولی خیلی زود فهمید که در این زمینه استعدادی ندارد!^{۱۲} دوران دانشجویی شروع به شعر گفتن کرد که در مجله اتریشی پروتکل منتشر می‌شد.

پدرش یک سوسیالیست بود که کارش به جنون کشیده شد و در سال ۱۹۶۸ در یک آسایشگاه روانی درگذشت. مادرش نیز کاتولیک و مستبد بود. رمان نخست او سال ۱۹۷۰ منتشر شد. سال ۲۰۰۴ کمیته نوبل ادبیات اعلام کرد جایزه خود را به الفریده یلینک اعطاء می‌کند، چرا که او در آثارش از زبانی خاص برای بیان کلیشه‌های جذاب جامعه استفاده می‌کند.

یلینک دهمین زنی بود که جایزه نوبل ادبیات را از آن خود کرد. او هنگام اعلام خبر برنده شدنش گفت نمی‌تواند برای گرفتن این جایزه به سوئد برود.

جوایز ادبی

یلینک پیش از دریافت جایزه نوبل ادبیات جوایز دیگری نیز به دست آورده بود که مهم‌ترین آن‌ها عبارت‌اند از:



آهنگین است. می‌تواند از منبع بزرگ‌تری از آزادی گرفته شود. طنز می‌تواند کارها را خیلی راحت‌تر کند.



اینترنت برای شما نویسنده چه نقشی ایفا کرده است؟
اینترنت برای من ستودنی است. دلم نمی‌خواهد حس "جاودانه نوشتن" داشته باشم. سرعت و زودگذربودن اینترنت برای من خیلی جالب شده است.

گاهی اوقات عنوانی در بالای صفحه‌ام درست می‌کنم به نام "یادداشت‌ها"، که سعی می‌کنم در آن چیزهایی بنویسم که با سرعت گفته می‌شوند، مثلاً ایمیل‌ها، که از یک طرف عنوان‌کننده‌ی اتفاقات حال هستند ولی از طرف دیگر قانوناً در جای خاصی نوشته نشده‌اند. در عوض بیشتر شبیه نوشته‌ای ست که با انگشت روی شن خیس نوشته شود. هر زمان می‌توان آن‌را محو کرد، درحالی‌که کتاب چیزی است که "باقی می‌ماند"، همانطور که بوده، چیزی که در دست می‌گیرید.



به نظر شما مبرم‌ترین قضیه‌ی اجتماعی در جامعه‌ی غربی امروزه چیست؟

سوال سختی ست. فکر می‌کنم انزوا یکی از بزرگ‌ترین مشکلات است، یک مانع رو به رشد برای وحدت سیاسی. در گذشته می‌گفتیم: به سلامتی توسعه آگاهی طبقاتی. بورژوازی خرد جامعه، با امید صعود اجتماعی و درک اینکه هر لحظه ممکن است شکست بخورند (هیچ "شغل همیشگی" وجود ندارد، همه در معرض خطر هستند؛ شغل بیش از پیش ناامن شده، نجات آدم‌ها بیش از پیش پرمخاطره شده، و با این حال به نظر نمی‌رسد هنوز با افرادی که در شرایط مشابه هستند به وحدت بزرگ‌تری دست یافته باشند) - و همه‌ی این‌ها به نظرم خیلی خطرناک است. یگانگی فرساینده به شکل متناقضی جامعه را مستعد ساختن جایگزین اشتراکی و فاشیسم به هر شکلی می‌کند.



به‌عنوان برنده‌ی نوبل فرصت این را پیدا کرده‌اید که برای جایزه‌ی نوبل ادبیات نیز در آینده نامزد شوید. دوست دارید چه ادبیاتی برنده‌ی جایزه‌ی نوبل بشود؟

ادبیاتی که شیوه‌های جدید زبان شناسی و رسمی را بکاربرد تا دورنمایی از جامعه را به طور کل ارائه دهد و همزمان نقاب‌ها را از چهره‌ی آن کنار بزند - این ادبیاتی ست که به نظر من شایسته‌ی برنده‌ی جایزه است. ■





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
حتی اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز "چوک" را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها و همچنین
نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.